اغری حضرتی
بنم فرزندن کیجی مطالعه ایتمک هر
اکر بو کتاب ایسته لو اوله هرسن مطالعه
ایدر لو اولم

حاجی محمد آقا تاجر

حاجی محمد آقا تاجر

رحمه
من مؤلفات حکیم
سنائی

کتاب حدیقة الحقیقة

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الخبیر بخفیات الضمایر الحکیم بخبیات السرایر المنزه
عن الامثال والنظایر المقدس عن ان یدرکه الابصار
والبصایر والصلوة علی نبیه الداعی لامته الی النعیم و
الذخایر و رسوله الشفیع لاهل الصغایر والکبایر ثم ان الله
تعالی ارشد العالمین بلطایف آیاته واستاثر العلم
الغیب بعلو ذاته حیث قال فی محکم کتابه و منزل خطابه
وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو و یعلم
ما فی البر والبحر آن دلیل هر برگشته آن دستگیر هر گشته
آن راحت هر جراحت آن درمان هر درد آن غفاری که
بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد و آن قهاری
که بر اعدای خود آیت نقمت پیدا کرد و آن مفضلی که
دوستان خود را خلعت سیادت و سعادت پوشانید
آن عادلی که بر دشمنان خود باران خواری و نگونساری
بارانید وحی فرستاد بدان سر دفتر و بدان
سرور کاینات و مقدم موجودات سلاله طهارت
و کیمیای سعادت کان فتوت و جان نبوت سر دفتر
برگزیدگان و شفاعتخواه رسیدگان و فهرست جریده

رسیدگان محمد مصطفی صلوات الله
وسلامه علیه آن مردی که نظر
بر محضر مقدم بود در دین [illegible]
زیادت تا هر زمانی که از کشش
ارادت سوی آن مرکز زیادت
مهر وحی که از بارگاه ازل
کارگاه اهل صادر گشتی آن چندان
باغدر بلکه آن بدو زا هر چند
آن مردی که [illegible]
وحی بدو آوردی [illegible]
محو ندی تا بدان [illegible]
کلام نامخلوق فرمان آمد
ولا تعجل بالقرآن من قبل

ان یقضی الیک وحیه وحی آمد بدین قهر گرامی
دیده که ای محمد مرا که خداوندم و معبود بسزاییم و عزیز
ولی بتمامیم در عالم غیب در هر کنجی هزار گنج است که خاطر هر
ناکسی بدو نرسد حجاب دیده نامحرمان زیادت باد داریم
که در عالم غیب چه عجایب داریم که دانای غیب ماییم و بهرا
ز غیب ما آنرا که خواهیم برگزینیم و سینه وی را مفتاح خزاین
غیب گردانیم و انوار بی شمار بر وی نثار کنیم و لطایف
بی عدد بر وی ایثار کنیم تقوی شعار وی کنیم و هدی دثار
وی گردانیم تا کلام نامخلوق و مصحف مجید از ین خبر داد
هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب دست ایشان
بگنج نعمت غیب رسید در بحر آلاء و نعما غریق شوند و در
سراپرده قدم قدم بر بساط فضل نهند از کاس مودت
شراب الفت چشیده و خواست ازلی رایت دولت ایشان را
بثریا کشیده و قلم کرم این رقم بر لوح روزگار ایشان زده
ان الابرار لفی نعیم و دران برگزیدن بر من اعتراض
نی آنرا که خواهم بردارم و آنرا که خواهم فرو گذارم نهاد
یکی را سینه [illegible] گردانم و سر به تحیری در دیده وی [illegible]
تا غسل گل از شرابخانه ابلیس نوش میکند و در طاق [illegible]
میباشند سر بر بالین غفلت نهاده و از عجایب روزگار دوری
شده تا نعمت بیند که شکر منعم گوید نه زدانش بیند تا [illegible]
از منتقم گند بیگانه وار می آید و دیوانه وار میرود

دست انصاف [illegible]
[illegible] زنگار آن [illegible]
نهاده و ان الفجار لفی جحیم
[illegible]

طراز خود پرست این هوای غدار من کوی برهاند که
آن فرعون بی عون با آن عدت و عدد گفت انا ربکم
الاعلی محروم شد و آن نمرود مطرود با آن خدم و حشم گفت
انا احیی و امیت مرده و شد و آن عزازیل لعین با
چندان خدمت و عبادت گفت انا خیر منه
محروم شد و آن قارون وارون با آن جلیت و حلیت گفت
انما اوتیته علی علم عندی منور شد حک آنکه
خود را از چنین دریا بیرون برد و از نهنگ این نهنگ بگریزد
و در حبل المتین این آویزد که و اعتصموا بحبل الله جمیعا
و این کلمه را ورد خود سازد که حسبنا الله و نعم الوکیل
و از گفت من خود را الجنونی عن [illegible] بیک
حرمان بر جریده جبهه وی زنند عبارت زبان قلم
این آمد که فخسفنا به و بداره الارض تا این که
و ان علیک لعنتی الی یوم الدین و پی هوا رو
که اهل دنیا از در هوا در بادیه رفتند تا جماعتی از روی
در هوای نقد افتادند از زیبایی و نابایکی که واشتند
مشغول جامه و جام و غلام و خطام و مرکب و ستام شدند
و از نامه و نام خدای روی برتافتند تا چوبی جهنم
بزرگی لقمه ساختند تا خود را آتش دوزخ سوختند
و حطب جهنم شدند اولئک کالانعام بل هم اضل
سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون

لا و وم از وعظ و رقی ... این
این باشید یا لیتنی کنت
ترابا ... و جماعتی از ...
بکر را ... دنیا ...
با فضل ...
دنیا حصه خود ...
برای خدای و برای ...
کنند و در دل ایشان از
صدق آن حدیث ...
سالوسی ...
از برای جاه و دنیا ...
فمثله کمثل الکلب
تا بفروغ دروغ ایشان جماعتی

منور

منور شدند بر هوای نفس رفتند نه بر سنت شرع و من
سن سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل
بها در عالم قیامت همه مطیع از اجر و عطا و ثواب باشد
درجات بعضها فوق بعض بمانده و نه در دنیا کامی
که داشته و نه در عقبی کامی برداشته این مفلسان در عقب آن
مخلصان میدوند و میگویند انظرونا نقتبس من
نورکم جواب می یابند که قیل ارجعوا وراءکم
فالتمسوا نورا این قوم خود پرستانند تا قرآن کریم با
سید طریقت و مفتی شریعت میگوید افرایت من
اتخذ الهه هویه و اضله الله باز جماعتی دیگر که
بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده بود قدم بر هوای نفس
نهادند و نفس را قهر کردند طمع آن را نفس ایشان بهوای
ابد رسید و فردوس اعلی مطلب ایشان گردد که این بشارت از
قرآن کریم بسمع آن جمع رسیده بود که و لکم فیها
ما تشتهی الانفس این گروه نیز از هوای نفس بلند شدند
اما ابلهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است که اکثر اهل
الجنة البله باز جماعتی که سر از طیب طینت برآوردند
و قدم از هوای موقت بر هوای موبد نهادند و دنیا را
با آنکه حلوة خضرة بود پشت پای زدند و از صورت
دعوی در حقیقت معنی آویختند این طایفه سالکان
طریقت و طالبان حقیقت اند که در انوار اسماء الله افتادند

که بنیت جمال حدیث ... شدند
و کاینت کمال ... شدند
و ... لطیف جمال ...
جلال ...
صلوة الله علیه ...
واسطه ... جمال ...
... مصطفی ...
معرفت ... و علم
ای کل الاسماء کلها ...
... انی جاعل
وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا و در حق
... اقرا
باسم ربک الذی خلق

اینجماعت مفتاح غیب اند پس این طایفه اولو العلم اند که از ان
میراث انبیا بحکم و صیت این خطاب نند که والذین
اوتی العلم درجات و عصبت این امثال که العلماء
ورثة الانبیاء و بعد از ایشان حکما و شعرا اند که این
درجه ذوی الارحامی انبیا صوبا فنند بحکم این آیت که
و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و این خطاب که
الشعراء امراء الکلام و این خبر که ان من الشعر
لحکمة من که محمد علی خام در عجایب عالم نگرستم که چون
جبار ذو الجلال خواهد که این عالم پیر منافق احوال
موافق گرداند و ازین مفسد روزگار احمق شافی
حاذق بیرون آرد هنر بید اکند که بی تربیت و تقویت
و تقویت خلایق حقایق بین و دقایق دان گردد
نه بکسب و صنع خلق باشد بلکه بفضل و عطای حق باشد
که بی کوشمال معلمی و مودبی عالمی و ادیبی گردد و
فقای روزگار طبیبی و حبیبی شود و بی مشقت مجاهد
مشاهد و بی زحمت خیالی جمالی مبند بی ترکیب ترکیب رسید
ادبنی ربی این باشد که این همه کل نجار باشد و دل
بنجار عقل از عقیله فقامی رهاند و قبای تقاضای میسوزاند
و صدق می بخشد و تاج خلعت بر سر عشق مینهد مشکل
عالم بدو حل میشود و صد هزار در نا سفته در کل تا گفته
از جیب غیب بوستان دوستان میسوختند در هر حرکتی

ازو وی رکنی باشد و دوام... علمی و در هر علمی علمی پدید... اشارتی تازه بر حقیقت... که اهل عصر از ان تحیر بوده باشند... و از ان ارتیل علم باشند کلامش... در یونه که چون این حدیث... بدین عبارت آموخت که ادبنی ... الانبیاء ... بحقیقت گنج خانه راز باشد و ظاهر نشنید ... نه این خار ستان ... و از ... عزیزی باشد ... و در فردوس اعلی ...

جویان وی باشد و جهان از همه بیه و جهان او نو
جوان این روزگار عقیم گشته سیم از جهان عالمی و حکیمی
و آن خواجه روزگار بود حکیم فرید العصر ملک الکلام محقق
الانام سلطان البیان حجة الایمان شمس العارفین بدر المحققین
صدر الطریقه قوام الحقیقه سدید النطق رفیع الهمم
عزیز الوجود عدیم المثل مختر الدنیا مقبل الدین نظام النظم
موثر النثر مادح سید الانبیا خاتم الشعرا ذو اللسانین
ابو المجد مجدود بن آدم سنایی الغزنوی نور الله مضجعه
که عالمیان در ساحت بارگاه او روزگار در خوشی
میگذاشتند و در بهشت نقد میبودند شعر
لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد
اگرچه وی را در اجل تاخیر نبود اما در امل و ز آثار خیر بود
که تا قیام الساعة همه عالمیان و عاقلان و عارفان
و مشتاقان و عاشقان و صوفیان قوت جان از ان
خوان جویند و همه متکلمان و حکیمان و عرفان
سر معانی از دیوان او گویند و چنان بگویند که
هیچ کلمه را بی خلعتی نگذاشت و هر حرفی از وی
حرفی یافت و هر نقشی از وی نقشی دید و هر نقشی
معنی هیچ نقشی را بی روحی نگذاشت و هیچ روحی را
بی فتوحی در هر شامی صبوحی نگذاشت الناس
علی دین ملوکهم چون سلطان عالم آن ملک ملکت سخا

... بسا پایه قدر ... و سالکان ... موسوی ... مصطفوی ... یعقوبی ... سلیمان ... در انگلاف ... سابقا ... کامل ... ناکام ...

مشاهدت آرند تا از پایگاه خدمت به پیشگاه حشمت
رسد و از میدان ستایش با یوان بخشایش خدا
وندش از دیوان عوام بجریده خواص ثبت کنند
و چنانکه بصفت ملکیت بصورت ملکی کرد آن
خودشناس را بی سپاس این نعمت بدیده جهان دید
بدانست و منت منت این رتبت بجان جانی آن
آن جام لطف نوش کرد و خدمت و زمین بوس کرد
لعبت این خادم هرگز جرس حرص بر خویشتن نبسته است
و در خرسندی پیش کرده است طعم طمع نچشیده است
و آواز آز و آرزو در گوش هوش نکذاشته است
رباعی
در ویش نیم اگر چه کم میکوشم • دیوانه نیم اگر چه کم میکوشم
گر زانکه برگی برگ نالد گوشم • آزادی را ببندگی نفروشم
سر و در غرض و سغر در عوض ننموده ام با عشق و سیاری
دارم دبا صدق دل رازی اینک مدت چهل سالست
تا قناعت توشه من بوده است و فرو پیشه من
چنانکه گفته شده است نظم حرص و شهوت خواجگان را شاه اند
بنگر اندر ما و ایشان گرت باید باوری • هرچند این امر
بزرگست و رتبتی بی نهایت و موهبتی بیغایت اما
خادم این تحمل را تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس
این تفضل را تحمل ندانند ساخت نظم لا کلف الله نفسا فوق طاقتها
ولا تجود یدا الا بما تجد • تا نشان کیست کاید بر در

با جمال و کمال این خطاب هیچ صادق عاشق دیدار
زنبور نشد از وی چیل معنی پسنده کردند و همه
گزیدگان بحکم کرم از نظاره کرم سیله بلطف الرحیم قانع
شدند و همه بزرگان گل بهار طلب نیدند و خار را خوار
بگذاشتند و همه حکیمان از آن سره کر صره صنع احدیت
مشک جستند و آن آهو را بگذاشتند شعر
وان التفوق الانام وانت منهم • فان المسک بعض دم الغزال
اگر چند رای پادشاه جهانگیر جوانبخت این عمل را
بر بنده تقریر فرماید و از جانب خانه فضل خلوت عفو
ارزانی دارد تا در زاویه وحدت روزگار گزارد
مگر شرکت با ابو ذر درین کلمه درست کند که
رحمة الله اباذر یعیش وحده ویموت وحده
که علما سنت و جماعت اهل شریعت و طریقت متفق اند که
الضدان لا یجتمعان که ذیل لیل با نهار
نتوان دید و کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور
نزیبد در بارگاه پادشاهی بنده نو برده خدمت
نتواند کرد و بساط خور جمال نور را نشاید نه نکار
زور را حور برشاد روان نوشیروان قص نغ اندکرد
هزار دستان با هزار دستان سیلی داود در اشاید
دلشده با دلدار چگونه مغاو مت کند می زد و با هیشنا
چسان متابعت نماید آورده در مقابله آنکه

صدر تو چو خست تن را باک نیست • روی تو خورشید و جان را چشم درد

جان من آزاد کن ز عقل سخن • هر دمت گوید زهی آزاد مرد

تازه کردم تا بجستن کج باد • تازه از جان بیخ و شاخ برگ و برد

شکرانهٔ این تربیت و موهبت فخری نامه اوردم و آغاز

کردم و بنا به آبادی که از روز کار آدم تا روزگار او

کسی کتابی برین نسق ننهاده و نساخته بود که

مایهٔ جهانبینی و پیرایهٔ عالمی و آنرا الحدیقة فی الحقیقة

و الشریعة فی الطریقة نام کرد جماعتی مختصر

زیر تیشه غول پیشه که سرمایهٔ عقل و پیرایهٔ بصر نداشتند

و از دایهٔ علم شیر نخورده بودند میوه آرزو طلبیدن

گرفته‌اند و مار وار گرد بهشت دل او بر آمدند

و آن موسوسی که در سیصد و شصت رگ ایشان

سیصد و شصت راه دارد إن الشيطان

ليجري في عروق أحدكم مجرى الدم

وسوسه در میان دل ایشان پنهان شده و آن عزیز

برهنما میگفت ولا تقربا هذه الشجرة

ای بی حکمتان در حکمت لقمان میاویزید و ای

گرفتگان از مجرای لعنت بپرهیزید ایشان

بهوای خویش بر نیامدند کل ممنوع متبوع

در آمدند و اول ابتدا بهوا کردند و بهوا نان

خردی چند که هر کلمه از وی کل روزگار و کل عالم بود

بر طریق تحفه بدارالسلطنه دار الخلافه اسلام ... علماء او

السارق والسارقة

فاقطعوا أيديهما

جمع زر و ازباب و دار الحجر

و بجور کردند و خود را در

بیمارستان جو بنهند

كان الخائفين

خواستند که او از وی چند

این کتاب ممنوع کنند

یریدون ليطفئوا

نور الله بأفواههم

والله متم نوره

روح آن عزیز در بوستان

وحشت در خود کشید که این

نقص رضا دادند که مثنوی

ولو أنني في عيوب الناس شيئاً لينقض العادة من

على التمام و چون روزگار ضری از پیش برداشت با

نتوان آورد و در پی آن رفتن نخردی باشد آنچه گفته بود

قدر دو هزار بیت مسوده اصل ببغداد فرستاده بود

نزد خواجه امام برهان الدین محمد بن ابی الفضل

ادام الله علوه و آنچه بدست او بماند بیتی چند

نسخه داد آن عزیز قفس بشکست و ازین عالم تن

بر پرید و بر روضهٔ رضوان فرامید نور الله مضجعه

قال عليه السلام من عاش مات ومن مات

فات وكل ما هو آت آت و چون از دیوان

اعلی شاهنشهی معظم خلد الله ملکه و ضاعف اقتداره

مثال فرمودند من خادم این پنج هزار بیت را

نسخه دادم از بهر بارگاه اعلی شاهنشهی اعلاه الله

و بموقع احماد افتاد و پسندیده آمد و چون او

جای خالی کرد این زندانیان عالم فنا یکدیگر را از رفتن او

تعزیت میگویند وا أسفا على الفراق و آن

بستانیان عالم بقا یکدیگر را آمدن او تهنیت میکنند

و میگویند مرحبا يا الوصال چه تعزیت رفتن

بلکه تهنیت رسیدن که هر عزیزی که از خود بدو

هجرت کند و سه دیده خود را از راه بر دارد و از

بادیه نفس بگریزد و روح را در پرواز آرد و در وصل گوید

و رضای حق دوست و علت

سود او رفع کند و دار ...

هوا را دیگر کردند و چون ... از

فوق حضرت نبوت باشد و

نزد شرع ازین قائلان نکوار

ربوبیت لبعض فی مقعد

صدق عند مليك

مقتدر ... گویند ...

از صدق این ... دو دکر

من كان هجرته إلى

امرأة أو إلى الدنيا

فهجرته إلى ما هاجر

إليه ... بادل ...

خود را ... [illegible]

هجرت نکنند ... گفت اند

هیچکس را نباید از دوستان در راه عشق
بنزول ملک صورت ملک معنی در کنار
و چون ورای خود دلربای و جانفزای دید از حق
ندید بدو هجرت کرد قرآن مجید مبشر است
وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا
معاذ الله معاذ الله غلط کردم چه موت و فوت بیرون را
که در راه دوست جان را هدف تیر بلا کند و وجود برده
و بدو زنده باشد گاه تیغ محبت از بیرون کالبدش
پاره پاره کند چون حمزه و گاه آتش محبت از
درون دلش شاخ شاخ بالا گیرد چون سلمان
آنکه زخم ظاهر خورد قُتِلَ شَهِيدًا و آنکه
زخم باطن خورد اشارت کنند که مَاتَ شَهِيدًا
اصل فتحش روی داد مایهٔ حیات در کنار مرگ
میخلطند تا آب در خاک بینی و گوهر در سنگ
سید کاینات امیر المؤمنین علی را علیه الصلاه و السلام
این کیمیاگری تعلیم کرد که اَعْرِضْ عَلَى الْمَوْتِ
تُوهَبْ لَكَ الْحَيَاةُ عزیزان درین مقام نفس را
فدای روح کنند و از وجود دلبر دگر دادهند
و با خود این منادی کنند نظم زین جهانی همه سر ا غم
دلم از دل گرفت و از جان هم   با دوست گرم
شوند روحشان بالیقین در جدال اید و حسینیان

بجسم در جهد عالمی را
این را محبت نام کنند
چون این حال روی داد
قرآن مجید این بحر بکشید
که فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ إِنْ
كُنْتُمْ صَادِقِينَ
[illegible] يُحِبُّهُمْ
وَيُحِبُّونَهُ این با [illegible]
دهر که جان [illegible] دارد
و انجام مرد عاشق [illegible]
هو جسر یوصل
الحبیب الی الحبیب
و سید عالم [illegible]
الرفیق الاعلی
[illegible] بالتینی
[illegible] مع اصحابی

خوبروی

و خوبروی مصری درین مقام گوید تَوَفَّنِي مُسْلِمًا
آن سر مردان و مرد میدان کرار غیر فرار گوید
لَا يُبَالِي أَبُوكَ وَقَعَ عَلَى الْمَوْتِ أَمْ وَقَعَ
الْمَوْتُ عَلَيْهِ بوی این عطر بمشام این حکم
روز کار آید بدیشان اقتدا کند تا اهتدا یابد
گوید ع ای مرگ اگر زمرده دریابم ○ چون این
جماعت خود را از راه بر داشتند و ماند خود بر
خود لا آیش خود دانستند و هجرت از خود بدوست
آسایش خود دیدند فرمان آمد که وَلَا تَقُولُوا
لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ
عِنْدَ رَبِّهِمْ هر که در راه محبت او وجود بوجود
خود کند و سود در زیان بود خود داند شما بدیده
بی بصر در و ننگرید و بزبان مختصر ایشان را مرده
خوانید که نهاد ایشان در حضرت عندیت خلعت بقا
پوشیده باشد اما بر شما پوشیده بود پس هر چند
آن عزیز در صورت آب و گل مرده است بحقیقت جان
و دل زنده است و حیات عالمی بدو بسته در روا
باشد که چون آبی برای پرورش نفس مایهٔ حیات
باشد و قرآن کریم ازین خبر میدهد که وَجَعَلْنَا
مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ و حکمت وی که برای پرورش
روح است مایهٔ حیات باشد و قرآن عظیم ازین [illegible]

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ
کرامت این بار نه بر [illegible]
مقصود از وجود [illegible]
این جوهر خاک [illegible]
صنع بدیع [illegible]
که بمحض خاک [illegible]
دید و این کرامت [illegible]
علم و حکمت [illegible]
[illegible] ازین حقیقت [illegible]
کرده است المرء
بأصغريه بلسانه
وبجنانه و امیر المؤمنین
علی علیه السلام اشارت
کرده است [illegible] الانسان
الا صورة [illegible]
او بهیمة معطلة

ملکا بحق دوستی اهل دوستی که این باغ حکمت را
بهر روز شکفته تر داری و از چشم اغیار نهفته تر و در هر ساعت
و لحظه صد هزار صفا و بلبل سرور و نور از عالم پاک بر
خاک این عزیز زبربانی مقصود این ضعیف بیچاره
محمد بن علی الرقا از جمع کردن دیباچه این کتاب و
تشبیب و تطویل این اصل و تذنیب و ترتیب این فصل
آن بود که چون اثمار اشجار حدیقه فی الحقیقه در حال حیات
خواجه حکیم شیخ الطریقه متفرق شده بود و بدست
هر کس بی ترتیب بیتی چند افتاده و چندان دریتیم
در دست مشتی لئیم اسیر گشته و چون اصحاب رقیم
نژند و سقیم مانده در غارخواری و چندان حور عین
نازنین در کلبه اندوه غریب و حیران و ذلیل شده
و بدست این و آن در سر مکان سرگردان گشته
و چون یوسف خوب از جوار کنار یعقوب دور افتاده
و بکار و بار و نیاز و ناز زلیخا و ملک مصر نرسیده تا روز
رویان شسته مویان آراسته طاهران پیراسته باطنان
باز لبهای زره نمای مشکسای و رخهای لربای لعل آرای
که در هر صباحی از وفاتی پسر بر پدر الحکونی از نسیان
میچکید و در هر رواحی از فراق پدر خاک یتیمی از رخان
برمی آمد زیرا که از هجرت پدر در حجر جماعتی افتاده بودند
که این نگار نگاران از آن بیگانگان نه ولایت شرعی بود

نه نسبت حقیقی نه حق
خطا بر ایشان مونس
و لکن آنها کسی که بی خبر
القدس درست دار بود
و در بیکار بیطالب شان
بامهر جوانمردی که
نسبت کردن
مشتی داراش یافت
کر حضور جای بودی
در کشور جاه و ذل
نازنینان عالم بقا باشند
صد سوخته رنگ نجیب
زادگان وصل و وصل
نجیب زاده خته پر بود زادگان
با زیب زادگان در یمن
کردند و از نهاده بیک این

آواز

آواز بر می آید که شاعر گوید شعر اذ توقفنی حبک فی من یرید
فی صفة الذل و نعت العبید قد حضر البایع والمشتری
عبدک موقوف فما ذا ترید   عصای موسی در دست فرعون
بی عون نشاید حسین علی را بر عتبه عتبه نشاید کرد
مولودی که در بهشت سرو معنوی بود دست از
یابد عی چکند خوش رویانی که در بستان انس پرورند
در زندان حزن نگذرانند اکنون که من محمد علی الرفا
از طریق ایتلاف ارواح که صدر نبوت و بدر رسالت
خبر میدهد که الارواح جنود مجنّده فما
تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف
بر خود واجب دیدم بر حسب حسبت در تعهد و تفقّد
ایشان سعی کردن خاصه چون معلوم بود که ترکیب ترتیب
ایشان بنیت انسان از جواهر لطیفست نه از اجسام کثیف
و اغراض اعراض ایشان کمال حکمت و شرف نقصان
و تلف عاقلان جهان دانند که فرزانه تر فرزندی انسان را
شعر و حکمتست زیرا که آن سلف این خلف است که علی وار از
راه کرم ترک آن طرف طرف میگوید و خواه از بی
هوای نسب حسب بی شرکت مادران پدران میکنند و آن
حکیم عصر در این معنی میگوید آن دختر دوشیزه که دوش زادم
امروز چو دی نام نوشتش دادم   چون تقویت
فرزندان آب و گل مشروع آمد هر آینه تربیت فرزندان

جان و دل مطبوع طبع ابنه
و روان جون نیکنام صاحب دیوان
رسالت مرا مجله صادر گشت
الکرسی اذا ادی کلمه
حسن وا اذی الاحتم
جون حال دین جمیلست آن
دریای شوق را در تک
آستیم جمع کردم و آن کلها
مشوع را بر رایض خود فضل
و آن ریاض خو بین را چون
ازدواج بر لیکم و بای
فرد بسم کردم و آن عشق
زنجا ارباب صور
و خطاب و الفاظ
صنف زودم و جیدا
فرزندان سخن را حاجت

عار قاب عنا سپاهان بردم و چون ملکی بر شکلی قوادم
ورقا عن ورق و طبقا عن طبق و از برای سرور چون
نور در ظلمتشان موقوف کردم و بهره هر یک از
معارف عرفان (اعیان) دین و مشاهیر ارکان مبین
این حضرت موصوف و معروف گردانیدم این
کتاب برا این اطناب تمام کردم و برین ابواب
نهادم و فصول و اصول اسرار باب با سمی مسمی کردم
تا در نوشتن و خواندن میسر گردد و زودتر بوضوح
پیوندد و بالله التوفیق این دیباچه مجدود بن آدم
السنائی الغزنوی تغمده الله برحمته و رضوانه املا کرده
حال آن بود که در تب بود (بیمار) و امیر سید ابو الفتح فضل
بن طاهر الحسینی بنوشت از بامداد روز شنبه یازدهم
شهر شعبان سال بر پانصد و بیست و پنج از هجرت سید
الرسل محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه و چون نماز
شام بگزارد آخرترین سخنی که گفت این بود کرم تو
حکم من بس و خالی کرد بگوی بنوی آباد عاشه نکو
رحمة الله علیه و اناه بالجنة و ایانا بفضله و منه و رحمة
انه سمیع مجیب و دیباچه اینست که انشا کرده سلطان
البیان حجة الایمان شمس العارفین بدر المحققین صدر المحققین
فخر الدنیا مجتبی الدین ابو المجد مجدود بن آدم السنائی
الغزنوی رحمه الله علیه و نور قبره سپاس و ستایش

چون صد هزار عالم را از خط مو الید از غدار غیب و حجرات بصحرا
آورد و آن جوهر البیان بود از برای تقویت و تربیت جمیع
جنبش آن نازنینان که در مشیمه اول الفکر آخر العمل بودند
صد هزار پرده در آویخت در میان ایشان و کلمه
حق پس از دفتر ازلی و قد خلقکم اطوارا
بر ایشان خواند تا میان جمال و نفخت فیه من روحی
و کمال انما امرنا حاجزی از حروف حایلی
از حروف بساخت و چهار مرتبه نفس را در چهار درکه
طبایع باز داشت اول النفس رونده و آن شهوانی
و دوم نفس جوینده و آن حیوانی و سیم نفس گوینده
و آن انسانی و چهارم نفس شنونده و آن ربانی
بود و از میان رونده کان آگهی مدارج و معارج نامتناهی
مؤکد آن آیه که انظر کیف فضلنا بعضهم
علی بعض تا بعضی سالک از نقش نفس درگذشتند
و حمال جمال کلیه شدند و بعضی آستان اسباب ساختند
و پرداختند و چون الف که هیچ ندارد و از آن خط
حظ ایشان نیامدند با آنها که زیر پرده صورت مانده بودند
حادث و محدث گفتند و آنها که مشتغل ظاهر بر قدم
یافتند قدم حروف کان بردند و آن نحن باک خو
محیط بر ازل وندرک برابر آنها که ورای حجاب بودند
و آن اولو العزم انبیا بودند و با نور کلمه متحد شدند

ایشان خلفاء راشدین بودند از ان استاد ربانی و مهتر
وچون دو نصیبه کرم این بود که من کاس الکرام نصیب
وایشان از ان جرعه با نصیب نگذارند تا این
حکمای شعرا بتجرع جرعه ایشان آن عمر فانی و دیگر
باقی بدست آرند تا چنانکه اول سخن پیدا بودند
با خر سخن پاک بازگردند **منه بداء والیه یعود**
درست گردد پس تربیت انبیا و تقویت اولیا
حاجت بود که اطفال بودند و نا تمام باز ادا یگان
باید و به مونس از همسایگان تا مراعات و مدد ایشان
تمام گردد تا بعالم کمال نقش زنند و طعنه **کما**
خلقناکم اول مرة نشنوند از انکه خود مدرک ایشان
بینش و مخبر ایشان خبر داده است علیه الصلوة والتحیة
اذا مات ابن آدم ینقطع عمله الا عن ثلاث صدقة
جاریة او علم ینتفع به او ولد صالح یدعو له
بعد موته معنی چنین باشد که چون جوهر آدمی
دیگر از لباس آب و خاک مجرد کنند و جاسوسان نوشتنی
در زندان عدم محبوس دارند و چهار پنج انسانی را
بچهار معدن باز فرستند خاکش را بخاک رسانند اما
پاکش هنوز بپاک نرسیده باشد بود که موقوف رای
وی گیرد که دستش از همه دست آویزها کوتاه کرده باشند
مگر از سه چیز اول از صدقه جاریه یا خوانی از آنکه

مرد دولت قوة فوق اوان باشد
او علم منتفع به یادوری نام
که در ظلمات او را دو دیلان
چشم و چراغ باشد او دو
صالح یدعو له بعد موته
یاد کیل ودی روی کشائی
که ظلم ایمان و امان باشد
روزی من که مجدود این آدم
السنائی ام در مجدود
این کلمه نگاه کردم خود را ز ان
مجدود جنی دیدم و زار آنکه
قسم و در این فرزند ما خود کردم
کاه جانم در دو دستی کاه
جسم در دو پیشی گفتم ای دنیا
کو را قیاکه سخن پاک بعالم
پاک رساند جانم نیاورد

کفت انیک **الیه یصعد الکلم الطیب والعمل**
الصالح بر فقیر وا کنایت که جواهر غیب کان نماید خال ازان
نابینا موکد این **من عمل صالحا من ذکر او انثی**
وهو مؤمن فلنحیینه حیوة طیبة وارس این
فکرت زحمت کرد و مالیخولیا استیلا یابد آورد تا چنان
شدم که از ان سود سودای دلم وسواد دیده ام برد سست
گرفت و بیان صحیحم سیاهکاری چون این همه نگارند
واین عمم بنهایت تا بوستان مفرح و مفرح غمی از
در دولتی نه جان من اندر آید ازین بخشنده بخشاینده
چشم حیوان دلهای مرده ورو فه انس چلنهای پژمرده امهش
همچون صفت دانش احمد و بخشش بنام پدرش مسعود
او صفی و غرش معنوی او مستوفی و مکرمش موسی منتی
ان متعقد و من داعی از راه صدق آن معتمد و من دو دست
از سر صدق حرص بعد روحه و طلب صبوحه و دران
دم چون مرا انگشت بسته دید صدف مروارید یک شاد
دانست که دل بسته ده پژمرده مروارید در توان یافت
از شاهراه گوشش دهان جانم پر مروارید کرد پس گفت
بد رنگ و دل تنگست می بینم که تو یی که همه نفس شاطر زا
روی سیاه کردی این بدرنگی از خبث و همه مزاجهای
حیوانی را چهار پنج کرده این دلتنگی از خبث او را
جز ازان این خبر خبر کرد گفتم جای بدرنگی و دلتنگیست

که از نیاید آورده که کجا در
افزون شد آن زمان که سر کرده است
ازین سخن ستم از ان که ریانت
سبب وفات...

فهرست الابواب
باب ۱ فی التوحید والتنزیه والتمجید
باب ۲ فی ذکر الکلام الباری عز اسمه
باب ۳ فی نعت النبی محمد صلی الله علیه و آله
باب ۴ فی صفت العقل
باب ۵ فی صفت العلم
باب ۶ فی ذکر النفس الکلی

کن

تمت فهرست الحدیقه

الحدیقه

بحق محمد
و آله
٢

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بی خرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان
همه از صنع تو مکان و مکین / همه از امر تو زمان و زمین
در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندر و جانست
نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت
هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکی و صد کم یک
هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نا محرمان ازو محجوب
یارب از فضل و رحمت این دل و جان / محرم رازهای خود گردان
کفر و دین هر دو در رهش پویان / وحده لاشریک له گویان
حی و قیوم و عالم و قادر / رازق خلق و قاهر و غافر
صانع و مکرم و توانا اوست / واحد و کامران چون با اوست
فاعل جنبش است و تسکین است / وحده لاشریک له اینست
عجز ما حجت تمامی اوست / قدرتش نایب اسامی اوست
لا و هو زان سرای روز بهی / باز گشتند جیب و کیسه تهی
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس
هرزه داند روان نشنیده / آفرین خبر آفریننده

هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست
دل و جان از جلال او خیره / فهم و عقل از کمال او تیره
عقل اول نتیجه از صنعش / راه داده ورا بموقفش
سست جولان ز عزتش وهم / تنگ میدان ز کنه وصفش فهم
عقل را ای بسوخت آتش او / از پی رنگ کرد دامش او
نفس در موکبش کمر دربست / عقل در مکتبش نوآموزست
چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای
عقل اخود بخود چو راه نمود / پس شناسنگی ورا بستود
کاول آفرینده ها عقلست / برتر از برگزیده ها علت
عقل با تند ما سپر گردان / ورنه کینه او چو ما حیران
گرنه ایزد ورا نمودی راه / از خدایی کجا شدی آگاه
بدلیلی عقل ره ببری / خیره چون دیگران مکن تو خری
عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده بر در او
عشق را داده بسته عقل جلال / عقل را کرده هم بعقل عقال
فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست
عقل عقلست و جان جانست او / آنچه زان برترست آنست او
بتقاضای عقل و نفس و حواس / نتوان بود کردگار شناس

فی المعرفة

وهمها قاصر از ثنای صفاتش | فهمها هرزه میتند لا فش

هست در وصف او بوقت دلیل | نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت خلق و رهبرش عجزست | مایهٔ عقل سوی او حیرت

عقل و جان را امر داده مالک اوست | منتهای مرید و سالک اوست

فعل او خارج از درون و برون | ذات او برتر از چگونه و چون

انبیا زین حدیث سرگردان | اولیا زین حدیث خاک حیران

وز ره اندر ده راه ادراک | العقل را جان و دل در این

عقل بی کحل آشنایی او | بیخبر بوده از خدایی او

چکنی هم ز آفرینش حیث | کی بود با قدم حدیث حدث

در ره قهر و عزت و صنعش | گنه توست موجب فنش

نیست از راه وهم و عقل و حواس | جز خدا هیچکس خدای شناس

عجز در صنعتش چو روی نهاد | عقل را جان و عقل را بر باد

او نماید چنین گرد ترا | خوار بود دی عزیز گرد ترا

هست کیفیتی ز بن و بار | کو نمی در اثر یک سر میدار

جنبش کیف و لمس و حیث | نکند در قدم حدیث حدث

عقل کانجا رسید سر بنهد | مرغ کانجا پرید پر بنهد

عقل را خود کسی نهد تمکین | در مقامی که جبرئیل امین

کم ز گنجشکی آید از هیبت | جبرئیل اندر آن مقام و ثبت

فی التوحید

کس نگفت صفات مبدع هو | چند و چون و چرا و کی و کو

ید او قدرتست و وجه بقاش | آمدن حکمت و نزول عطاش

قدمینش جلال قهر و خطر | اصبعینش نفاذ حکم و قدر

هسته‌ها تحت قدرت او بند | همه با او و او همی خوبند

جنبش نور سوی نور بود | نور کی ز آفتاب دور بود

با وجودش ازل بر آید | بکه آمد اگر چه در آید

در ازل بسته کی بود علمش | پیک علامت خانه زاد ازلش

کی مکان باشدش ز بیش و ز کم | که مکان خود مکان ندارد هم

خلق از این صنع جهان بی ساخت | چون ز بهر خود آشیانی

با مکان آفرین مکان چکند | آسمان گر بر آسمان چکند

آسمانها نبود دام و زنست | باز فرد ابا شد او نور است

در نورد درش سبز جان | یوم نطوی السماء بر خوان

عارفان چون دم از قدم زنند | هاها هو را میان دو نیم زنند

فی التنزیه

دهر بی قالب قدیمی او | بیش طبع با عش کریمی او

نشود دهر و طبع پیشهٔ او | همچو جان و نهاد بی طو لش

این و آن هر دو ناقص و ابتر | آن و این هر دو ابله و ابتر

بار توحید هر کسی نکشد | طعم توحید هر خسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود | نیست معبود در مکان محدود

مرد حسی ز راه گمراهست | کفر و تشبیه هر دو همراهست

در ره صدق نفس را بگذار / خیز از این نفس شوم دست بدار
فعل و قولش برون ز آلت و سوست / زانکه هوش برتر از کن و هوست
کن دو حرفست هیچ بی پر و بال / هو دو حرفست بی هوا
ذات او سوی عارف عالم / برتر از این و کیف و زیر و لم
صنع او عدل و حکمتست جلی / مکر او قهر و غیرتست خفی
آنچه نزد تو پیش از آن ره نیست / غایت وهم تست الله نیست
پیکر آب و گل ز مهرش عور / لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار / همبر نی که گشته موسی وار
چون بدید اندر آن تجلی تنگ / گفت در گوش او که [illegible]
صفت ذات او بعلم مدان / نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر علم نیکو نیست / هرچه در گوش آمد آن او نیست
نقطه و خط و سطح بر صفتش / هست چون جسم و بعد و شش جهتش
مبدع این سه از دها کان / خالق این سه [illegible]
هیچ عاقل در او ندانند عیب / او بدید اندرون عالم غیب
مطلع بر ضمایر اسرار / نور نا کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما / جنبش کن [illegible]
نه ز غنجست و نرمی و دو دو / نه ز بصرست خشم و خوش دلش
عقلش را نه کفر دانی و دین / صفتش را نه آن [illegible]

در چنین عالمی که دوش و دد / زشت باشد تو او و بوی او تو
گر نکویی بد و نکو نبود / ور بکویی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی / ور بدانی مشبهی باشی
با تو چون رخ در آب معقول نیست / نز ره اتحاد و دوری حلول
چون برون از کجا و کی بود او / گوش خاطر تو کی شود داو
آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست / غایت وهم تست الله نیست
باده پویان چه سوی بد نیند / انگ انگ بهره میکوبند
باز مردان چو فاختگی در کو / طوق در گردنند کو کو کو
خواهی امید کن خواهی بیم / هیچ ترس نزره نافریدیم
عالمست او بهرچه گرد و کنند / تو ندانی بدانت ورد کنند
بر تسلیم نیست در علمش / تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی بیش / هرکرا بیش حاجت آلت بیش
همه را داده آلتی در خور / از پی جستن نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید / وانچه هست آنچنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خورست با سر خر
در تصرف مکن همه فضول / رانده او بدیده کن تو قبول

فی المثل

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کژست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هشدار

کوه اگر بر زند مار شکوه
سنگ و تریاک هست هم ز کوه

ور ز کژدم بدل نشان داری
کفش و نعل از برای آن داری

درهم آویخت از پی تقویر
کرهٔ مهر بر زوج اثیر

معتدل بهر جنبش کل را
سردی مهر گرمی دل را

جگر و دل ز راحل درستان
سوی تن باد و آب کرد روان

تا چه را بواسطهٔ دم و خون
نفس جان و بدین جنبش ...

ملکوت و ملک در عالم
زیر تحت نور و تحت ظلم

گرد بخش این دو مایه را در صنع
چون یکی شیر و سایه را در صنع

ملک از بهر لطف جان داد
ملکوت از شرف روان داد

تا درون و برون بدو بود
تن نو ذی الملک و جان ذی الملکوت

هست خوی از بهر جان ...
اندر ان نام صنع لطف

داند آنکس که خورده دان باشد
کانچه او نیست کرد جان باشد

باشد از مادر این مادرها
هم چنانست نکو و هم فرها

بجدایی سزا مراد داد
شب و شبگیر کن مراد دان

نوش دان هرچه هست از پاسخ
لطف دان هرچه قهر او باشد

زشت و نیکو بنزد اهل خرد
سخت نیکیست و نیاید بد

آن نکو تر که هرچه زو بینی
گرچه زشت آن همه نکو بینی

فی صفته وقدرته

نقشبند برون گلها اوست
نقش دان در درون دلها اوست

عقل را کرده قابل صورت
مایه را کرده قابل صورت

عقل را داده راه بیداری
تو همی عقل را چه پنداری

هنگ و سنگ کلخنی در ...
تو چو لعل از درون حقیقت بین

سیم بهر خزینه دارد شاه
لعل بهر خزینه دارد شاه

سیم نارنج نهاد در ...
لعل ننهاد در درون ...

آتش و آب و باد و خاک و فلک
بر ترش عقل و در میانه ملک

ساخت و لالی از زبرجد ناب
کوزه سیمین ز نسبت ...

کرده در راه با چو ...
در هوا شمع و شمعدان گردان

کرده در شهر ... معاش و معاد
فعل و قوت قرین ... داد

قدرتش کرده در جهان ...
قوت تیز افعل ...

تا چو ره سوی یکی باید
آنچه دارند حاصل آن باید

هرچه آید بفعل سایس ...
هرچه در قوت است ...

از درون نگارش صنع الله
نه زرد و سپید و سرخ و سیاه

در درون نگاشته افلاک
از چه از آب و باد و آتش و خاک

داده خود سپهر استاند
نقش ابد جاودان ماند

آنکه بر سنگ زد ترازو ...
باز نستاند از تو ...

همه اضداد لیکن زامر اله
همه با یکدگر شده همراه

همه را تا ابد بامر قدم
کرده همرنگ در سرای عدم

چار گوهر بسی هفت اختر
شده این رنگ گزارش گر

آنکه نجاره زود تر ز نبک هم تواند کرار دون بر نبک
هست گویی جهان ز زشت و نکو جز از او و بد او بلکه خود او
همه زو یافت نگار و صور هم هیولانی اصل و هم گوهر
عنصر و مایه هیولانی طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت تناهی آن نردبان پایه الهی عین

في اللمحات

جانت را روح آشیانه بکن خاطرت را معانی بکن
در جهان زشت و نکوی چیست ترا ناخلف زادگان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند تو بیک پایه چون شوی خرسند
گشته در دوم یکدگر پایه خرد و جان صور و مایه
هست از بهر آسمان ازل نردبان پایه بر علم و عمل
پایه اول اندرو علمست که بتحقیق خواجه علمست
علم دان علم شمع بی نور است هر دو با هم چو شهد و زنبور است
شهد بی موم رمز ادرار است موم بی شهد با تن نار است
تو حقیقت بدانکه در عالم از برای نتیجه آدم
جمع کرده برای او لیکن پایه خرد و جان و صور و مایه
بهر بالا و شیب منزل را حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگر چه آن بکنی دست و پائی بزن زیان نکنی
گرد بیهوده و محال مگرد در خانه خیال مگرد

تو بخلقان چرا شوی قانع چون نکردی بدان اصل طامع
دو دو عالم یکی بود صادق سه سه منزل کند یکی عاشق
ملک و ملک از کی بارست چون همی شبست روز بکاری
روز بیکاری و شب آسانی زنی بر سریر ساسانی
اندرین خاک توده بر آب آتش و باد یکسست بتراب
تاج و تخت ملوک بی نم و میغ دسته گرز دان و قبضه تیغ

في الربوبية وعظمته

پس چو مطلوب نبود اندر جای نبود سوی او سفرت از پای
سوی حق شاهراه نفس و نفس آینه دل زدودن آمد و بس
آینه دل ز رنگ کفر و نفاق نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شناست چیست جز صفای دین شناست
پیش آنکش بدل شکی نبود صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه شکل توی آنگه در آینه بود نه توی
دگری تو چو آینه دگرست آینه از صورت تو بیخبرست
آینه صورت از صفت دور است کان پذیرای صورت نور است
نور خود ز آفتاب نپدیده است عیب در آینه است و در دیده است
هر که اندر حجاب جاویدست مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی نیروست از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاشست آفت از ضعف چشم خفاشست

صورت خود در آینهٔ دل خوش / بتوان دید از آنکه در گل خوش
بگسل آن پیله که بهوستی / که ز گل دور چون بدی گستی
زانکه گل ظلمت و جان روشن / گل تو گلخنست و دل گلشن
هرچه روی دلت مصفاتر / زو تجلی ترا مهیاتر

التمثیل فی شان قوم من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضل سبیلا تمثل عمیان فی صورة الفیل

بود شهری بزرگ در غور / واندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد در دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را از بهر دیدن پیل / آرزو خاست زانچنان تهویل
چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را بلمس بر عضوی / اطلاع او فتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند / برشان دیگران فراز شدند
صورت و شکل پیل پرسیدند / وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و هیئت پیل / هر یکی تازیان در آن تخییل
آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک و عظیم / صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
آنکه دستش رسید زی خرطوم / گفت گشتست مر مرا معلوم

فی صفات الله فهو معقول لا للکیفیة مجهول

آن یکی رجل گفت و دیگر ید / بیهده گفتها نبرده ز جد
وان یکی اصبعین و نقل و دل / گفته و آمده براه حلول
وان یکی استوای عرش و سریر / کرده در علم خویشتن تقریر
یکی از جهل گفت قعد و جلس / بسته بر گردن از خیال جرس
وجه گفت آن یکی دگر قدمین / کس نگفته ورا که تطلب این
زین همه گفت قال و قیل آید / حال کوران و حال پیل آید
جان دگر ره ازین چه و چون / انبیا را شده جگرها خون
عقلا زین حدیث بی گردند / علما را علوم پی گردند
همه بر عجز خود شدند مقر / وای آن کو بجهل گشت مصر
متشابه بخوان و رو تا کن / وز خیالات بیهده پرهیز
آنچه نص است جمله آمنا / وانچه اخبار نیز سلمنا

التمثل فی اصحاب الغفلة بالسواء

زاد مردی ز غافلی پرسید / چون ورا سخت خلف و جاهل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا خود از نام هیچ بشنیدی
گفت با بابست خورده ام بسیار / صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت زاد مرد حکیم / احسنت بیچاره اهل قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی / بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس دیگر کسی چه بشناسد

روزیت داده نه از جوئی / کرد کار حکیم بی‌چونی
در شکم مادرت همی پرورد / بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق بر تو چو ببست / دو در دیگرت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان / روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت از این هر دو آن همی آشام / کل هنیاً که نیست بر تو حرام
چون بموعد فطام شد دو سال / شد دگرگون ترا همه احوال
داده رزق تو از دو دست و دو پا / زین یکی گیر و برد از دهر جا
کرد دو در بر تو بسته گر دو دراست / عوض دو چهار در بگشاد
زین دو پستان آن و شیر دری / گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید / کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار / بدل چار بدهدت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود / هشت جنت ترا گشاده شود
هشت در باز بر تو بگشاید / حور و غلمان ترا به پیش آید
تا بهر در چنانکه خواهی شاد / میروی با دری در بگشاد
مهربانتر ز مادر و پدر است / مر ترا او بخلد راهبر است
ای خداوند نکته بشنو / وز عطای خدا امید مشو
چون ترا داد معرفت در دل / در درون دل انها داد آن
خلق کی کان تراست همچو هنر / بار بستاندت برستاخیز
گر ترا دانش و درم نبود / گو ترا بود هیچ کم نبود

خیز و بنگر از فهم ای محال / از سر بعض [illegible] دل [illegible]

التمثیل [illegible] بین الاحول

پسری احول از پدر پرسید / کای بجهانی [illegible] چو کلید
گفت نی احول [illegible] چون / من نه بینم [illegible]
احول [illegible] / بر فلک [illegible]
پس [illegible] / گاه احول ازو [illegible]
[illegible] / همچنانی که احول [illegible]

یا چو ابله که باشتر بیکار / گرد سهو و ده از پی کردار
قبلهٔ عقل صنع بی خللش / کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
روح را از خرد شرف او داد / عفو را از کنف علف او داد
نیک داند خدای بابت را / حکمتش یا بغت اجابت را
گرچه باشد کنه سوال مجاب / ندهد کل بکل خورنده طبیب
کل عمر کسی که کل کاهد / کی دهد کلش اگرچه دل خواهد
کی دهد بی سبب بموده تو / بوده حق چو عقل دود تو
در دو در عالم از فراوان نست / مهر بگیر اسرار قدرتست

فی اصحاب الغفلة

آن نه بینی که طفل را دایه / گاه خرد دیبا و لیف پایه
گاه بوسد بمهر رخسارش / گاه بنوازد و کشد بارش
گاه بندد در اینکه گهواره / گاه بر بر نهدش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد / گاه دورش کند بیندازد
مرد بیگانه چون نگاه کند / خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه / بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه ره داند / شرط آزادگان همی راند
بنده را هنر کردگار بشرط / می گذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی / گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج / که بد زنگی و را کند محتاج

[illegible] خدای [illegible]
[illegible]
زشت و نیکو [illegible] / تا [illegible] چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] کار هیچ [illegible]
[illegible] زنگی [illegible]
که خدای [illegible] / [illegible] ناید

انکه از دو جهان بکن فیکان
چون کند بد بخلق عالم جان

خیر و شر نیست در جهان سخن
لقب خیر و شر بتست و بمن

سوی تو نام زشت و نام نکوست
ورنه محض عطاست هرچه ازوست

اندرین راه در بدی نیکیست
آب حیوان درون تاریکیست

هرچه در خلق سوزی و سازیست
اندران سر خدای را رازیست

مرگ اگر چند بد نکوست ترا
مال و میراث جمله زوست ترا

آن زمان کایزد آفرید آفاق
هیچ بد نافرید بر اطلاق

مرگ این را هلاک و آن را برگ
شهد آن را غذا و این را مرگ

آینه گرچه پشت و روی سیاست
بودی کس نکردی اش نگاه

ز آینه روی بود چون سپید
پشت او خواه سیاه و خواه سپید

گرچه کژدم به نیش بگزاید
دارویی زحمت بکار آید

مار اگرچه بجا صفت بدخوست
پاسبان درخت صندل اوست

اژدها گرچه خصم کالبدست
هم نگهبان گنج شاهانست

خرد و جان و صورت مطلق
همه از امر دان و امر از حق

فی التضرع والخشوع

هرچه هست ای عزیز هست ازو
بود تو چون بهانه باید کو

بی تو خود کارها همه کردست
تا چو تو کرده چه پروردست

گبر و ترسا و نیکوی و معیوب
همگنان طالبند و او مطلوب

تو نکوکار باش تا بری
با قضا و قدر چه آشتی

راه دین صنعت و تجارت نیست
جز خرابی درو عمارت نیست

چون تو گشتی چو موش منطقی
ور بگویی بسان کفر تقی

گر نگوید ز کاهلی نبود
ور بگوید ز جاهلی نبود

روز و شب را مسطر انصاف
تسویه داده به زهره گزاف

عرش چون فرش زیر پای آرد
چند باشد ولی همای آرد

خواجه این و آن سرای شود
بنده مخلص خدای شود

شده ای ایمن چو نام او بردی
در طریقت قدم بیفشردی

تو بیادش چو گل زبان کن تر
تا دهانت چو گل شود پر زر

ز نیستان کرده خانه جدا
تشنه دل کرده عاشق خود را

یک زمان از درش مشو غایب
تا بود عزم رای تو صایب

حکایت

کودکی از بایزید بسطامی
از پی طاعت و نکونامی

کرد نیکو سوالی از پی زیست
گفت پیرا بگو که ظالم کیست

پیر روی مرد را جوابی داد
شربت وی هم از کتابی داد

گفت ظالم کسیست در روزی
که یکی لحظه در شبانروزی

کند از غافلی فراموشش
نبود بنده حلقه در گوشش

گر فراموش کردیش نفسی
ظالمی هرزه نیست چون تو کسی

ور بوی حاضر کنی یادش
بنشکر دفتر اسباب دادش

آنچنان یاد کن که از دل و جان
نشوی فارغ از زمان بزمان

فاخته غایبست گوید کو / تو اگر حاضری چه گویی هو

حاضر آنگه شوی که در ره من / حاضر دل بوی چه حاضر تن

تا درین خطهٔ نگار توی / با همه پشت با همه رویی

مردگی خلق زندگی دینست / هر چه گفتند مغز آن اینست

هر که شد لحظه‌ای ز خود خشنود / سالها بند شد بدوزخ و دود

که بدین اصل و منفعت ارزانیست / فرو کشی ریش سر مسلمانیست

عشق و آهنگ الجهان کردن / شرط نبود حدیث جان

آنکسانی که مرد این راهند / ز غم جان و دل نه آگاهند

چون گذشتی ز عالم تک و پوی / چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی ذکر دار البقا

اجل آمد کلید خانهٔ راز / در دین بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشد بحر دران

سابقه تا جهی بهم آورد / از پی تو نجات تمت برد

تا ز دور زمانه خواهی رست / تو ندانی که اندر آنجا چیست

هیچ نامه خدای عز و جل / بر نگیرد مگر که دست اجل

تا دم آدمی ز تو نزند / صبح دینت ز شرق جان ندمد

سرد و گرم زمانه تا خورده / نرسی بر در سرا پرده

تو نداری خبر ز عالم غیب / بار نشناسی از هنر با عیب

حال آنجای صورتی نبود / چون دگر حال عادتی نبود

بعنی

پیش مردان ره ز مهر و ز مغز / خویشتن را تو چون سپند بسوز

خویشتن را درین طلب بنواز / در ره صدق جان و تن بگداز

نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست / در همه کارها پسندهٔ اوست

با خدای ار چه نیک و بد بس نیست / با که گویم که در جهان کس نیست

پادشاهان چو خاک بر در او / برمیده فراغ عزاز بر او

فرس عشقی گرسنه بنوشته / چاکرش ز یکی دو پاشته

هر که در ملک او منی کرده / از ره راستی توشی کرده

گر بگوید بمرده که برای / مرده آید کفن کشان در پای

فی قهره ولطفه

قهر او چون پلنگ نر اندام / سگی آرد بصورت بلعام

لطف او چون در آید اندر کار / سگ اصحاب کهف بر در غار

سخن از لطف گفت آن لاخیر / تا عزازیل قهر کرد انا خیر

قهر و لطفش بجای خیر و شرار / سکر و شکرش مقام مخمور و منبع عار

لطف او راحت جانها را / قهر او آتشی روانها را

لطف او بنده را بسر در دهد / قهر او مرده را عذر در دهد

عالم از قهر و لطف او ترسان / صالح و طالح از فزع یکسان

گردن گردنان شکسته بقهر / ضعفا را ز لطف داده دو بهر

تائب الذنب را پناه بداده / پاک کرده ز بار دلش گناه

عفو او بر گنه ستور برد / سبقت رحمتی عجب خورده

آرد از قهر و لطف سازنده … زنده از مرده مرده از زنده
گشت قهرش چو اندر جنگ … باشد ملک راست لنگ
باز چون لطف رازی کرد … لقمهٔ کرم را نخ چنین کرد
خود از فر عقل و رای رزین … کرم سیمین بود و نخ زرین
چه سوی کسان چه سوی کسان … قهر و لطفش بهر که هست رسان
کردنان را طعام زهرش بس … سرکشان را لگام قهرش بس
سر عفو وی از زره گفتار … بر گرفتست رسم استغفار
تا کسان را بلطف خود کس کرد … صبر و شکری بندگان کس کرد
فضل او پیش خشم دانش داد … در حسن بر راه جان دلکشاد
عیب او عیب خلق و دانسته … عفو او شستنش تو دانسته
آدمی زاده ظلوم و جهول … فضل حق را ز بیم در بفضول
خوب کار او و زشت کار شما … عیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نگه کن از رب بی … عالم غیب را بعلم عیب
منزل عفو او بدنیست گناه … شکر لطف او پذیره آه
آه عارف چو راه بر گیرد … دوزخ از بیم او بپر گیرد
عفو او را قبول بهر خطاست … کرمش را نزول بهر عطاست
تو جفا کرده او وفا با تو … او وفا دار تر ز ما با تو
هر که شد نیست با شد او را هست … هر که افتد ز پای گیرد دست
بینا زنست پر نیاز زار … دوست دارد نیاز شان زار

اوز تو رازی و از تو آرمند
اوز تو راز عی و تو ملک حجت
اوز تو حافظ و تو خود غافل
این بعقل ظالم جاهل
…
تا در از تو راز کی … فز ہر
گر نبودی … پاک
کی شدی … خاکی
فضل او … گار
در نو بر خاکی … بازار
در … برکی زار و
بپذیرد … او
زانکه … خواهد
عالم الغیب … خاک خواهد

در مناجات پیر شبلی گفت … کی برون آیی از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه بنودم دوری … بد بدم در حدیث دستوری
لمن الملک گوید او بصواب … بد همی مرد را بصدق جواب
گویم الیوم مملکت از راست … که ز دیو و پری همی آراست
گوش شان بهر سود و سودا را … در یکی آفتاب چو بار را
نفس را سال و ماه کو فربه … مرده انگار نفس را دربار
چون تو فارغ شوی ز نفس لئیم … بر رسیدی بخلد و ناز و نعیم
پس بگوی توکل اندر جنت … بعد از انت بیره ابد
در توکل یکی سخن بشنو … تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط ره زرنی … که از او خوار گشت لاف زنی

وانکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقتم کما یرزق الطیر تغدو خماصا و تروح بطانا التمثل فی توکل

حاتم آنکه که کرد عزم حرم … آنکه خوانی ورا همی باصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام … سوی قبر نبی علیه سلام
در پس ده داشت انباز … که ورا بود با خداوند راز
بر و را قدر و ممتحن یک داشت … بود تا بود او یکی پنداشت
جمع گشته مردمان بزرگ … شاد رفتند جمله تا بزرگ
حال وی سر بسر پرسیدند … چون در اقدر و ممتحن دیدند

شو هر ست چون رفت ای …
هیچ بگذاشتست … بنفقات
گفت بگذاشتست تا نه یکجای
آنچه روزی من رزق …
باز گفتند … رزق …
گر دولت … بسیم
گفت خود … دیگر … بسیم
رزق من … هر دو …
آنکه … نی … خورد
روح … رزق …
گفت روزی … دید
تا بود … رزق …
باز گفتند … بیم
هر که … بیم

نیست دنیا ترا بهیچ سبیل — نفرستد ز آسمان زنبیل
گفت کای زاتیان شده تیره — چند گویید سر زه بر خیره
حاجت آنرا بود سوی زنبیل — کش نباشد زمین قلیل و کثیر
آسمان و زمین بجمله وراست — هرچه خواهد کند که حکم او راست
برساند چنانکه خود خواهد — که بیفزاید و گهی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی — مرد نامی و لیک کم ز زنی
چون نه‌ای راه او تو چون مردان — رو بیاموز رسم مردی ز زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن — وای آن مرد کو کمست از زن
با دل و جان نباشدت یزدان — هر دو بنود ترا همین و همان
دل بکنهد از نفس دست بدار — کاین جو بازست و آن جو بوتیمار
پیش هر کس که عقل رهبر اوست — کفر و دین هر دو پرده در اوست
تا بدانجای تا د تو د اند — چون همه سوخت رو و او ماند
عقل کاندر جهان چو نور رسید — برسد در خود و در دو رسید
جای تو در نعیم گشت معد — تا تو با یار جفت کردی عهد
گوش سر دوست گوش عشق یکیست — بهر دین آن ز بهر شکیست
پیشمار ار چه گوش سر شنود — گوش در پرو ازیکی خبر شنود
بر دو سوی سران دو گوش چو سو — چکنی از پی خرد شور و غو
کودکی ز وزر و تو چشم بگوش — تا بنهند سرت میان دو گوش
هستی و دوست پیش دیده تست — پرده بارگاه او پی اوست

فی الحفظ والمراقبة

هر که او عون حق نگهدار شود — عنکبوتش پرده دار شود
بوسه ساری شاه کی گوید — از دهای رضای او جوید
فعل او ذوق از کسی شاید — نعل او زیب از کسی شاید
زهر در کام او شکر گردد — سنگ در دست او گهر گردد
هر که او در یقین نکشناهند — پای بر تارک زمانه نهند
عقل درمانده ... — ز آنکه درمانده ...

اتم

ترسم از جاهلی و نادانی — ناگهان بر صراط در مانی
جاهلی سر ترا بهنبار دهد — تا ترا کوک و کوکنار دهد
لقمه دیدی که مرد میخاید — گندمی ز آن میان برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور — دیده تاب فراس و نقب تنور
مرد را از رفتن بچندین جای — که نگهداشتنش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نعیش — او ترا بس نکو کرده ز و پس
سگ و زنجیر چون بدید ای — آهوی دشت را شکست ای
من بگویم ترا بعقل و بهوش — گر ببندی ز پند من بر گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر — بیش بینم که بر سمیع و بصیر
تو را ایمانست اندرین بنیاد — آهنی و سگی بغارت داد

التمثل فی التعریض

رادمردی کریم پیش پسر — داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر — تر زبان شد بعیب و عدل پدر
گفت بابا نصیبه من کو — گفتش ای پور در خزینه جو
قسم تو بی وصی بی انباز — من بحق دادم او دهد تو باز
اوست چون کار ساز دنیی ما — او دهد بس دین ما و دنیی ما
او بجز کار ساز جانها نیست — نکند با تو ظلم از آنها نیست
هر که بیرا محوحض ده عیاد — چون دری بست نوده بگشاد
گر ترا دانش و درم نبود — گو ترا بود هیچ کم نبود

نفع ... ز او ... عار
او ... کند نکرده ای خوار
انچه واری ... دل ...
انچه او داد ... ستود ...
... نیایی باز
چون ... ده ... تو باز
... ناید ... سود
... رود
... داد ...
دولت ... نو
نفع ... نعیم ...
... بد
تو ... که تو ...
خار زن ...

مار یارست چون زنی تو درش / یار مارست چون رهی برش
ای صدف جوی گوهر والا / جان و جامه بنه به ساحل لا
هست توفیق نیست بنگر آید / زاد این راه نیستی باید
تا تو در نیستی کله ننهی / روی را در نقاب بر ننهی
چون نشوی نیست سوی حق چو پی / تا بوی هست راه حق جو پی
گرنه مستت زمانه بیت کنند / احسن الخالقین هیبت کنند
می نخوانی تو از کلام خدا / نیست اموات مرد دل احیا
نیک و بد خوب و زشت در جهان گیر / هرچه داد است خدای یکسان گیر
نه عزازیل چون ز یزدان دید / رحمت و لعنه هر دو یکسان دید
آنچه آورد دشمن از قضای تنگ / نیک و بد داشت هر دو را یکرنگ

فی الهدایت

سبب هدیه ایادی او / لطف را اهتدی هم ایادی او
در ره شرع فرض و سنت خویش / منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست / هم جهانبان و هم جهان بین او
چون پرستند تن گران او را / چه شناسد روان و جان او را
مهربانتر ز مادر و پدرست / برتر او بخیلد ز هر بشرست
سنگ کانت لعل کان انجا / بو الفضولست فضل جان انجا
پیر بانی شا زبان تو بس / هرزه گویی غم و زیان تو بس
منت کردگار رهادی بین / کادمی را ز جمله کرد گزین
از پس کفر اهل ونیان کرد / بسیاهی سپید ایمان کرد

خو نشی برای مادر پر
بی نیازی ز بیسر بنعم
کرده از ... بر ...
کی بر ... برید یم
... فلکی ... یم
... از ... رنج ... نار
بت ... هر چه داند ... ار
... لطف او تمام بود
... از ... غلام بود
روی ... رفت ... حق
من نگویم ... حق
... از ... کی ... رفت
... ناحشه ... لطف ... رفت
... کهدانی ... بر ... شد
... نیازی بکار ... شد

خود ز رخسار صبح رب شفق / در ره عشق پیش رهرو حق
روز کی بود که پرده در باشد / شب کی باشد که پرده گر باشد
هرکه آمد بدو و گوش آورد / خود نیامد که لطف اوش آورد
هم از او دان که جان سجود کند / کابر هم ز آفتاب جود کند
هر هدایت که داری ای درویش / هدیه حق شمر نه کدیه خویش

حکایت هو یطعمنی و یسقینی

باز را چون به پیش صید کنند / گردن و هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند / صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عادت باز کنند / چشم از این و دیگران فراز کنند
اندکی طعمه را شود راضی / یاد نارد ز طعمه ماضی
باز دارش ز خود پیاده کند / گوشه چشم او گشاده کند
تا همه باز دار را بیند / خلق بر باز دار نگزیند
زو ستاند همه طعام و شراب / زو ساعتی بی او در خواب
بعد از آن بر گشایدش یک چشم / در رضا بنگرد در او نه به خشم
از سر رسم و عادت برخیزد / با دگر کس بطبع نامیزد
بزم و دست ملوک را شاید / صید که را برو بیار آید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند / هرکه دیدش ز پیش خویش براند
بر ریاضت نیافت کس مقصود / تا نسوزی ترا چه سود ز عود
فرح آن کو همه طعام و شراب / از مسبب ستد نه از اسباب

رو ریاضت کش ار تنت باید
ور نه در راه ... جسم ... میباز
دیگران ... فلک ... دار
واندرین ره ... بار ... دار

فی المجاهدة

... خوش ... منت
چون تو از بود ... در ره ...
که ره ... از ... بادی تو
چون ... بادی تو
تاج ... بر سر دل نه
تاج اقبال بر سر ... کل نه
پای او ... بر ... زده
گر ترا ... بر ... زده
رو ... بکار زده

گرچه غافل برین عمل خندد / لیک عاقل جز این نپسندد
پوستین باز کن که تا در تاب / پوستین در بهشت اندر راه
نخستین قدم که زد آدم / پوستینش دریده گرگ ستم
نه چو تا پیل تشنه شد بخطا / داد ها پیل پوستین بنبا
نه چو ادریس پوستین بفکند / در فردوس را بدید بیند
چون خلیل ار ستاره دید و خور / پوستینها دریده بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد / نار نمرود تا ز گلشن شد
بسلیمان نگر که از سر داد / پوستین امل بکار زر داد
جن و انس و طیور و مور و ملخ / در بن آب قلزم و سر شخ
روی او را همه رفیع شدند / رای او را همه مطیع شدند
ز آتش دل چو سوخت ابلهاد / خاک بر دوش باد و چرخ نهاد
چون کلیم کریم غم پرورد / رخ بهمدین نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مردی / بر کشید از نهاد بی جوری
کرد ده سال چاکری شعیب / تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد / پای او تاج فرق سینا شد
روح چون دم ز بهر روحانی / زود بپذرفت لطف ربانی
پوستین را بباد و این منزل / بفرستید سوی کار زر دل
دل چو او را فسر الهی داد / هم بجز دلش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی / از شاهی خفی و لطف جلی

شد ز ارض از دو چو باد فرش
چشم اکمه ز دو چو باد پیش
هر که چون او بنام چو بید رنگ
از بلی خشم براورده زنگ
سنگ با او چو سنگ شد بوبا
زین کرد از مرد کان کیا
گل دل او ز لطف جان پرکرد
دل گل را از دست جان پرکرد
چون دکان ابجد بر افق
دست تقدیر در شب فنا
ماند عالم پر از جهود و پلک
گشت باز از برون آن عسکی
تخته را ز بهر دفع ستم
بوالهوسنا در میان عالم

چون

چون شد از آسمان دل ظاهر / هم بجان مست هم بتن طاهر
پوستینش خود اندرین ره دین / پس چه دادی بگاز ران زمین
از فنا چون سوی بقا آمد / زینت و زیب این فنا آمد
ورد او چون خوانده عاشقان جان / آیه کل من علیها فان
آن سفیهان که وز دو طره رند / عقل را بهر رهزنان دارند
هر که گشت از برای ره خاموش / سخن او حیات باشد و نوش
گر نگوید ز کاهلی نبود / ور نگوید ز جاهلی نبود
ور خموشی بود هوا اندیش / گاه گفتن بود هم لغو پریش
بسته از جد و جهد و عشق و طلب / برکرد پای روز و دامن شب
کره را که نشد سه سال تمام / رایضش در کشد بزخم لگام
کره را بر لگام رام کنند / نام او اسب خویش کام کنند
بارگیر ملوک را شاید / بزر و زیورش بیاراید
چون نیابد ریاضتی در خور / باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد / دایم از بار و در عنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا / میکشد در بلا و رنج و عنا
آدمی نیز گرش ریاضت نیست / بهش از ناو را ز فاضت نیست
علف دوزخست و ترسا نیست / با جحیم در جحیم یکسانست
مزور هست جای خوف و هراس / خوانده در نص هم وقود الناس
کار دین خود نه سرسری کار است / دین حق را همیشه بازار است

دین حق تاج و فرق را مرد است
تاج نامرد را چه در خورد است
دین بگیرید از بیالکی بی
ور نه بی دین ز کله بیچی
راه دین بیدکر راه دین بورد
همچون تاج از سر جبینی کلاه
ای خوش راه دین امروز
بی تو و با تو بنشت کار

در الکرامه

اندر دل نیست تاج بو می کان تابید
بی زبانان عمر زبان تابید
دل نشان از بد تاک برابید
ملکوت جانش تابید

تا کند عقلش از پی رازی　　گرد میدان عشق برداری
دل و جانش نهفته شد چو گوی　　شد ز باشش بحق انا الحق گوی
مرد باید که چون خلیل بود　　تا ز حق ظل او ظلیل بود
ز هر و اند زمانه گر بیش　　یکنفس بر زنند تعلیمش
موسی را که خفت گو بنشست　　فرعونش بلاک فرعون است
خواجه این و آن سرای شود　　بنده مخلص خدای شود
لطف حق سایه‌ش افکند بر دل　　پس بگوید که کیف مد الظل
چون ز ظل جان او بیابد لمس　　روی بنمایدش جلی الشمس
هر کرا توبه زین شراب دهند　　بوی و رنگش بباد و آب دهند
پیش بنمایدش بحسن برون　　فلک و طبع رنگ بوقلمون
راه دور از دل دو رنگی هست　　کفر و دین از پی دو رنگی است
پس چو یکرنگ شد همه او شد　　رشته باریک شد چو یکتو شد

فی المسکنة والحیرة الفقر وسواد الوجه دار الدنیا ودار الزوال وتغیر الاسقام والاحوال

با سیه باش جفت نگرزد　　که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوش شدلی بهم است　　طرب انگیز سرخ رویی کمست
تبش آتشی که در جو بست　　طالب سوخته سیه رو است
زنگی زشت در بلا جوی　　خوش شدلی ز فقت در سیه روی
هست روشنتر از ضیا بلال　　کشف حال هلال و کشف بلال

زانکه مردان درین کهن خانه　　نوکر فتنند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرازند　　هرچه تلقین بود بیندازند
همچو دیو منتهای راز همه است　　مرجع روح پاک با کلمه است
بگذر از جان و عقل یکباری　　تا بفرمان حق سپاری
ای که فرش زمانه بنوشتی　　وی که از چار و نه بگذشتی
می نه بینی از آنکه شبکوری　　روز چون عقل ابلهان کوری
می بگویم سخن تر از نه نیز　　لیکن از راه حق نکته و رمز
تا ز باطل نگذری حق نیست　　که از آن همه خیر مطلق نیست
چو برزاد در راه عالم حی　　ز نور لا خیر دان و زر لاشی
هست لاخیر زور و زر دوران　　همچو لا شیئی عقل می خوانش

فی استغناء عن غیر الله تعالی

از جهان و از تو کار سازی را　　نیز با نیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین　　نیز یاریش را چه شک چه یقین
بی نیازی نیاز جوی از تو　　پاس داری سپاس گوی از تو
گرگ و یوسف بتن خرد و بزرگ　　ور نه زی او یکیست یوسف و گرگ
لطف او را چه مانی و چه عون　　قهر او را چه موسی و فرعون
نفس و افلاک آفریده او ست　　خنک آنکس که برگزیده او ست
چه عزیزی ز عقل و روح او را　　چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
چرخ و آنکس که چرخ گرد آن است　　آسیا هست و آسیابان است

انکه در خود بماندست و پای رسد — کی تواند که در خدای رسد
چکنی طرقوا از شتی حس — طرقوا کوی نور را پس بس
از تو زاری نکو و زور بدست — جو زر بنور خانه سور بدست

فی ذکر العجز

بر در بی نیازی از که و مه — کر تو باشی وکرنه او را چه
چون برون تاخت چشم روشن — حاجتی نایدش بمقرعه زن
زور بکذار و کرد زاری کرد — تا ز فرق فلک برآری کرد
زانکه داند خدای از سر صدق — کز تو زور و رسن زور وار هی صدق
قدرتش را بچشم عجز ببین — خواجه آزاد کن ممالش حین
چون تو دعوی ور وز رازتی — دیده را کور و کوش کر دار
روی زر سرخ و جامه زنکار نیک — نام تو ننک جوی صلح تو جنک
بر در حق بکر درو زر بکرد — که بزاری شوی درین ره فرد
دین نه از نام تو حسن باشد — بی نیازی فخر و حسن باشد
کر بخود قایمی مخوش مخور — ور بدو دایمی بدو ز رو بدر
بی توکل مسجد ستی با تو کشت — با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت
تو تویی مهر و کین از ان اید — تو تویی کفر و دین از ان اید
بنده باش بی نصیبه زر — که درشت کرسنه است در ره سر
از تو بیم و امید دولت راند — چون تو رفتی امید و بیم نماند
بوم چون کرد کاخ شه کرد — شوم وبدر وز در پر کین کرد

چون تو عجز کند بپیران کاها
فراد بر بود که ز ...
نام ننک را جو زد جنک
دل سلمان ...
بی علت ...
تو بعلت ...
یارب ساکر ...
باد ...
هر دین ...
خود در اید ...
اندرین منزلی که ...
بوده نابوده ...

تو نطیسی بخوان کن اندر شر — طرقوا کوی مومنت بحشر
مصطفی کفت خه ازان مه شد — دست موسی خلیل آوا شد
دود آوه وفای دس بنش داد — رتبت و قربت تعینش داد
پس جو داد از میان اوه رفت — ماند آه محبتی بشکفت
آه باند ساد کاری ازو — ملت او نمود کاری ازو
آن جراغ تر اتبت امید — خود برآید تا صحن خور شید
هر صدا این شمع را بشناسند — جان او نیم عطسه بستانند
پس درین کوچه ببیت راه شما — راه اکر هست هست آه شما
همه از راه بند کی در زند — چون خدا سال و ماه معود زند
روز بهر خروس کی باید — چون شود روز خود بر دل اید
چون تو که نیک باشی و کر بد — ترست از خود دلبود امید از خود
پس جو شد روی عقل آرزوی امید — رو تو یکسان شمار بیم و امید

فی الذکر

ذکر بر دوستان و کم جان زن — چه شماری بسان پیرزنان
جور با سکم او همه داد رست — عمر بی یاد داد همه باد است
انکه کریان از دوست جهد آن او ست — دل که بی یاد او ست سنان است
ذکر جز در ره مجاهده نیست — ذکر در مجلس مشاهده نیست
کار زنادان کونه اندیشست — یاد کرد کسی در پیشست
ره برت اول ارچه یاد بود — رسد انجا که یاد نباد بود

اینچنان شور ...
کر ...
زانکه غواص ...
...
خامران ...
کرنه ...
تا ز شوق ...
حال ...
...
نور ...
... شود
در دو ...
تا درین ...
تا بسر حال ...

چون ازین خطه یکد و خطوت برفت … جان طالب عنان عشق گرفت

فی العدم

جهد کن تا ز نیست هست شوی … وز شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که دین کند بلندیش … گو و چوگان دهر در دستش
چون ازین جرعه گشت جان تو مست … بر بلندی هست گردی پست
هر که آزاد گرد از انجا نیست … حلقه در گوش هست بند بر پاست
لیکن آن بند به که مرکب و تخت … لیکن آن حلقه به که حلقه تخت
بند کو بر نهند تو تاج شمر … در بلا است و بهر دواج شمر
زانکه هم محسنست و هم مجمل … زانکه هم مکرمست و هم مفضل
چکنی بهر بینوایی را … شادی و زیرکی بهایی را
شاد از و باش و زیرکی دینش … تا بیابی رضا و تمکینش
زیرکی آنست کو نشان دارد … شادی آنست کو نشان دارد
چون ازین شاخها شدی برگ … دستها در کمر کنی با مرگ
نشوی مرگ را ادکر منکر … یابی از عالم حیات خبر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید … پای تو گرد کاخ برگ و برید
حقه سر بمهر دان حیات … مهره مهر نور ذات نبات
تا ز دور زمانه خود نیست … تو ندانی که اندر انجا چیست
چون رسد جان بحضرت فرمان … پس ازانجا روانه گردد جان
با حیوة تو دین بردن باید … شب مرگ تو روز دین زاید

آن جهانی که جز دین بار نخست … رسم و عادت نبود ... … ... دین نیست … دین بنا شد ... … دین و ملت در علم ... … ... انکه در وجود عالم را … کو بین مصطفی و آدم را … کو بین عادت او ... … این یکی بار ... … ... اعلم قدم کرده … در این را قدم قدم کرده

باد هیبت نعاد مقرونست … خاک لعنت سرای قارونست
چه زبان دارد ار زبیم گزند … نیکو ارزا فدا شوی چو سپند
خرد و دین سر سری داری … گر تو با دین سر سری داری
مرد گرد نهاد خود نستند … شیر صندوق خویش خود شکنند
ای زخود دیر گشته جوع آنست … وی دوتا از ندم رکوع آنست
لب جو بر آستان دین باشد … عیسی مریم آستین باشد
پای گر طارم هدی دورست … عین پای آن دماغ مخمور
آدمی سوی حق همی پوید … آن نکوتر که شکر او گوید

فی الشکر

موضع کو نیست خرد در رنج … مرجع شکر نیست جز در گنج
چون شدی به قضای او صابر … خوانده انگاه مر ترا شاکر
شکر گوی از پی زیادت را … عالم الغیب والشهادت را
اوست بی شکل و جسم و جوهر و چار … ایزد چتر دو خالق و جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل … آدمی را بهست ماه و سال عدیل
شکر شکر او که داند گفت … کهتر شکر او که داند سفت
او ببخشد هم او ثواب دهد … او بگوید هم او جواب دهد
هر چه بستاند از نعمت و نازت … به ازان یا همان دهد بازت
گر همه موی ها زبان گردد … هر یکی صد هزار جان گردد
پس شکر نعمتش تو نیند … گر بگویند هم بدو گویند

ور نه در راه دانش ... … ازین و مرد و زن ... … ... عالم … ... … شکر توفیق ... … تن و جان از پی ... … دل ... … چون ... … ازین ... ای ...

فی العلم

... … دانش ... … ... و ... کن

سر یکیک ز خلق دانسته … داده و ضدان نکو دانسته

اوست مر فطرت ترا فاطر … دانش او منزه از خاطر

او ز تو داند آنکه در دل تست … زانکه او خالق دل و گل تست

چون تو دانی که او همی داند … فر طبع تو در کلفت ماند

روی از آیین بد بگردانی … رای تو پرورد پشیمانی

چون بعلمش غرور خواهی داشت … بار در دل ز نور خواهی داشت

چون بعلمش نگه نخواهی کرد … طمع حلم او مدار ای مرد

علم او عقل را چراغ افروز … حلم او طبع را نگاه آموز

گرنه حلمش بدی همیشه پناه … بنده کی زهره داشتی بگناه

آنچه در خاطر تو میداند … لطف ناگفته کار میراند

مصلحت بخش خلق پیش از آز … مطلع بر ضمیر پیش از راز

هیچ جا بی بصیر از و نشکفت … هیچ عقلی بزیر کی نگرفت

مطلع بر ضمایرست مدام … تو بر اندیش کار گشت تمام

شادی آن رست که ز جدای … راز دانست و راز دار خدای

آنچه از بهر آدمی او راست … آرزو بخش آنچنان که خداست

دو نگاهش ز خلق دانسته … دیدن و داد نیش دانسته

او نهاد از پی اولوالالباب … چشم وا میند نمایش خواب

کرد قایم برای نظم و قوام … متقاضی برحم در ارحام

گردد از حس های مور آگاه … مور و سنگ و شب سیاه

ناتوا

ناتوانی کند ترا رونها … عاجزی مر ترا دهد بالا

قایل او بس تو کمک بس و نکو … طالب او بس تو لیک بانس و مسو

عیب خود را که صورت تو نگاشت … تو ندانی که عیب عنوان داشت

او ترا بهتر از تو داند حال … تو چه کردی بکرد نهرل و محال

تو نگو درد دل که او گوید … تو مجو سرو را که او جوید

هیچ عاقل در و نداند عیب … او بداند در دون عالم غیب

گر گناهی همیشکی اکنون … آن گناه از دو حال نیست برون

گر ندانی که می بداند حق … کو همین اینت کافر مطلق

ور بدانی که می بداند پس … میکنی اینت شوخ دیده و خس

خود دگر فهم کیست محرم تست … حق بداند حق از کسی کم تست

عفو او کیرم ار بپوشاند … بر تو علمش آن همی داند

توبه کن زین شنیع کردارت … ور ببینی بروز دیدارت

نفس خود را میان خجالت خویش … غرقه در قلزم خجالت خویش

فی الرزق

جانور را چو خواهش بنهاد … خوردنی از خورنده پیش نهاد

همه را روح در روزی ازو … نیکبختی و نیک روزی ازو

روزی هر یکی بدید آورد … در انبار خانه مهر نکرد

کافر و مومن و شقی و سعید … همه را روزی و حیات جدید

جای حاجت هنوز شان در حلق … چشم جودش بداده روزی خلق

اندکی زو حیات انسانست / یارب بسیارش آفت جانست
پس موحد محب حضرت اوست / که محب حجاب غیرت اوست
به نباشد محدث تلقین / بد نباشد محب محنت بین
در محبت نگر تنافیش / زان همه محنتست بتحقیقش
ای محب وصال حضرت غیب / تا نخوانی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش / نچشی شربت مناجاتش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هیچ او نیکوست
چون یکی دانی و یکی گویی / بد و دو سه چهار چون گویی
چون رهی گرد مجرد عار ترا / ای حدث با قدم چه کار ترا
با الف هست با و تا همراه / با و تا نیست همچو الف الله
دست و پایی همی زنی اندر جوی / چون بدریا رسی چه جوی بگوی
دست یا ریست قالت تو هنوز / پای دامیست حالت تو هنوز
شو بدریای داد و دین یکدم / تن برهنه چو گندم آدم
تا کند توبهٔ تو جمله قبول / تا نکردی دگر بکرد فضول
تو هنوز از متابعی شیطان / توبه ناکرده کی شوی انسان
تو حدیث نفس مزن ز قدم / ای ندانسته باز سر ز قدم
صد هزارت حجاب در راه است / همتت قاصر است و کوتاه است
حق ترا باز داد بر درگاه / آرزو را بخواه او را خواه
چون خدا ایست بدوستی بگزید / چشم شوخ تو دیدنی همه دید

فی التجرید

هر که خواهد ولایت تجرید / وانکه جوید هدایت توحید
از در دانشش نباشد ترس / در زبون دانشش نباید ترس
آنکه ستانی ز کفر ز نیاز شست / آنکه ز آتش نیاز دین بشست
توی تو چو رخت بر گیرد / رخت و تخت تو بحر در گیرد
ره کز دو جهان عشق دریاب / چه حدیث است این منی و تو یا
بیست در شهرها انی دیگو / دعوی در دو کتی بی تو داد

بندگی کرد آنکه باشد حر / کی توان کرد ظرف پر را پر
همه سو بردارش کی در عالم / هر که او جز همه بود همدم
چون رسیدی بنوش و عمر تو بار / نوش بنشستش بتمار و خیری خار
از پی رنگ آینه دل حر / لاست ناخن برای سستی پر
مشو از راه تا تو استن / همچو کشتی بهر دم اشکستن
بر در شه گدای نان خواهد / باز عاشق غذای جان خواهد
در طریقت مجرد و چالاک / باد و باد آب و آتش و خاک
زانکه در عالم معالم عصر / چه بر شیخ بالان چه عالم عصر
ای برادر براد در تجرید / جگر خود کباب دان نه ثرید
سگ دون همت استخوان جوید / بچه شیر مغز جان جوید
مرد عالی همم نخواهد بند / سگ بود سگ بلقمه خرسند
فضله کم کوی دعا فری بهش آر / استخوان از تو باسگان بگذار
هر کرا عالیست همت او / هر دو عالم شدست نعمت او
وانکه دون همتست همچو سگ است / هست چون سگ ز بهر نان در تک
عاشقان جان و دل فدا کردند / ذکر او روز و شب غذا کردند
کشف اگر شد کرد دت بر حرز / کشف را کفش ساز و بر سر زن
گر همی روح خواهی از تن دور / لا چو دارست کرد و در بر کرد
کی ز لاهوت خود بیابی بار / تا نه ناسوت بر کشد بر دار
زانکه عیسیت سوی لاهوت / هست در راه جبه و جلبوت

نقر ادوچه

بنشین کن چو چرخ ای درود / تا ترا دل خانهٔ صنعی بود
تا ترا بود با تو و در دانست / کعبه با طاقت دوا است
ای فراوانت جوی پرانست / بیره و ز تو بیی و فراوانست
از ز و دانست تو بود و تو بود در است / از تو بیت معمور است
شنیده از تو بهشت بنیاد خویش / ای تو خویش تا تو بهشت بجنبش عز و جل
بدر زند از خواجه سر کشیدی / ان قدم شرف ها و دین باینست
در صفا و صفت چنین بینست

تعلیم الشاه المبارک

این همه علم جسم مختصر است — علم رفتن براه حق دیگر است
علم آنکش نظر ادق باشد — علم رفتن براه حق باشد
سوی آنکس که عقل و دین دارد — نان کفتار کند مسن دارد
چیست آن راه رستن و دلیل — این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم — باز گویم صریح نی مبهم
روی سوی جهان حق کردن — عقبه جاه زیر پی کردن
تنقیت کردن نفوس از بد — تقویت دادن روان بخرد
چیست زین راه جستن ای عاقل — حق بدیدن بریدن از باطل
رفتن از منزل سخن گویان — رستن از صادر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش — وز صفت تا مقام معرفتش
وانگه از معرفت بعالم راز — پس رسیدن بآستان نیاز
پس از آن وحی نیاز بستاند — چون نیازش نماند حق ماند
با نیاز آنکسی که گشتی یار — دل بر آرد ز نفس تیره و تار
جان و مالش همه براندازد — در ره امتحانش بگدازد
ور درون تو نفس دل گردد — زان همه کردها خجل گردد
پس زبانی که راز مطلق گفت — بو و حلاج کو انا الحق گفت
راز خود چون ز روی دانش گشت — راز حلاج بود و دار او گشت
روز رازش چو شب نمای آید — نطق او گفتن خدای آید
راز گفت آنکسی که از سر حال — گفت و هم نفسک ای پسر و قال

راز و

راز چون کرد ناکهانی فاش
بی اجازت ببایدش [illegible]
صورت او بغضب و [illegible] آمد
[illegible] زاد و [illegible] عار آمد
[illegible] بیهوده کفر [illegible] بار
بایزید ار بگوید سبحانی
جان جانش چو [illegible]
چون دل [illegible] عیان [illegible]
از تو تا دو [illegible] بسیار
ره تو بی [illegible]
تا ببینی بدیده لاهوت
خط ذی الملک و خط ملکوت
کی بود باز ما جدا مانده
تو و من زین [illegible] مانده

دل

دل شده تا باستان خدای — روح گفته من اینکم تو در آی
چون در آمد بطارم توحید — دل و روح از ستانه تجرید
روح با خوی همسری سازد — دل بدیدار دوست بنازد
ای ندیده ز آب رگ هستی — تا کی آخر ز عشق ز هستی
تو اگر می خوری مده آواز — دوغ خواره نگاه دارد راز
چکنی لاف مستی بر دوغ — تات گویند خورده مردک دوغ
تو ندانی بپارسی تا بی — چون نخوردیش طعم نشناسی
چکنی جست و جوی جان تو — تو ندان گوش کن چو ایمان تو
من بیاموزمت که جام شراب — چون کنی نوش و سر ای خر آب
چون نخوردی می و در دیگر صد درد — گویم احسنت انیت مرد ای مرد
بر مدار از مقام مستی نی — سر نه جایی که خوردی می
تا نخوردی مدارش ایچ حلال — چون نخوردی کلوخ بر لب مال
اندرین مجمع جوانمردان — از سر بد دلی چو نامردان
پیشتر چون نکوی جانت نیست — بار پس چون جهی که پایت نیست
نیستانی که بر در هستند — نه کمر بر در شکنح بستند
گر ازل پیش عشق همت و زور — خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بستاند — تو چنانت بگوی او باید
کانکه را جای نیست محو آرست — وانکه را پای نیست هیچ است
در گذر زین جهان بپر او بکش — زر بود ای رند بردار او باش

[illegible] که رسنده [illegible]
بخدای [illegible] پیشینه [illegible]
که [illegible] نبی [illegible]
خواجه مغفرت [illegible]

التمثیل لابن العاقل

[illegible] شیخ بکو [illegible]
[illegible] ابو [illegible] کار [illegible]
اندرین [illegible]
که کلید [illegible]
[illegible]
در [illegible] ز [illegible] دل [illegible]
اندرین [illegible]
چون [illegible]

بر در بوستان الا الله / برکش و نیست کن قبا کلاه

نیست شو تا همو کند بصواب / لمن الملک را سوال و جواب

کله آسمان منه بر سر / تا نیابی ز جبرئیل اثر

هر چه جز حق فرا دگر فی خشم / جز ملیکت نیاید اندر چشم

زانکه از حرف لا همی آگه / تو ندانی که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال / روی پیش و پس و یمین و شمال

پس باخر چو چشم باز کنی / کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نهاد قیاس / گرد خود گشته همچو گاو خراس

همچو دار هیچ آبی اندر کار / یا نی اندر دو دم درین دربار

في التوكل

پی مبر با نفاق بر درگاه / متوکل روند مردان راه

زین مسافت دو دست عقل ببست / وان مسافت خدای خواند حجت

ربع مسکون چو از طریق شمار / شد بفرسنگ بیست و چار هزار

تو اگر واقفی بضرب حروف / بدرش کن بیست و چار ردوف

ساعت شب چو ضم کنی با روز / هم بود بیست و چار ادم سوز

قاف قول شهادتین ترا / بی نفاق در یا و کیف مرا

از همه عالمت برون آرد / نه بآلت بکاف و نون آرد

ز رور ای خرد سخن درگو / ورد تا این بکس لا هو الا هو

سخن حق چو در شمار آید / عدد حرف بیست و چار آید

یمنی از لحد جان دو ازده درج
یمنی از صرخ و دینی از ده برج
در دو دریای این جهانی غرق
ماه و خورشید آسمانی [illegible]
در چهار [illegible] امید [illegible]
بچهار [illegible] ماه و خورشید [illegible]
در دو دریای عالم ملکوت
ماه و خورشید آسمان سکون
بیم و امید را بجای بدان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با دل و جان نباشدت بر دان / هر دو بنمود ترا هم این و هم آن

ای سکندر درین ره آفات / همچو خضر بنی درین ظلمات

زیر پا آر گوهر کانت / تا بدست آید آب حیوانت

هستی اوست پیش دیده اوست / پرده بارگاه او تویی زوست

التمثل في الرؤياء والتعبير وهو ثمانون بيتاً عجيبة

خلق تا در جهان اسپایند / همه در کشتی اند و در خواب اند

تا روانشان چو بیند اندر خواب / آنچه پیش آید از ثواب و عقاب

آتش تیز تاب خشم بود / چشمه آفتاب چشم بود

گریه در خواب مایه شادیست / بندگی از مؤونت آزادیست

جیز دادن بمرده اندر خواب / عذال باشد و اسباب

سگ بخواب اندرون اعوان باشد / لیک بخواب پاسبان باشد

نرد بازی بخواب یا شطرنج / سبب جنگ و غلبه باشد و رنج

آب در خواب روزی حلال / گر بود پاک و صاف و عذب و زلال

ور بود تیره عیش ناخوش دان / گرچه آبست عین آتش دان

خاک در خواب مایه روزیست / برزگر را دلیل بهروزیست

باد اگر گرم نیز سرد بود / هر دو گنجور رنج و درد بود

خنده اندوه باشد و اهوال / خامشی بستن دل اندر حال

باد اگر هست معتدل و نکوست / اندوه و تهمت و شادی دوست

شرب آب و زیاده عطشان / علم باشد که نیست سیری از ان

وانکه باشد [illegible]
سد ضیعت [illegible]
طبل در خواب [illegible]
بوق در [illegible]
[illegible]
باغ دیدن [illegible]
میوه در خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دست باشد برادر و خواهر
آن چپ دختر و آن راست پسر

باشد انگشت همچو فرزندان
نسب مادر و پدر دندان

دختران‌اند سینه و پستان
چون شکم مال و نعمت پنهان

جگر و دل بخواب گنج بود
ساق و زانو عنا و رنج بود

مغز مال نهان و پهلو زن
پوست چون سیم در شکسته بهین

هست فرزند آلت تولید
نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید

دست شستن که از نومیدیست
رقص کردن و فاحت و سیدیست

مبرز و سطل و آلت تغسیل
همه بر خادمان کنند دلیل

وانکه بربط زند بخواب اندر
زن کند جنگ از شتاب اندر

با دگر کس منازعت کردن
غلبه کردست و آرزو دن

آن یکی راحت آن دگر بعذاب
طیب باشد دو گونه اندر خواب

وانکه دارو همی خورد در خواب
رسته گردد ز درد و رنج و عذاب

راحت آن نوع را که در مالند
محنت آن نوع را که بر مالند

رز و دخان رنج بیشتر باشد
راحتش کمتر از ضرر باشد

مرد بیمار و طیب جامه نو
بد بو و بد ز من نکو بشنو

رقص کردن بخواب در کشتی
بیم غرقست و مایه زشتی

وانکه در بند و حبس بسته بود
رقص کردن ورا خجسته بود

هرکه بیند ز تن روان شده خون
نعمتی یابد از حلال برون

چون ببیند جراحتی باشد
در جراحت بود فزاین باشد

اندر صحبت با بدار نگاری
بسته گردد بدل خود و خواری

وان زنی کشتی فرخ خبر
کودکی مرده زو برون آید

گوشت بیند بخواب در بیمار
که خورد زود زود و قطع دار

مستی و بیهوشی از شرابست
وانکه نان زیست بود در خواب

وانکه دیبا کسیست روزی دان
مرد از روی نیک روزی دان

شیر در خواب گنج دانی
روزی نیک با حلال بود

فی رؤیاء الاقوات والادویة

جامه کهنه رنج و اندوه است
جامه نو ز دولت انبوهست

بهترین جامه بود هکنعت
مر مرا او ستاد چونین گفت

مرز نان است جامه رنگین
اصل شادی و راحت و تزئین

جامه سرخ مایه شادیست
سال و مه بخت ازو بآزادیست

جامه نیکی از رنگ سیاه
در بود زر و درد و محنت و آه

جامهای کبود اندوه است
رنج بر دل فزود شر از کوه است

طیلسان مرد را جمال بود
کیسه و صره اصل مال بود

نزد بان اصل و مایه نصرت
لیک چون مرد را زان حسرت

آسیا مردم امین باشد
آنکه در خانه بگزین باشد

دام باشد بخواب سنگ کار
آینه زن بود نکوهش وار

بستگی آیدت ز قفل پدید
چون گشایش کم آیدت ز کلید

فی رؤیاء الصناعون

مرد طباخ نعمت بسیار
همچو قصاب و زنبانی کار

رنج و بیماریست مرد طبیب
خاصه آنرا که هست خوار و غریب

درزی آنکس کند دست رنج و بلا
همه بر دست وی شود زیبا

مرد خفاف و نعلی و خراز
از مواریث آنکه باید راز

مرد براز و زرگر و عطار
خوبی کار و نعمت بسیار

مرد خمار و مطرب و رادی
مایه شادمانی و شادی

مرد سیطار و رایض و کحال
چون دلیلند بر تباهی حال

هست بی خواب دیدن بسیار
مایه مکر و حیلت و آزار

او مخنث بکرد دلیل عنا
[illegible] مرخیان

همچو آن پیر کرد و بیر آرایست
مرد شطا و کحل گر و جمال

هر سه انذار و دلیل و ان بر بال

فی رؤیاء البهایم

شوی و شادی و ملکی و اکمال
[illegible] بود و بود و جال

که بکار اندر و بود و جال
[illegible] باشد ای بر اسب

مرد را اسب و زین بود و زو
[illegible] بود و فاضل

بر بود و بچه یابد نفس فاضل

شتر آید ترا سفر در خواب سفری بیمناک بر غم و تاب

گاو باشد دلیل سال فراخ ببر پادشا شود گستاخ

شیر خصم مسلط و مغرور که بود کارش از مجادله دور

پیل شاهست لیک با هیبت هر کسی ترسناک از آن صحبت

گوسفندت بود غنیمت و مال زان کند اقتضا فراخی سال

هر کسی گر کسی ز بد گوهر بر حذر باش و کار در سر بر

لیک باشد بهر سبیل معید نیست بر قول اوستاد پدید

آهو از خانه زنان بپشیر بیشتر در ردای بدان تشهیر

دشمن آمد پلنگ بد کردار که بود در معامله مکار

ببر را هم بدشمن انگارند تکاب اندرون چنین آرند

خرس خصمیست بر خیانت و دزد که ز دیدار او زیانی برد

یوز و کفتار و گرگ و روباه دشمنانند هر یکی بد خواه

در چه روباه حیله گر باشد مرده بینی ور اسیر باشد

مار همچون عدوی کینه ورست ور کند قصد تو ترا ابترست

کژدم و غنده و دگر حشرات همه باشد ز جمله آفات

کس چو یابد خبر ز غمخواران میکند از بیم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسانست غافل و مرده هر دو یکسانست

فی رؤیاء النیرین والکواکب الخمسة السیارة

دیدن آفتاب را در خواب پادشا گفته‌اند درین باب

ماه باشد وزیری از زند
دیگری گفت نی که زن باشد
پس بباشد دبیر ایدر
مشتری خازن در ایدر
جرم مریخ باز حاصل در جهان
حاصل بخت زحل در ...
زهره خود همت یار ...
یاد کام و عیش و ...
دان دگر کوکبان ز ...
کاه بعضی شان برادر خوان
همچو یعقوب کان ز طفلی بنهاد
راه این علم ... نهاد
مهر و ماهش پدر و ماد
کوکبان چون برادر ...

بس

بس کن از فال در خور تعبیر در گذر زین که گرد تقدیر

فی تناقص الکلاه

علت وزر و نسبت جور و زمین چون کله گشتی آن تا نماند این

ور ندیدی از آن شکست و تمیز ور بکلی تکیست ز ستم و چیز

تیغ تا نفکنی پی سر نشوی تا نهی کلاه سر نشوی

در طریقت سر و کلاه بدار ور بداری چو شمع از زنار

تا ترا دل ببندهٔ کلاه بود فعل تو سال و ماه گناه بود

تو درین ره بهیچ روی مایست نیست گردد ز مست بس بنشست

چون شدی فارغ از کلاه و کمر بر سر آن زمانه گشتی سر

چون تو برخاستی ز نفس و عقل اینچنانت بران جهان شد نقل

هر سری کز تو رست در دو دم سر بزن چون چراغ و شمع و قلم

زانکه هر سر که دیدنی باشد در طریقت بریدنی باشد

بی سری پیش گردنان افسرست زانکه بی سر کله طلبست

تو زبر کلاه غش داری لاجرم جز زنار نگذاری

آدمی را ز جاه بستر چاه کل فضولی شود چو یافت کلاه

آن نکوتر که اندرین معراج دست بر سر کنی ز بینی تاج

سر که آن بندهٔ کلاه بود همچو شیران اسیر چاه بود

در کله بایدت همی ناچار همچو شمع آن کله ز آتش دار

فی الایثار

هر چه داری برای او بگذار
از چه داری ... بنقد ... زنار
کز کله ... ...
جان و دل ... ...
بیشتر ... ...
سر ... ...
با ... ...
از ... ...
با ... ...
سر ... ...
تا ... ...
از تن و جان ... ...
در ره او ... ...
در ... ...
از ... ...

صورتت وصف عین و ماند | این رحم آن شیمه آن فرزند
صورتت پرده صفات بود | صفتت سد عین ذات بود
هرچه زین نقش علم معرفتست | وانکه آن کفر عالم صفتست
این چو مصباح روشن اندر ذات | وان دو همچون زجاجه و مشکات
تا نکشتی درین کدر که تنک | با دو روحی لعبت یک رنگ
ای ز صورت چنانکه جان از جسم | دل ز روح است چنانکه مرد از اسم
کوشش از تن کشش ز جان خرد | جستن از ترک این و آن خرد
تا زمین جای آدمی زادست | خیمه وز کار بر پا ست
این زمین میهمان سرایی دان | آدمی را چو کدخدایی دان
تا بود نسل آدمی بر جای | هست آراسته و رادو سرای
این سرای از برای رنج و نیاز | وان سرای از برای نعمت و ناز
تا درین خاکدان نبیند رنج | نرسد زان سرای بر سر گنج

قصه قیس عاصم رضی الله عنه

آن زمان کز خدای نزد رسول | حکم من ذا الذی نمود نزول
هر کسی آنقدر که دست رسید | پیش مهتر کشید و سر کشید
گهر و در و ستور و بنده و مال | هرچه در وسع بودشان در حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود | که نکردی طلب دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت | زانچه بشنید هیچ نگنهفت
کانچنین آیه آمدست امروز | خیز ما را در انتظار مسوز

چون درون رفت قیس در مسجد | ترس مهتر ازل بلکه از حد
گفت ... منافقی که بیار | تا چه آورده بسبک پیش آر
گوهرست این متاع یار رحیم | پیش مهتر همگی بتسلیم
زان سخن قیس گشت خوار و خجل | بنگر تا چه آتش حاصل
رفت و در گوشه ... بنشست | بر نهاده سر ... دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین | گفت کای سید زمان و زمین
مرد را اندر انتظار مدار | و آنچه آورده است خوار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه | یلمزون المطوعین آنگاه
مرد در انتظار چون ... | ملکوت آمده بنظاره ...
زلزله ... ملکوت | نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید | دل او را بلطف میجوید
کای سر افرازی گزیده رسول | این قدر کن ز قیس زود قبول
که بنزد من این متاع قلیل | هست مقبول نیست مرد بخیل
من پذیرفتم این ز دل وجان | هست بهتر ز گوهر و مرجان
از همه چیزهای بگزیده | هست جهد المقل پسندیده
قیس را زان سبب برآمد کار | زان منافق بفعل بد کردار
گشت رسوا منافق اندر حال | قیس را کار گشت از آن بکمال
تا بدانی که هرکه پیش آید | هم بر انسان که تو دهیش آید
با خدا آنکه او دو دل باشد | از همه فعل خود خجل باشد

فی الاعتقاد

بود تو چون ترا حجاب آید عقل تو با تو در عتاب آید
گفت ره نفس را بکن بدرود ورنه برساز ازین و چو سیم و دود
روز و شب در فراق عقل بنال پیش با عقل خود بدی مشکال
عقل از بن عتیقه بازرهان بعد از آن عیش تو کند آسان
هیچ آنکه که یابی از دل تو ملک از درج ملکوت
چند گویی رسید کی چه بود درره دین گزید کی چه بود
تا گزنده بوی گزیده نه تا درنده بوی رسنده نه
بند بر خود بنهی گزیده شوی پای بر سر نهی رسیده شوی
غافلی سالها ماه سر دری دد و دیوی ز آدمی دوری
آدمی کی بود گزنده چو تو دیو و دد کی بود درنده چو تو
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ خلق عالم ز طبع تو در تنگ
بر سر شاهراه هیچ کسی بری از خود و در دری
ایمنی کرد گونی از صوفی عشق را بی قرینی و کوفی
صوفی و عشق در حدیث هنوز سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز
از سر این دقیق هفت رنگ ار جامه یکرنگ دار عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی هم ره از آفتاب و ماه کنی
پیش کعبه مگر بسوی اهوی نشنود علم سمت قبله کی
خود آنجا تهی کند جعبه که تحری بدست در کعبه
همه خویشتن ز خود گم کن و انکه آن دم حدیث آدم کن

نفس از آن همواره دارد هیچ
چون نه پیش اوز هیچ
تا بود نفس در پناه تو
زهی بیچاره ای تو

حکایت الزاهد فی الدنیا و هو ملک و لا یدری

بود پیری بکام در زمان
کی بود در زمان جهان عابد
گفت هر بامداد در جنم
تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس کی بدیدم اکر ناکهان
چو روزی بامداد کی تدبیر
باز گو مرا که من چه دوم
منش کیم کرده کرده ام

کوید آنگاه نفس من با من که چه کوشم بکوشش کی کون
بعد از آن مر مرا سوال کند آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای کور منش گویم خموش تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس بتوانم زدن من آدم و بس
نخ نخ آنرا که نفس دارد خوار رو در پیش خویش نگذارد

فی صفة الزهد و الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت بسر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی عالمی پر خبر و توانایی
برگذشت و بدید زاهد را آنچنان پارسای عابد را
گفت و یحک چرا برین بالا ساختستی مقام و مسکن و جا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک در طلب گرد و نشسته اند ناپاک
باز دنیاست در پرواز در فکنده بهر دیار آواز
بزبانی فصیح میگوید دو جهان مثل خویشتن میجوید
وای آن کو ز من حذر نکند در طلب گرد و نم خطر نکند
تا نگردی چنانکه در فسطاط اندکی مرغ و باز بر افراط

التمثیل الزاهد فی المطابقة احواله

هست شهری بزرگ در روم بار بسیار اندر آن بر و بوم
نام آن شهر شهر قسطاطات ساختش تا بجد و میاط
اندرو مرغ خانگی نپرد زانکه باز از هوا در آمد

و ندر آن شهر مرغ نگذارد
زانکه در شاخ نشس بیارد
زانکه در قسطاط شد زمانه کنون
همچو قسطاط شد مرغ خوار دون
عالمی همچو مرغ خوار دون
سر بر سر ز روی بیست تن بالا
تا شود آن ایمن از بد و دین
گفت دانا که تا نوا پایت
بسر کوه پایه عالمت
گفت زاهد که نفس کی بیابی
هست در دور ما کی نفس
گفت دانا که ای گرد هیچ
گفت زاهد که زاهدان هیچ
بعد از این ره که نفس دو خرد
گفت زاهد که کی دو خرد
درین وزن دیم آورده خواند

نتوانم ز و تنها جدا گشتن / چکنم چاره رها کشتن
گفت باز زاهد آن استوده حکیم / نفس افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساختم / زانکه من نفس را شناختم
هست بیمار نفس و من چو طبیب / میکنم روز و شب ورا ترتیب
بد رو ای نفس مشغولم / زانکه گوید همی که معلولم
که ورا قصد فصد فرمایم / اکحل از دیدگانش بگشایم
خون معصد کند فرو بارد / فصد تسکینی اندر و آرد
که ورا مسهلی بفرمایم / علل از جسم او بپالایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد / غل و غشش برون شود ز جسد
گاه پرهیزش کنم من از شهوات / تا مگر باز ماند از لذات
از خورش خوی هوس تا کند / در شهوت بخود فراز کند
توشش از باقلی و دو دانه کنم / خانه بر وی چو گورخانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب / من کنم تکیه و رکعتی بشتاب
پس از آن کو ز خواب بر خیزد / همچو بیمار در من آویزد
یکد و رکعت بی او چو بگزارم / بعد از آن نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت [illegible] ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد
این سخن چون ترا مسلم نیست / ملک تو کم ز ملکت جم نیست
هر چه امروز هست از آتش / زانکه فرد ذات باشد الا آتش

دل بهیچ خیر بر و تا دارند
تا بینند چهار در کلاه نهند
پنج حس که چهار ارکانند
پنج نماز زان که می بینند
دل چو بندگی فرمایند
چلند زنگ معنی دعا
یک معلوم کن که در حشر
نشود هیچ حال حسنی که
بشنو زانکه هرچه بکنند
هرچه زین چهار در دهان ببینند

فی التمثیل تحقیقا

هرچه آن که غذای کمال
سوی نماز فرستد از آن

انکه

انکه باشد بخانه در خویش / در شبانگاه آورد پیش
هر چه زینجا بری بنهد ازند / در قیامت همانت پیش نهند
نیست آنجا تغیر و تبدیل / نشود نیک بد بهیچ سبیل
چیزی آنجا بکس بخواهد داد / داد نی داد و آن دگر همه باد
خیز و برخوان اگر همی دانی / سر این از کلام ربانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا / لن تجد ملتش ز تحویلا
نیست بر حکم آن طوس تبدیل / نیست بر امر جاش تحویل
خیز و تر دامنی ز خود دور کن / ورنه بتوی در آنجهان معذور
آتش اندر غم و حسیر زنی / گر کنون نفس را بتیر زنی
بر نگیر دو جهان عشق دوی / چه حدیثست این حدیث توی

فصل فی شرط صلوة الخمس من اقام الصلوة اعطی الجنة بالصلوة وقال علیه الصلوة والسلام کن فی صلوتک خاشعا

بنده تا از حدث برون ناید / بر او عرش نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست / قفل آن دان که عیب ناکی تست
کی ترا حق بلطف بر گیرد / تا نمازت بطوع نپذیرد
پای کی بر نهی بیام فلک / باده کی در کشی ز جام ملک
تا ترا جوع در جهان خراب / شکم از نان پر است و پشت آب
لقمه و خرقه هر دو باید پاک / ورنه گردی میان خاک هلاک
بر عونت سوی نماز میای / شرم دارد و بترس تو ز خدای

سوی خود در کوی با خدای
دم این نفس از نماز باز
سلک مدام جای او در دو باز
تو زود بیا با جای گی باز
از بیچاره و خدمت ناز کن
دار بیکس و جای باران
از و و جق بخورد و طاعت کن
از و و دین از دو طاعات کن
ورنه ابلیس در و دون نماز
گو نکبر و دست را از باز
تو تیز آمدی بنماز کرم
تو حدیث نماز دل و جان
چند کوبی نماز و ادیم
ملک چرخ و هزار عالم در

پس بگو کین حساب بار بگشت
زانکه هفده بسجده نزد بگشت
هر که او هفده رکعت بگزارد
ملک شهر ده هزار او دارد
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز
بجد ار بگذارد ت بنماز
چون ببیند ز دین غنیمت تو
بکند هم نماز همت تو
تا چه در از دل برون فکنی
از عملهای زشت او زنی
طالب اول ز غسل در گیرد
گر جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا غل و غش درون باشد
غسل نا کرده تو چون باشد
گر چه پاکست هر چه ثابت هست
همه در جنب حق خباثت هست
اصل و فرع نماز غسل و وضوست
صحت وی ای مفضل اندر اوست
تا بجاروب لا نروبی راه
نرسی در سرای الا الله
چون ترا از تو دل برانگیزد
پس نماز از نیاز بر خیزد
نه بسوی حق نماز جواز
چون طهارت نکرده بنماز
زاری و بیخودی طهارت تست
کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه
روی بنمود زود فضل اله
با نیاز آی تا بیابی بار
ورنه یابی سبک طلاق سه بار
آن نمازی که در حضور بود
از تری و آب دوی دور بود

التمثیل فی الخشوع وحضور القلب فی الصلوة

در احد میر حیدر کرار
یافت زخمی گران در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش
اقتضا کرد آن زمان رایش

که برون آرد از قدم پیکان
که همان بود دم در آن زمان
زود مرهم دوا کجا چو بود
گفت باید ز تیغ باز زند
تا که پیکان مگر پدید آید
بسته زخم را کلید آید
هیچ طاقت نبود زانکه الم
گفت بگذار تا در نماز
چون شد اندر نماز جای تمکین
بر کشید آن لطیف اندام کین
جمله پیکان از و برون آورد
او نشد بخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی
آن خدا جو اندرو مرد ولی

گفت

گفت کم‌تر شد آن الم چو نشست
ورچه جای نماز پر خون است
گفت با او جمال عصر حسین
آن بر اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو
بر اینده خبر از رفتی تو
گرد پیکان ز تو برون حجام
باز نا داده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق الاکبر
که مرا زین الم نبود خبر
ای شده در نماز رسم معروف
بعبادت بر کسان موصوف
اینچنین کن نماز و شرح بدان
ورنه بر خیز و خیره ریش ملان
چون تو با صدق در نماز آیی
با همه کام خویش باز آیی
ورنه بی صدق صد سلام کنی
نیستی بخته کار خام کنی
یک سلامست و صد سلام ارزد
سجده صدق صد قیام ارزد
آن نمازی که عادتی باشد
خاک باشد که باد بر باشد
اندرین ره نماز روحانی
بهتر آید که خشک جسمانی
تر بپذیرد نماز بار خدای
خشک جنبان بود همیشه گدای
بود از روی جهل و نادانی
چون بجوید طریق بو جهلی
گرت باید که مرد باشی مرد
خشک بگذار و گرد دریا گرد
گرت نبود ز بحر در خور تاب
هم تو دانی که در نمانی از آب
چنگ در راه حق زن ای سرهنگ
گرت نبود مراد نبود ننگ
تا بدانی حق از هوا و هوس
کین همه هیچ نیست ای بو الهوس
عدمست چون وجود نیست
هر چه تو خواستی همه آن است

[illegible]

فی الصلوة والرقیه

ای ... بار کی از رب ... الدین
از بلی بار کار علیین
با دعا با دو دار از نابت را
تا قبولت کند اجابت را
بی دعا و تضرع و زاری
بکند و رکعت تعطیل کاری
نمن چنان اندیت کی از نیاز
بحذر ای از رو مند ابح خواز
بی تو تا باشد پاک برایزد
گر تو آلوده گشت نپذیرد
نامه گر از زبان درد درود
از سوال از جهان نیاز درود

چون ز زر و دینار باشد بانگ — ز تو یارب بود و ز لبیک
بار عونت شوی ز بهر خدای — جایگه بر پاکشان در پای
همچو خواجه که در حرام شود — بهر بنده و غلام شود
بار منت همی نهی بر وی — که منم دوست تو و علی
دوست داری همی بنده مر خود را — این بود شرط مرد بخرد را
همچنین طاعت ای پسر آن به — که نیاری برش بر دست
بنهد آدمی کم از ده ده است — انگه او بی بدست بنده است
توبه زین طاعت تو ای نادان — خویشتن را دگر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی عون — کم نبودی به لفظ از فرعون
که وی از غایت پریشانی — ور کمال غرور و نادانی
چون سر بندگی و عجز نداشت — پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم — در جهان از بلند رایانم
برتری مر خدای را زیباست — که بملکت همیشه بی همتاست
همه را زین غرور و نخوت هست — لفظ فرعون بهر حیلت هست
لیک از بیم سر نیارد گفت — دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثل فی تقصیر الصلوة

بوشعیب ابی امامی بود — که ورا هر کسی همی بستود
قایم اللیل و صایم الدهری — یافت از زهد در زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه — جسته بیرون ز زحمت و انبوه

زنی از اتفاق رغبت کرد
گفت شیخا زنی تو خواهد ددر
گر بخواهی ترا حلال شوم
بهر طاعت ترا عیال شوم
گفت شیخا زن ار بپذیرم
گر قناعت کنی تو بپسندم
بود شاد این زن عفیفه بنام
یافت از حسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد
قانع از حکم شیخ را دل کرد
بوریا پاره‌ای شکسته پدید
چو بهره بوریا سبک را چید
مرد را بوشعیب زاهد گفت
کای شده مرمرا گرامی جفت

از برای چه بر گرفتی فرش — که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح بر چیدم — که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین هر طاعت — که نباشد حجاب آن ساعت
جهت بنده راز عین تو آب — بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص بهر او — بد وظیفه که معاش بد او
بد دو قرص جوین که افطار — بود قانع همیشه آن دیندار
بوشعیب از قیام شب رنجور — گشت رنجور بود و معذور
آن شب از ضعف حال آن سره مرد — فرض و سنت نماز قاعد کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد — قطره سرکه داد و هیچ نداد
شیخ گفت ای زن این وظیفه من — پیش ازینم چرا شد ارزان
گفت زیرا نماز قاعد را — مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی — نیمه از وظیفه خوردستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه — از من ای شیخ گرد آگاه
که نماز نشسته را نیمی — مزد استاده است تقسیمی
چون تو نیمی عبادت بگزاری — جمله را مزد چشم چون داری
جمله بگزار و مزد جمله بخواه — ورنه آن طاعت عین گناه
ای تو در راه صدق کم از زنی — باز پس تر ز همچو خویشتنی
مر ترا زین نماز نز سر دل — نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح — کس ندارد وجود آن مفتوح

دانکه در حمل جو و نباید نیز
دل ز سر کار بیم استخوان بجز
این نمازی که با خلل باشد
دانکه در داشت بی عمل باشد
زن خشوع و دل است نور نماز
[illegible] خشوع [illegible] جواز
در نماز ار نشد خشوع عیان [illegible]
مرد با بد که در دل [illegible] زاید
[illegible] باد در دو پای نیاز
در نماز ار نشد خشوع و دل [illegible]
دیو [illegible] کند باید
[illegible] نکو [illegible]
کوه را [illegible] طاعت [illegible]
صد هزاران عوان [illegible]

گرد هر شهر هرزه چون گردی / خود دران ره طلب که کم گردی
اندرین ره ز زاد و دانش خویش / بار سازد ز هیچ پل مندیش
پل ببین پیش تا نگردی کل / چون شدی کل ترا چه گرد چه پل
گرچه تو خیره و نو گرفت بود / بط کشتی طلب شگفت بود
بچه بط اگرچه دینه بود / آب دریاش تا بسینه بود
قدمی را که با قدم شغلست / سطح بیرونی محیط پل است
لاجرم حرف آن ز کو مجاز / چون صدا هم برفت آید باز

فی الحمد والثناء

در دهان هر زبان که گویا شد / از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان را ابجد و تربت تو / هست در امر و در مشیت تو
بندگانت بروز و شب پویان / همه از تو ترا شده جویان
بنده را در ره معاش و معاد / نیست کس ناصر از صلاح و فساد
هست در امر تو بکن فیکون / نیست کس را که این چه یا آن چون
روزی آخر ز خلق سیر شوی / لیک در سوز دیر سیر شوی
انکه آگه شوی ز رنج نیاز / که بپای براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کار است / زانکه ایمان نماز بیمار است
تا نداری سر سر اندازی / تو ندانی که چیست جانبازی
فرق چهره با حت او دانند / کانچه راحت جراحت او دانند
خلق و خلقت بود بصحبت خلق / ببر از خلق تا ببرد حلق

بگوی با عدوت ازو دست / کی سر و نام و ننگ دست

فی الافتقار والتحیر

بیستم نعمت نیاز از دل / مطلع برطلوع راز از دل
چون در دل نیاز بکشاید / بگذر خواهش بسی بازاید
یا بشی از شه ره اقبال / کرد [illegible] دور استقبال
عقل و جان ملک پادشاهی است / ملک او در خور الهی است
یار بی از تو زند دو صد لبیک / یکسلام از تو زد هزار علیک

ابنهل

از بد و نیک خلق بسته / رحمت و نعمتش بنیک پسته
آیت علم را بدایت نیست / غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز
تو حقیقت نه مرد این راهی / طفل راهی زره نه آگاهی
کودکی رو بکرد بازی کرد / ببر کبر و بی نیازی گرد
بس بود کبر و ناز یار ترا / با خدای پیر چکار ترا
کبر بی جنت و نعیم ابد / کرده عقبی بهر دنیا رد
او ز تو جست تو همی دانند / چون تو بی رایگو همی خواند
میکند بر تو عرض حور و قصور / تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثل فی صبیان المکتب

از پی راه حق کم از کودک / نتوان بود ای کم از یک یک
گرنه ز آموختن کند تقصیر / هرچه خواهد بسنگ روی بپذیر
بتلطف بدارد و بنوازش / خیره و رانتظار بگذارش
در کنارش نهد از آن کالا / تا شود در راضی و بکنش جفا
ور نخواند بخواهد او دوال / گوشمالش بکبر و سخت بمال
بمعلم نمای تهدیدش / تا بود گوشمال تادیبش
بند و حبسش کند بخانه موش / میر موشان کند فشرده گلوش
در ره آخرت ز بهر شود / کمتر از کودکی نباید بود
خلد کالا رتست ها انتشاب / بد و رکعت بهشت را دریاب

در زندگی شو منی خانه دوزخ تو / ورنه نو [illegible] رای ابرنج تو
[illegible]
لوحی از لوح [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
از جهالت [illegible]

فی الانبساط والتضرع والدعا

ای ز روان [illegible]
[illegible]

تو کنی فعل بد نکو در من | مهربانتر تویی ز من بر من
آنچه بد هی ببنده دینی ده | بارضای خودش قرینی ده
دلم از یاد قدس خویش کن | نسبت آب و خاکم آتش کن
از تو بخشودن است بخشیدن | وز من افتادن است لخشیدن
من بجرم گناه مستورم | پرده پوشیت کرد مغرورم
رانده سابقت نه از جهتم | خوانده خاتمت نه از کمیتم
عاجزم من ز خشم و خشنودت | نکند نیز لابه‌ام سودت
دل گمراه را رهی بنمای | مردم دیده را دری بگشای
دل گمراه گشت تا بت جوی | مردم دیده شد جنابت جوی
که نه نازد ز کارسازی تو | که نترسد ز بی‌نیازی تو
ای برحمت شبان این رمه تو | چه حدیث است این همه همه تو
ای یکی خدمت ستانت را | گرگ و یوسف بکار حاجت را
تو نوازم که دیگران رنجند | تو پذیرم که دیگران کفتند
چکنم با جز از تو همنفسی | مرگ ایشان مرا تو یار بسی
چکنم با تف تو دو دمه | چون تو هستی مباد بود همه
چکنم رحمت تو هیچ ددی | چون یقین شد که من منم تو تویی
من ندانم که آن چه کس باشد | کز تو او را بخیر بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو | یا توان زیست بی رعایت تو
انکه با تست سوز کی دارد | وانکه بی تست روز کی دارد

حق

با تو باشد در این سرشت دلم
بی تو باشد از آن سبب گلم
از بی مرگ در رحیم من
جان من باش تا نمیرم من
جرم از تست صحبت دین من
من نگیرم از تو ای در یقین
با قبول تو ای علت پاک
چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد
کز قبول تو شایگان باشد
گر نداری کلام دستوری
کم بود نامت از زمی دوری

خلق را هیچ زهره آن بودی | که ترا بر مجاز بستودی
پیش حکمت خود از خود باشد | من که باشم که نیک و بد باشد
بد ما نیک شد چو در رستی | نیک ما گشت بد چو بگرفتی
بد و نیکم همه تو هی یارب | ور تو خود بد نیاید این عجب
چه گشاید ز عقل و هستی ما | که نه با ده بود و مستی ما
بخودی مان مکن ز بدها پاک | چه بود پیش پاک مشتی خاک
آنکسی بد کند که بدکار است | از تو نیکی همه سزاوار است
نیک خواهی ببندگان یکسر | بندگانرا خود از تو نیست خبر
اندرین ره هوا و هوس | جهل ما عذرخواه علم تو بس
آنچه نسبت بتست تعزیز است | وانچه از فعل ماست تقصیر است
گرسنگی کرده‌ایم اندر کار | نه تو شیری گرفته بگذار
سگ در مانده‌ام بدست نیاز | کارم ای کارساز خلق بساز

فی الانابة

ای خداوند قایم و قدوس | ملک تو نا مماس و نامحسوس
از تو چیزیم و بر تو چیره‌ایم | بی تو چیزیم و از تو نیز آیم
سوی ما گرچه هیچکس نگریست | کرم تو بسوی تو بس نیست
دین مان داده یقین مان ده | گرچه این هست بیش از این مان ده
کس از بد بهی نداند به | آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای مراد دل نگاران تو | وی امید امیدواران تو

ای کریمان در آن کاران ... [illegible]
[illegible]

که رساند بمن سخن جز تو / که رهاند مرا ز من جز تو
فخری بوی و رنگ و دیده تو / زین همه وارهانم ای همه تو
عجز و بیچارگی و ضعف خودی / فخری هستی و خودی و بدی
رنج بردن که تو را سزاست / پیر بانی همه زبان بد است
همه را کس پس از برای همه / پس قبول تو خونبهای همه

فی کرمه وفضله

ای جهان آفرین جان آرای / ای جهان را بصدق راهنمای
در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان
بر درت خوب و زشت را حکم / چون تو هستی بهشت را حکم
همه را کار و کار و بار از تو / یار ما رست و مار یار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شوم / نه بلا تقنطوا دلیر شوم
گر کنی زهر بار و ام حجت / از شکر تلختر نیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی باشد / که فرو مایه و خسی باشد
امن و مکر تو هر دو یکسانست / غافل از مکر تو هراسانست
ایمن از مکر تو نشاید بود / بی عنایت معصیت ندارد سود
ایمن آنکس بود که دی آگاه / بنود از مکر تو بفعل گناه

التمثیل فی الثعلب والکلاب

روبهی پیر روبهی را گفت / کای تو با عقل و علم و دانش جفت
چابکی کن تو صد درم بستان / نامه ها بدان سگان برسان

گفت او وزن وزن ز در درست / لیک کاری عظیم با خطرست
ایمنی از قضایت ای ابله / هست نزدیک عقل عین بله
ایمنی گر بود ز دور بنام / آن غم از زیلع این در بلیغم
با تو با جاه و عقل و زر و علم / دین و دنیا توئی اگر حلم
تو مرا دل ده و دلیری بین / بردم خویش خفتن و دلیری بین
گر زنیم تو بر کنم ز کش / لگد کوفتن قدم و کش
یار آنی که بیخبر نبود / وان آنی که آن خود نبود

من خود درمانده ام در رهم بکشای / ره چو گم کرده ام رهم بنمای
هیچ خودبین خدای بین نبود / مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی / یکزمان دور شو ز خود بینی
امر او را تغیری نبود / خلق را جز تحیری نبود
اوست فاعل هر آنچه خواهد و خواست / هرچه خواهد کند که حکم او راست
بغض و خشم از صفات حق دورست / غضب آن را بود که معذورست
در حق حق غضب روا نبود / زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و خشم و حرص و حقد و حسد / نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز خالق بار / هست بر بندگان خود ستار
بیند بد مر ترا برحمت بند / بخود آن ملک شد بلطف کمند
زانکه هستی بدین سرای دریغ / تو گرفته ز جهل راه گریغ
در توحید را تویی چو صدف / آدم تازه را شده تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید / شوی از مفلسی زمانه مرید
ور تو آن در را نگهداری / سر ز هفت و چهار بگذاری
بسرور ابد رسی پس از آن / نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سرفراز شوی / در فضای ابد چو باز شوی
در ره خیر و اختیار زهای / از گل تیره رو برارد های
همه از کردگار الله است / نیکبخت آنکسی که آگاه است
عمر ضایع همی کنی در کار / همچو خر پیش سبزه بی افسار

گردن باز را ز ره بیار / گر دو با زار ز ره مکار
خود در آن را بطلب که گرد / اندرین ره رود و دو خویش
یار با زود بجلس بندرین / ای خداوند بنده کار غفور
بنده را از در رست بکردان دور / بشنو ونیک کن بر جوابم
شنو و نیک کن مدد ابم

فی قضائه وقدره وامره

دار و دار از حکمت تو تنی را / امر و نهی را و عقل عقبی را
آنچه رایند ز عالم ازل است / وانچه گوید بدین عم ازل است

کفو دین خوب و زشت و کهنه و نو | مرجع الامر کله زی او
هرچه در زیر امر جبارند | همه بر وفق امر بر کارند
همه مقهور و قدرتش قاهر | صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و حلمش | همه محبوس سابقهٔ علمش
تا چو را مشیمه بگشایند | زانچه گشته حامل آن آیند
زانکه او را عدم برد فرمان | کی وجود آرد اندر و طغیان
کرده امر خدای در یک فن | قوتی را بفعل آبستن
کرده یک امر جمله را دیدار | همگان آمدند اندر کار
هرچه استاد بر نوشت و براند | طفل در مکتب آن تواند خواند
عقل شد خانه نفس شد دفتر | مایه صورت پذیر و جسم صور
عقل دایم رعیت عشق است | جانسپاری حمیت عشق است
عشق را گفت جز من مهر مکن | عقل را گفت خویش را نهان کن
نفس را گفت پادشاهی کن | طبع را گفت کدخدایی
از عنا طعمه ساز ارکان را | زنده گردان نبات و حیوان را
تا چو ز نطق پایه سازد | دررهٔ روح قدس ورزد
روح قدسی بنفس باز شود | نفس چون عقل پاکباز شود
همچنین از بدایت ارکان | روش اوست تا نهایت جان
آنچه مختار زیر پرده اوست | وانکه مجبور بنده کرده اوست
همه از امر اوست زیر و زبر | غافلند آدمی ز خیر و ز شر

هرچه بود از تو بهر تو خواهد بود
آن تو زنده کرد و کو فزود
وانکه نکس کو بوده دان باشد
هرچه آن کرد خیر باشد آن
نام نیکو و زشت از من دان
کار ایزد نکو بود بدرست
هست عالم خدای عز و جل
گر ترا چیست نا نگاه مجل
نیک دان خدای بهر دو لیست
زانکه او دل خود او داد گفت
کی شود عشق تو بدو برار
چه باید ترا ازو خوش گار
هرچه زاید بود همه نکوست
هرچه از تو رسد بدو زشت

خیر و شر نیست در جهان اصلا | نیست چیزی نهان از و اصلا
مرگ اگر چند بد نکوست ترا | مال و میراثها از دوست ترا
هرچه در خلق سوزنی سازست | اندر آن مر خدای را رازست
ای بسا شیر کان ترا دار و هوست | وی بسا درد کان ترا دار و است

فی الحذر عن القدر

بندگانرا که از قدر حذرست | آن نه زیشان که آن هم از قدرست
حد و تقدیر او نهاد چو جنگ | کی شناسد همی نام و ننگ
زان چو بربط بهر چه سال همی | خسته نالد ز گوشمال همی
پیش دیوان حکم او چه مرد | شکر سیلی حق که داند کرد
که کند با قضای او داوری | جز فرو مایه و گمراهی
آه تو با قضای او بادست | با قضایش دل تو ناشادست
با قضا مر ترا چو نیست رضا | نشناسی خدای را بخدا
گو درین راه گردنی گردن | کی تو زند قفای او خوردن
گردنانی که با خدای خوشند | حکم را بختیان بار کشند
گردنی باید از عزازیلی | تا زند دست لعنتش سیلی
چون چراغند اگرچه در بندند | زانکه جان میکنند و میخندند
هر بلایی که دل نماید از و | گر یکی هست هزار شاید از و
حکم و تقدیر او بلا نبود | هرچه آید بجز عطا نبود

فی الرضاء و التسلیم بحکمه و قضائه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون کسی عشق آن جهان دارند — همچو شمعند سر ز جان بند
کمترین بنده شان ماه بود — زار و زرد دل چو کو رخانه بود
زانکه شان نا امید بنود و بیم — جانشان تن خورد چو شمع مقیم
دل تحیرش همچو می خوشدار — همچو دل پر آب و آتش دار
جان معهود و فاش پرده — در کنف زنده در کفن مرده
پیش امر حق چو کلک بر جسته — جان کمر دار بر میان بسته
در رضای خدای خویش بکوش — زنجیرش چو بندگان بنوش
باش در حکم صوبجاش کوی — هم سمعنا و هم اطعنا کوی
چونت گوید نماز کن بگزار — چونت گوید مکن برو بگذار
چونت گوید ببخش هیچ منه — چونت گوید نگاه دار بده
حفتش بادیه دان گرد برهی — تو از روز حفتش چه باز دهی
بر در حق بگرد ز در بگرد — که نباری شوی درین ره فرد
نه توئی تو ز تست بر کاری — تو که اندرین میان باری
هر کجا ذکر تو بود تو که — جمله تسلیم کن بدو تو چه
آن ادبی تو کم ستیز بروی — کم گریزی از او گریز در وی
مال و تن را نگر دگار سپار — تا درون سرای یابی بار
کانکه شد پاسبان خاره دری — چون کلید ان بماند از بس وی
جان و کسباب از و عطا داری — پس دریغ از وی این چرا داری
جان و کسباب در رهش در باز — بر ره سیل و دخانه مساز

دقت کن جسم و عمل را از بر — تا بوی چو کلک کش اندر
فخر کن از دو بار محبت از بر — بار دو ان از زمین علم مقیم

فی العبودیة

چند پرسی که بندگی چه بود — بندگی جز فکندگی چه بود
بنده او دار تا نوی بنده — ور نه هستی تو از در خنده
بیستانی که بر در هستند — ز کفون برده در شی کم کشند
جمله اعضا ترا ببند دراز — جان و کسباب جمله کی بگداز

بند او دار بر همه اعضا — تا نگردی ز بند خیره جدا
بندگی نیست جز ره تسلیم — در نیابی بتقلب کار سلیم
بنده ار دست از برای نهاد — هیچ را هیچکس بیاد نداد
هر که را نیست چشم عبرت کور — بود همچو مرغ و وحش و ستور
سوی آن کز رضا چه تسلیم بود — جنبش اختران عقیم بود
بندگی در سرای مبدع کل — عجز و ضعف است و استهانت و ذل
دور دورست در بلا خوردن — بنده بودن ز بندگی کردن
چون شود حکمت قدم ساقی — تو کنی اختیار در باقی
هست در ره پیچ ارباب درگاه — کمترش آنکه بی تو دار دراه
گر نه زنبور خانه خواهی تن — پیش تیر قضا سپر مفکن
هر که را خسته کرد تیر قضا — نپذیرد دوا ز هیچ دوا
زخم تیر بلا سپر بشکست — هیچکس خود ز زخم او نرست
نهی ای فضولی ز عنا — خود نبینی سرشت و پای از در با
آنکه دلهای آشنا دارند — دل ز چون و چرا جدا دارند
که نشستند بر تو سود و زیان — امر قل لن یصیبنا بر خوان
گر نبی جانت حکم بردانی — شب نوشتت آنکه روز بخوانی
مخبر باطنت ظاهر حکم — حاکی ادلست او حکم
خویشتن را به آب ده که رها — نشود علم آشنا دریا
چون ز بالا نهند بلا بخور و — رو تو الله گوی او ملوی

کار حق چون تو عقل کل کردان — جان در آن ره رو دل شکن در راه
تا نداری دست از این کردن — ره را عمر زده وا کردن
با قضا سود کی کند فریاد — خون بکرد دان جمشید و جان
دست در زن در حکم مبدع کل — چو اسرور ببار و [illegible] کل
سوز با ان [illegible] — استخوان [illegible]
روی چون شمع [illegible] — گر آزاده [illegible] باج از آن تن دار
تو [illegible] بر سر بلند — جان [illegible]

جان بر غبت بسپار کز انکار ... غیبت جان زادر انسرای شمار
کانکه دم با سر بریده کشید ... بار حکمش بنور دیده کشید
سر مپیچد ز حکم و امر خدای ... نبشیند خموش بر یکجای
آتشی را همیکند تسلیم ... داغ نمرود و باغ ابراهیم
هدف تیر حکم او جان کن ... صدف در عشق ایمان کن
شرع مقلوب را مکان کوی ... عرش مقلوب را کجا جویی

التمثل فی قصه ابراهیم خلیل ع

آن شنیدی که تا خلیل حق ... وقت آتش بجبرئیل نهفت
کرد بیرون سر از گریبان جان ... کای برادر تو دور شو ز میان
دور کن یکزمان ز خویشتنم ... تا بروی تو یکنفس نزنم
عصمت او دلیل من بسبست ... علم او چون دلیل من بس است
بی تو بر درگهش تو حاضر شو ... چشم بر دوز پس تو ناظر شو
یکسو انداز حظ خود ز میان ... تا بیابی تو لذت ایمان
چون نعش از خیار رب حسن است ... آتش از آتشی بدار و دست
چون خلیل آن خوش نکو داشت ... آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت ... آتشش چون علف نیاید بسوخت
از زمان کین حجاب بر گیرند ... کارها جملگی ز سر گیرند
بد و نیک تو بر تو بوته او ... تا بدانی تو دشمنی یا دوست
تا درین بوته زر خته شوی ... راست چون سلیم مصحف سوی

جنت و جنت نور پاکی / بگذر و فاکی با ستاره افلاکی / فلک المستقیم قابی بکنه / چون خدای تو رهنمای تو / اینکه فرخ و چار ارکانست / از نمایش بهر ای ار دست / نیک و بد را که این بر ده درست / از زمین بر ده و جان بست / جنت زینی که نرد دنی دوست / توده کوره در آرزو داد / از نمایش خدا که هست / که در وا به بدوم که دیگی / در خیال از خرد نی کال بود / از نمایش که وا رسته بود

آدمیرا که بر سقر گذرست ... خلق گر کفر و دین و خیر و شرست
تا چو در بوته پالک شود ... زانچه آلوده گشت پاک شود
شد هلاک ار دلش ناپاک شد ... ور بود پاک زین سموش چه باک
پاک رو زین سرای پر شور ... ور نه گردی بزیر پای ستور
آنکه او پاک رفت ازین منزل ... گشت زانده ورش همه حاصل
وانکه او بدگرست و آلود ... گشت در راه رنج و سود
در شکن بوم و بام قلب سلیم ... بکلام آی و در گذر ز کلیم

الباب الثانی فی ذکر الکلام الله بیهل المرام
قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم القرآن هو الدوا
وقال ع اهل القرآن هم اهل الله و خاصته

سخنش را بس طراوت و ظرف ... صدمت صورتی و حرم حروف
صنعتش او روف کی سنجد ... سخنش در حروف کی گنجد
وهم حیران ز شکل صورتهاش ... عقل واله ز سر سورتهاش
مغز نوست حرف و صورت او ... دلبر دلفریب سورت او
زان گرفت قوت و قوت ... زاده ملک و زاده ملکوت
سر او بهر حل مشکلها ... روح جانها و راحت دلها
جان مجروح را شفا قرآن ... دل پر درد را دوا قرآن
تو کلام خدای را چنین ... گرنه طوطی و حمار رو ای ننگ
اصل ایمان و رکن تقوی دان ... کان یاقوت و گنج معنی دان

دست قانون حکمت حکما / دست معیار عادت علما / زینت علم نهاد اشارات / سلوت عقلها نار شرات / ... تا او نسای جان تقی / راه تشکیل و دور و ند او / عقل ع نفس زن انکار او / فصحا ار طریق او عاجز / عقل کل را فکند در شک / نفس کل را نشانده در عدت

ذکر جلال القرآن

هم جلیلت با حجاب جلال
هم دلیلت با نشان دلال

سخن اوست واضح و واثق — حجت اوست لایح و لایق
درج جان را ز او وفا و درجت — چرخ دین را ز آیتش برجت
روضه انس عاشقانست او — جنة الاعلی روانست او
بر زبان ظرف و حرف ذوقی نیست — غافل از معنی که از پی چیست
از درون شمع منهج اسلام — وز برون حارس عقیده عام
عاقلان زاحلاوتی در جان — غافلان زاتلاوتی بزبان
دیده روح و حرف قرآن را — چشم جسم این و چشم جان آن را
نعمت این برده چشم و گوش — نعمت آن بخورده گوش و هوش
بهر نامحرمان پیش جمال — بسته از رشک پرده های دلال
پرده و پرده دار راز شاه — بود دل ز کار او آگاه
داند آنکس که وی بصر دارد — پرده از شاه کی خبر دارد
شد از دور طارم ازرق — عرق اوست و تا رگش خلق
نقش و حرف و قراءتش معتق — ار زمین هست تا بسر پروین
تو هنوز از کفایتش بروز — قشر او را چشیده ای ز گوز
تو ز قرآن نقاب او دیدی — آن نقاب رفیق بدر دیدی
مر ترا روی خویش ننموده — تا روانت بران بیاسوده
اولین پوست زفت و تلخ بود — دومین چون زبانه سلخ بود
سیمین از حریر زر دو تنگ — چارمین مغز آید از خدنگ
همچنین منزلست خانه تو — سنت انبیاست خانه تو

[illegible]

صورت

صورت از عین روح پنهان است — تن دگر دان که روح خود دگرست
چه شناسی حروف را قرآن — چه حدیث حدث کنی برخوان
که نبیند همچو طراران — ذات او خفتگان و بیماران
حرف با او اگرچه همخوابست — بیخبر همچو نقش گرمابه است

ذکر سر القرآن

سر قرآن قاریان نکو دانند — زو شنو زانکه خود همو داند
چون نباشند محرمان نهفت — سر قرآن زبان چه داند گفت
کس نشناخت جز بدیده جان — حرف پیمای راز قرآن خوان
هست دنیا مثال تابستان — خلق در روی بیابان مستان
در بیابان غفلت اند همه — مرگ همچون شبان و خلق رمه
اندرین بادیه از هوا و هوان — ریگ گرمست همچو آب روان
هست قرآن جواب سرد فرات — تو چو عاصی نشسته در عرصات
حرف قرآن تو ظرف آب شمر — آب میخور بظرف در منگر
گاه کین ان نماید تو او طان — که تموز است و مهر در سرطان
زان نماندت نهاد برده — کاب سرد است و کوزه فیروزه
عقل کی شرح و بسط او داند — ذوق سر سر او نکو داند
گرچه نقش سخن نه از تخت است — بوی یوسف درون پیرهن است
بود در مصر مانده یوسف خوب — بو بکنعان رسیده تا یعقوب
حرف قرآن و معنی قرآن — همچنانست کز لباس تو جان

[illegible]

حکمت از حشمت سرود آید / بنی از جهل تو فرود آید
تا درین تربتی که ترتیب اوست / تا برین مرکبی که ترکیب اوست
ببصر بیند بیچ ال طوبی / نربان حرف خوان ای معنی
بکن از بهر خدمت قرآن / عقل را پیش نطق او قربان
عقل بنود دلیل اسرارش / عقل عاجز شدست در کارش
تا درین عالمی که بر صدست / تا برین مرکزی که بر گنبدست
تو کنون نا حافظ و عماری / کی سزاوار پرده رازی
تو هوا خواهی و هوادار / تو بهر احوالی / کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خرد بگرفت / نیکی محض جای بد بگرفت
دیو بگریخت بهم بد و زرخ آز / یافت انگشتری سلیمان باز
انگهی تو که صبح دین بدمد / شب وهم و خیال بر بدرد
چون به بینند مر ترا آگهی / روی پوشیدگان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند / پرده از پیش روی بردارند
سر قرآن ترا چو بنمایند / پردهای حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بینند / پاک باید که پاک را بینند
تو نگشتی بسر او واقف / نرسیدی هنوز در موقف
شد نهر بمیت زسر او شیطان / چه عجب گر رمید از و قرآن
در دماغی که کبر دیو دمد / فهم قرآن از آن دماغ رمد
زاستماع نبی بنازد گوش / در پی سر سوره تا زد هوش

بوی ام بنی بنازد هوش
جز دل و جان ... از ایمان
هوش ... الکو نشان ... یابد
سر قرآن ز سوره دریابد

ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکف گهر داده
وز فلک صور صورت داده
موزه ... زان ...
... صد ... دار
... صد ...
... صد ...
زین صدفهای ...
در صافی ...

تمت

قیمت در نه از صدف باشد / تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بدیده قهر از قعر / بشناسد ز در دریا بعر
وانکه بر شط و شطر این دریاست / نه سزاوار لؤلؤ لالاست
سطر قرآن و شطر آیاتست / که از و راحت دل و جانست
صنعت لطف و عزت قرآن / هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز در و پر گوهر / ساحلش پر ز عود و پر عنبر
زودتر از بهر باطن و ظاهر / منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون / آید از حجره حروف برون
تا برون ناید از حدث انسان / کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نفس خود محجوب / با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نکند حرز دوری و دیوی / آب در خوار بسته کی سیری
نکند دل حروف قرآن بر / نشود دیو هیچ کی فربه
تو که در بند کلک و انقای / چهره راز از نقاب نشناسی
نبود خاصه در جهان سخن / رنگ و بوی سخن چو جان سخن
گر همی گنج بایدت و جمال / شو بدریای قل القوال
تا در و گوهر حسین یابی / تا در و کیمیای دین یابی
چون قدم در نهی در آن اقلیم / کندت ابجد وفا تعلیم
سیرت صادقان چنین باشد / ابجد عاشقان همین باشد
پرده روی روز تا بکست / نظم این نکته سخت باریکست

تا بیابی تو در درج دریتیم
تا بدانی تو ... ابراهیم
در جهان ...
در ... جنت ...
تا نمانی ...
روی ... از ...
چون ...
... عالم
... ابدر ... ادوم
... کردادوم
... هست ...
جان ... زان ...
هرکه ... عالم او
هرکه ... عالم او

همه خواهی که باشی ورا باش | برو و سوی خویش هیچ مباش
بر پریده ز دام ناسوتی | در پریده ز دوار لاهوتی
دیده خطهای خطهٔ ملکوت | همچو عیسی بدیده لاهوت
آنکه در بند اینجهان با وبخت | سود کرد از لشکرش بر تخت
این جهانیست مایهٔ غم و رنج | خواندش عاقل ورا سرای سپنج
رهبرت باد بهر صورت و جان | اینجهان عقل و آنجهان ایمان
خنک آنکس که عقل رهبر اوست | هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنکس که نقش خویشتن است | نه کس او را نه او کسی را دوست
همچو نقش زیاد بهر هیچ | بسوی خود یکی و آن یک هیچ
خویشتن را یکی مخوان ور ده | کان یکی که هیچ از آن یک به
نه یکی و لیک هم ز اعداد | نام داری و پس چو نقش زیاد
چون در آمد وصال را حاله | سر در شد کوفت کوی دلاله
گرچه دلاله مبنی کار است | گاه خلوت ترا گرانبار است

ذکر هدایت الکلام

رهبرست او و عاشقان آیی | رسن بست او و عاقلان چاهی
در بن چاه جانت را و طبیعت | نور قرآن بسوی او رسنست
خیز و خود را رسن بچنگ آور | تا بیابی نجات بوکه دگر
در گشتی بقعر چاه هلاک | آب و باد و تن دهد آتش و خاک
تو چو یوسف بچاهی از شیطان | فرودت بشری رسن قرآن

رسن

رسن از در و ساز و ولو آر | یوسف خویش را بر آر از چاه

ذکر کشف الکلام

بهر یکمشت کودک از بهوا و هوس | تا بشان اعشار کرده واخماس
کرده منسوخ گر نگوهر ناسخ | نشده در علوم آن راسخ
متشابه ترا شده محکم | کرده بر مجلسش معول کم
تو رها کرده نور قرآن را | وز پی عادهٔ صورت آنرا
ساخته دست مزد سالوس | بهر یکمن جو و دو کاسه سبوس
که سرودش کنی و گاه مثل | گاه سازی از و سلاح جدل
که ز نی در همش بی ادبی | که شمارش کنی بیو العجبی
که ز پایان بسر بری بخیال | که در و دش برون کنی بمحال
که کنی بر قیاس خود تاویل | که کنی حکم را برین تحویل
که برای خودش کنی تفسیر | که بعلم خودش کنی تقریر
می نگردی مگر بعیناره | گرد چند و قتهای سی پاره
گاه گویی رفیق جاهل را | یا نه گر باکس با فکاهل را
گر نویسم ترا یکی تعوید | پاک دار ای جوان مدار پلید
لیک هیبه بجاه میباید | خون مرغ سپید میباید
این همه حیله بهر یک دو درم | شام یا چاشتی ز بهر شکم
عمر بر درده بخیر مباد | من چگوییم برو که سرت باد
در یکی مجلسی فزونی هوس | خلق پر بانگ همچو نای و جرس

ذکر فتح الکلام

حق نحو و معانی و اعراب — زو ندیدم بصدق در محراب
حجره در سرود ننگ آید — جایه غنم کبود ننگ آید
بجز او گفت و گوی بدعه — نیست گوشی نصیب زیر نه
که نخواندی مرا براه مجاز — خیره بکشاده چون خران آواز
کر همی لاف زد بدعوی ها — بس نه ارنست قدر معنی ما
سوی میدان خاص بی با جنت — روی ما از نقاب تا سنان جنت
بر سر کوی ما زرشت و نکو — سکی آمد کسی نیامد ازو
عقل و جان را الحکم من سر پرد — سوی رای و هوای خویشم برد
که بتیغ هوا الجنت مرا — گاه بر دام نفس بست مرا
که بسوی شراب راند مرا — که برای سرود خواند مرا
که بسکستی چو چوب را شکنه — سر در روی حرد فم ار شکنه
که چو حوال کرده از نعمت — متفرق حرد فم ار رحمت
ای مدبر ز مدبر چو مین — خواهم انصاف خود بیوم الدین
در سرای مجاز ار سر ناز — که بیا زار و که بیا بانک نماز
جلوه کردی مرا با مجازی — که بحبر فی و که با دازی

ذکر تلاوة القرآن

کی چشی طعم و لذت ایمان — چون زبان بر دمی نبردی جان
از در تن بمنظر جان آی — تماشای باغ قران آی
تا بجان تو جمله بنماید — آنچه بود آنچه هست و آنچه آید

زود خلق جهان درون فرود
آنچه موجود شد بکی فیکون
حلقهای کی کرد از دو فلک کلام
همه کرد و تراز دو مجموم
بشنو اندر اصفهان حرام
کشته بهشت بصدق قران را
مستمع چون کند سماع کلام
کم دلش سوی نطق را بنظام
تا ببینی ببیده جهان حس
چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سورتی بخواند عاقبتی
نظم او چون بیضه طرار
نفس و نفس و ... در کمی
کرده تو لازم شده فردی

جز و جسم و ای طریق قدم — لوح محفوظ و سر سیر قلم
در فها روح پاک پرده نور — نقطها خال سنک بر رخ حور
انچنین در نگر بصورت او — چون بخوانی تو سر صورت او
تا الف را درون رای آرد — باد تار را بزیر پای آرد
تا فرو شد بجا و جان خرد — صورت خوب را بهر ده بد
زانکه در کوی عشق جلوه و بهتنک — بیش ازین قیمتی ندارد رنگ
تو بشهوت امتحانش کند — پس ازان همچو زر کاش کند
بس دگر باره بو سه پاره زد — تا در و غش بچشم بگذارد
بس چو رخش کند فرو ناید — تا بدو تاج را بیارابد
هر کرا ملک عقل و دین باشد — افسر شاه او چنین باشد
سخنی کز تو کشت آلوده — گرچه نیکو ست هست بیهوده
باد اگر چه خوش آمد و دلکش — بر حدث بگذرد نماند خوش
مرجنب را بامر بزد انش — پس نه مهجور کرد فرانش
پس ز انوی چو تش بنشاند — لا یمسه چو برد و دستش خواند

ذکر سماع الکلام

متقی زاهد از پی یکدانگ — همچو قمری دو مغز ده دارد بانگ
قول باری شنود هم از باری — که مجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود — لا جرم ز اشتیاق کم غنود
با خیال لطیف گوید راز — شکن و پیچ در قه در آواز

در دولت نقش نه بلا در پیچ حال
کز جمالت نشان نه بود در حال
طبع نو دل را زدو بر بار
عشق را در طریقت در ره اوست
هر جا او را زد و نقش و آواز او
نامه نشان از درون او دارد
بخ بخ بیستی که او کرد ساز
بلبل بلند بر بستی که بود
عدلی در آن در روی آواز
چشم او را نکو شکسته آواز
دل ز مستی طلب نشد فرو بود
کز بیانی ز نقش که برد او
طلب مع جان بی الهی
اندر آنجا سماع نام خوش بود

کی سوی عشق ویدتی باشد / لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مکر و ان شاد / که غنا جز ز نانیاز مباد
یار گو بر سر بل آید یار / تو سرا و را از آب و ورد دار
یا بابش فرو بر از سر کین / یا نجاتش بیار و خوش بنشین
هرچه در عشق ننگ و آنچه بدست / بار حکمش کشیدن از خرد است
هرچه صورت دهد بآتش ده / ناله زار در دل خوش به
چون برون ناله آید از دل خوش / پای او گیر و سوی دوزخ کش
می ندار ای خبر تو ای نسناس / که بعهد بند و حیله دریواس
زان همی دیو بهر در تو دمد / تا ز تو عقل و هوش تو برید
ره دهی صنعت و عبارت نیست / نحو و تصریف و استعارت نیست
وین صفات از کلام حق دور است / ضمن قرآن چو در منشور است
ای دریغا دریده پرده او / غمزه را غمزه خوانده مست باد
تا کهی باشد ای مسلمانان / که شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست سوی ما ناموسش / نیست باینده شروع و احکامش

فی الوجد والحال

در طریقی که شرط جان بازیست / نوحهٔ بیهده خنیاگریست
مرد دانا بجان سماع کند / حرف حظ نفس همه وداع کند
جان ز حظ خویش بر گیرد / کار با جملگی ز سر گیرد
با مرید جوان مرد و دو شوق / همچنان دان که مرد عاشق ذوق

حال کان از محال عرق بود
همچو زخون دمانگ عزق بود
بانگ او جای عزق بود ننگ
آتش انگیختن دو دو نگرد
هر که در مجلسی بر بانگ کند
دان که از اندیشه دو دو نالکی
در ره او مرید عشق نه نفس
همچو ماریست عشق کج
از دها گر زنی بر خیزد
هر که کامش آتش انگیزد
کج کج اندر فقر خیست
جملگی اندر و نه چیست
ابر در دو عشق بود هم
نور در صف رو عشق انگیزد

تف چو روغن بپیش بر گیرد / نم بیگانه بانگ در گیرد
آه رعنایی طبیعت نیست / راه بینایی شریعت نیست
آینه زرد شست راه شما / پرده آینه است آه شما

فی الشوق

از پس این براق شوق بود / شوق در گردنش چو طوق بود
آتش خویش چو گشت زندانش / پس خلاصی طلب کند جانش
آتشیش از درون برافروزند / که ز عقل و جان و تن سوزند
تا که خود یار عشق خود بنشست / بوته توبه از پی است
هر که را عشق کوی او تازه است / توبه او کلید دروازه است
شوق بی یار خود سرور بود / یار خود از خدای دور بود
جوق ذوقت بدرج اندر زد / شوق شوقت چو جوهر بنوازد
چون برون رفت جان دروازه / دل کهن از دو شود تازه
صورت از بند روح باز رهد / دل و دو دیت بروح بازدهد
افتد از سیر جان بی اندازه / از زمینش با بوقش آوازه
گرد گرباد شوق ورزد بود / برزن از بگذرد چو مرد رود
هرچه در راه فتنه انگیزد / همش از پیش راه برخیزد
از پی پای تیشه بشکوه / چشم رنگین شود بپیشش کوه
آتش او ز بهر بالا را / ببرد آبروی دریا را
چون مرور از زبر او بگذرند / اختران پیش او فرود زنند

دیده او چو نور در بیند
عشق جیب او ببیند
عشق از جهان بود
بدو نیک ار اندر جهان بود
خاک و خود و خورشید اختران بود
تو با دم خلقتی نامند
در نه از راه رو فرق سر
چه تو دو اینی و لاف سلف
تو بیاراست آدم از خلف
خلقت بیست خلقت آدم
لیک معنی او همی مریم
آسمانی که کرد اندر
از زمینی که تن شاند
چه او نقش کرد بر کرد
هر نقش آسمان زمین کرد

ع فت از حضرت نبی و بست
در خلاف خلاف حجت بست
در جهانی که طبع بکار است
دیو لا حول گوی بسیار است
دیو دین را ز اعتقاد و قبول
منهزم کن بسیلی لا حول
نه ز لا تا منزل بر دکن
نه ز لا تقنطوا قفس بشکن
همچو مردان درای در که دوست
محو کن گفت از آن روی که اوست
علم از شرع کن چنان که بکن
قلم نقش بند تن بشکن
نکند نقش نقش نیرو یا که
کاب او نقشبند بادش پاک

هر زمان شوید از پی نیک و بوی / جبرئیلش آب حیوان روی
فرد از نوا و دلش کالبوی / هیزم برق نعل اسبش دیو
آدمی سوز گشته از پی او / مالک دردو باشش آه
سر آتشش بدارد اوج صبور / پی او در نیابد اوج عبور
نعل اسبش چو گرد بندازد / جبرئیلش حنوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم بیت / باد فریاد کن که یکدم بیت
مصطفی ایستاده بر ره اوی / از سر لطف رب سلم گوی
اندر آویزد از پی اسراف / از در وشش تا زندی الصاف
آب بر راه او خلیل زند / متو عرشش جان جبرئیل زند

في الحياء

وقت نامد که در ره آزرم / دارد از جهل و دست جهل بگوشم
مهر برکن ز ملک ملک جهان / از کریمان تو زاد در بستان
شو تبرا ده آفرینش را / تا ببینی عروس بینش را
تو چه دانی عروس بینش چیست / تبر هانغ در آفرینش چیست
آتشی بر فروز عاشق وار / خانه را در بسوز و دود برار
تا ز دود تو سود چرخ کبود / ز زبان زرد روی گردد زود
چار تکبیر کن چو خیر الناس / بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ و عنداز محال بر زن / پنج بتخانه خیال بکن
بر در حق ز لا هستی ارد ب / هر چه جز هستی خدای برو ب

که سیاه و سپید دفتر جاه / دیده دارد سپید و نامه سیاه
کار کن کار و بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
از زمی در ره رهایی باش / از خودی دور شو خدایی باش
علم دین کان بفعلی نشوی / نکند اعتقاد و دینت قوی
لاف غافلی نه بهند و / دل سیه عمر کوته و خنده
تا نبگذرنت غافل از تنش / کی برآید ز جانش نوره خویش

حکایت

خواجه راه بر دمی برد / متکا ساختم بهر بهشت
کعمش تکیه جای باشد خوش / گفت آن از که رسته شد ز آتش
این همه تکیه جایها هوسست / تکیه که رحمت خدای بسست
آیینت آزاد دین پرور / آیینت محکم حدیث حکمت فر
ای برادر سخن دراز مکش / کوتهی به نمک ز دیگ بچش
خواجه تن را طلاق داده / دین همی جوید آیینت آزاده
دین بجای گرفت غم بدر بیست / زانکه کابین دین طلاق تنست
خبر از زاد راه عالم جی / ذور لا خیر در دراز لاشی

في القناعة

گوشه گیر از این جهان مجاز / توشه ای که جهان درو بی ساز
نه ترا با کسی بود پیوند / نه تو گرهی بدرد کس خند
دولت دین جو ر دنی نماید / بیت بر کاینات فرماید

طبع بر بود شه قوی نبود — تخت بر آب مستوی نبود
نبود زیر عرش و آنا را — استوا عرشه علی الما را
باش تا عقل افکند فرشت — حل کند استوی علی العرشت
بسته کی گیر دش نجانه نعقل — هر که دارد کشادنامه عقل
تو چه دانی ز آفرینش حق — چه شناسی بیان و بینش حق
تو که در بند آبی و نانی — کی جهان و نهان او دانی
هر چه جسمت بروح بنماید — چون تو فردی ترا بزرگ آید
هر چه فرراه حق مجازی آن — هر چه جز یاد دوست تازی
عقل و جان پرده دار فرمانند — چاکر انشان نبات و حیوانند
آنچه عقل نبات و حیوانست — اندرا قطاع آسیابانست
پس درین پنج روزه چون بندی — کنج محراب و کنج خرسندی
دیده عقل دار بر احمد — تا ز راه لحد رسی با جد
احد اندر لحد چو جایت ساخت — سر فرود و سیان سرایت ساخت
روضه گشت بر تو کنج لحد — فرش وضو ز گنج فضل احد
چون بمحراب خوش تابد نور تو — نور حق در دو دیده یابی تو
بده از خون دیده در محراب — از درون طوبی یقین را آب
تا بهر جا که شاخ او برسد — میوهای فراخ او برسد
مبدل و دین ازین خلد و نفع بی — لجدای از تو هیچ بر بندی
دور شو دور بین جهان تو نیست — چه تو بی آن ان که آن تو نیست

بی تو ایام کارها کردست
چون ولی بسیار کی با کرد الن
پیش ازین بس که بود دوح گشود
[illegible]
صدق بر صدق ... [illegible]
[illegible]

قوم موسی چو از براخ خرد — دور ما نند در گه ذر که بد
از سمند هدی گسسته دو جنگ — رخت او بار بسته بر خرلنگ
از نهاد و نهال صد ساله — بیخ بر داد شاخ کو ساله
ز هوا همچنین تا بسی پیچی — بکسی را چو گر کسی بینی
بکسی با حدث قناعت کرد — گر کس اندر هوا شجاعت کرد
زان قناعت بضاعت و خوار است — زین شجاعت شناعت و زار است
کار تست آن به گزان زهد عاقل — وحشت آن به گزان زهد جاهل
سینه را همچو خوک ساز حصار — زان سپس باش کوه جان بر بار
سینه اهر که حصن خود سازد — ملک هفت آسمان بدو نازد
عمر بر برد و غمر چه فروشی — در هوا و هوس بکم کوشی
با دو چشم پر آب رخ بدل آر — خنده بیهده بگل بگذار
که بهین مایه از ره جد و جهد — سنت احمدست و فرض احد
طاعت ایزدی بضاعت را — سنت احمدی شفاعت را
فرض الله چون بجای آری — عرش را سر بزیر پای آری
سنت مصطفی چو باز آری — کافر و گبر را بیازاری
خوی خود را بدین دو نیکو کن — سنت این و خدمت او کن
خدمت خلق بار باشد و باد — کس گرفتار بار خلق مباد

ذکر الانبیاء علیه التحیة والثنا اصبحوا من حدیث الجهلا فی ایام الجاهلیة و نعت الانبیاء علیهم السلام

انبیا با ... [illegible]
خلق را راه ... [illegible]
[illegible]
... بعصر حجت

این چو باده ز مغز عقل زدای / وان چو بنگار سر عمامه ربای
این وثن را خدای خود خوانده / وان شمن وار دین برافشانده
آن یکی سحر و این دگر تنجیم / آن یکی در ره مهندس این در جیم
همه ناخوب سیرتان بودند / همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده بر این دین / خاص مشغول در شمین دین
دین حق روی خود نهان کرده / هر یکی دین بد عیان کرده
بدعت و شرک سر برآورده / زندقه جمله را برآورده
این بتلقین هزره دربند / وان بتخییل بیهده خرسند
گوش سرشان هوس شنوده ز دلو / هذیانش هجی نموده ز دیو
شده نزدیک عام و دانشمند / سفه و غیبت و فضولی بند
خاص در بند شهوت و لذات / عام در بند هزل و ترهات
مندرس گشته علم دین خدای / همگنان ژاژ خای و یاوه درای
غوغ خود جسته در بهانهٔ علم / عقل پوشیده در میانهٔ علم
خاصگان چون بخانه باز شدند / عامه هم بر سر مجاز شدند
آن یکی رفته بر ره موسی / وان دگر مقتدای او عیسی
کیش زردشت آشکاره شده / پردهٔ رحم پاره پاره شده
راستیها ز بیم بند و ظلم / روی پوشیده چون الف در بسم
ملک توران و مملکت ایران / شده از جور یکدگر ویران
حبشه تاخته سوی یثرب / فیل با ابرهه ز مرغ هرب
از

خانهٔ کعبه گشته بتخانه
بگرفته بغصب بیگانه
گشته دین زنده ولیکن جهل
یکجهان پر ز ننگ و ناهل
عالمی پر سباع و دیو و ستور
هم ز انسان دو صد هزار نفور
ریخته در ره غول دلیل
راه گم گشته غول ره بنمای
گفته جهل از زر و سیم
کرده هم حق کرده و باطل
بفضل الرحمان ز تیر تگ
رو زدند راه دین تنگ
بانگ برداشته بحکم آن
ابر و سکه جهان کیم آن

ای

ای سنائی چو بر گرفتی کلک / در معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق اول / پس بگو نعت احمد مرسل

الباب الثالث خیر الکلام بعد الکلام الملک العلام فضیلت محمد النبی علیه الصلوة والسلام قال النبی صلی الله علیه وسلم انا اول الانبیاء خلقا وآخرهم بعثا وقال صلی الله علیه وآله وسلم کنت نبیا وآدم بین الماء والطین وقال صلی الله علیه انا خیر الانبیاء ولا نبی بعدی

چون ز توحید گفته شد طرفی / گفت خواهم ز نعت پاشرفی
خاصه نعت رسول بازپسین / آن ز پیغمبران بهین و گزین
آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس
آدمی زنده اند از جانش / انبیا گشته اند مهمانش
تا نخندید بر سپهر جلی / صبح صادق ز مشرق ازلی
آن سپهر نهم چهار کاه ازل / آفتابش که احمد مرسل
تا مد اندر سرای آفاق / پا بمردی چنو ز بر میثاق
شرع او را افلاک مسلم کرد / خانه بر بام چرخ اعظم کرد
اندر آمد بیارگاه خدای / دامن خواجگی کشان در پای
انبیا ریخته هم از زر او / هر چه شان نقد بود در سر او
تا سرشت روز هستی زاد / آفتابی چنو ندارد یاد
همه شاگرد و او مدرسشان / همه مزدور و او مهندسشان

او سری بود و عقل گردن او
او دلی بود و نفس تن او
دل کلید جسم را ابدان
سبب زبانی بروح و روان
گوئی گشت در ولایت دین
محرم او بام خانه او در دین
راست کرده ز روح و صف
بوده بستان از روح القدس
گرده با شنا ... کاو دو
جلوه در جو با تقدوی
جان او خوانده سر از خلق
ابجد علم ازل از گفت حق
سر او صورت و فا خوانده
دل او در کتب صفا رانده

بعد چون ...

کوی بربوده بدست منقبتش / پای بر سر نهاده مرتبتش
عالم جز ورا انتظام بدو / غرض نفس کل تمام بدو
قدمش در ازل بهم بوده / بوده کل کون نابوده
داده اشراف بر همه عالم / مرورا کرده کار لوح و قلم
قدمش در ازل نکو سودست / بدمش در ابد نیاسودست
علم او میزبان عالم داد / شرع او بخشش خدای آباد
آمد از رب سوی زمین عرب / چشمهٔ زندگانی اندر لب
قابلی چون عقیقش اندر بر / قاتلی همچو حیدرش بر در
فیض فضل خدای دایهٔ او / فر تر همای سایهٔ او
چرخ پر چشم همچو نرگس تر / عقل پر گوش همچو سیسنبر
جان او دیده زاسمان قدم / زادن عقل و آدم و عالم
بلکه از عقل پیشتر دل او / دیده صنع خدای کل او
گفته او را بوقت وحی و وصل / جبرئیل امین که لا تعجل
بوده چون نقش صورت خویشش / ماجرا از غیب در پیشش

اندر بدایت کمال نبوت

آدم و آنگه بسمت جان اوست / پای و دامنش بر گریبان داشت
آدم از مادر عدم زاده / او چراغی بدو فرستاده
غیب یزدان نهاده در دل او / آب حیوان سرشته با گل او
دیدهٔ او نگاه منزل خواب / تا سوی عرش بر گرفته نقاب

جان او بوده در طریق حق / گوهر حضرت حقیقت حق
دیده از چشم دل بود احد / از در لجه ازل بهای ابد
کرده از بهر لکت مرد / سورت صورت جو الله او
مانکویم که غیب دان بد او / گرچه از خیشها نهان بد او
غیب دان در شکم کن کون / ینت و فناتی [illegible]
زر بان [illegible] علم / گفت در [illegible] ما علم
زانکه بود حق کجا [illegible] / رمزهای حقیقت ازلش

رفت از اقتداش تا عیوق / زینت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشا بر جهان آدم اوست / راهبر سوی ملک اعظم اوست
طینتش زینت جهان آمد / ساحتش راحت روان آمد
شرع او چون نشست بر عیوق / شد گسسته عنان غرو بیوق
شد زبانش نشانه گری / سر ایوان طارم کسری
پای کوبان عروس عز ازل / سر نگون او فتاد لات و هبل
داده دادش همه خلایق را / غم معشوق و دل عاشق را
ملک تن را خرابی از کینش / ملک دل را عمارت از دینش
چرخ و علمش ز بهر عود شرف / گوشها کرده همچو گوش صدف
از پی زر فشاندن لب او / وز پی نرد کان مرکب او
وز پی صورت دل و جانش / بهش حکم و خطاب فرمانش
عقل کل بوده در دبستانش / نفس کل گاهوارهٔ جنبانش
جوهر این سرای عرض او / لیک عرض بهشت مر اغرض او
دیو را بوده روز بد زو حنین / صورتش سورت معوذتین

اندر کرامت نبوت

گر ملک دیو شد که آدم / دیو در عهد او ملک شدهم
هیچ سایل نگشته بی بخشش / لا ورا بر روی او نادیده بخشش
نور بیننده فر گوینده / چو راز او در نجابت جوینده
کفر انشها کرده بر موش / عقل در یوزه کرده در گوشش

فاکیان [illegible] فلک [illegible] / [illegible] تمام [illegible]
[illegible] / بوده [illegible]
[illegible] / خلق را [illegible]
[illegible] / در قفس کرده [illegible]
جبرئیل [illegible] / [illegible]
جان او [illegible]

خلق خلق از برای طوق نبی
خلق خلق از نیم خلق دین
فرش نو بار فرع او گشته
عرش مغلوب شرع او گشته
منقبت قدر جوهر او زاده
همه عقل از دو بی زاده
هیچ چشمی چنو ندیده بزاد
آفتابی بزیر گنبد باد
جان او بوده در طریق حق
گوهر حضرت حقیقت حق
شرع و دین چار طبع و ارکان او
عقل و جان گوهر ان گیسوی او
اندران گیسوی کیا سپید
دو جهان خلق گیسهای سپید

طیب و گرش غذای روح ملک طول عمرش مدار دور فلک
قدر او بام آسمان برین خلق او دام جبرئیل امین
متفرد بخطهٔ ملکوت متوحد بغربت جبروت
تحفه بوده از زمان بلند خلق او دام جبرئیل بند
پدر ملک بخشش آدم او پسر نیکبخت عالم او
جان او بر بریده زآب و گل دوست را دیده از درون دل
دور کن یکزمان برو ز گلش شرق و غرب از دل درون دلش
تحفه بوده از زمین تن بند زاده زین جهان بلند

ذکر پیغمبر ما رحمة للعالمین

رحمت آب و گل ز نوک قلم رحمتش نام کرده در عالم
قدر شبها و قدر در کل داد روز روز قیامت از دل داد
حلقه حلقها بحلقهٔ موی شحنهٔ شرعها بشحنهٔ روی
بوده اول بخلقت و صورت وآمده آخر از پی دعوت
راز حق پردهٔ محارم او نقش کل صورت مکارم او
عرض کن حکمت ازل او اول الفکر آخر العمل او
بوده در درج خطرهٔ انس مادرش امر و دایه روح القدس
قدر او هرکه از جهی دو سهی سخره کردی بقد سرو سهی
هفده تا موی چون ستاره باغ داد و یکی سیاه چون پر زاغ
لون او ماه را چو گل کردی بوی او مشک را خجل کردی

کرده

کرده همراه با ازل عیش گشته همراه با امدادش
روز تا روشنست و شب هست زلف و رویش شفیع هر نکهت

صفت معراجش

بارگیرش سوی ال معراج نردبانش سوی ابد منهاج
گوش سبحانش الذی اسری شد از آنجا بمسجد اقصی
شده از صخره تا سوی عرش قاب قوسین لطف کرده بکف
گفته و هم شنیده و آمده باز هم بدانشب بجایگاه نماز
جسم و جان کرده در فراز فراز پیش محراب ابروانش نماز
نعت رویش و الضحی آمد صفت زلف ما قلی آمد
بوده مقصود آفرینش او انبیا را فشان بینش او
یافته بهر پای خواجهٔ دین رتبت شیر چرخ کاو زمین
دولتش چون گذاشت علیا را راه سر بود در جمیرا را
آمنه غافل از جهان دری دهر نادیده الخیان جری
وز حلیمه فطام یافته او در ممالک نظام یافته او
برنهاده بسر ز تاج قدم پای بر فرق عالم آدم
دو جهان پیش همتش بدو جو سر مازاغ و ما طغی شنو
پای او تاج فرق آدم شد دست او رکن علم عالم شد
قامت عرش با همه سر و فرش ذره پیش فرده سر فرش
برنهاده خدای در معراج بر سر سرش از لعمرک تاج

با تو ترخی و دل تباه کردت
با لعمرک عمر تباه کردت
شده از صخره و بفضل نظر
خاک آدم ز ارکانش
زاده از یک اعلم آدم
روح را از جسم آدم ازل
عرض عالم آدم ازل
عرض از آدم اعدم
از پی او زبان بگشایند
سر او وحدانیت
خلق او و دایه روح
خلق او وراثه لفظ انبیا را
در او بوده جای روح القدس
پای او مکان جای روح القدس

گرنه از بهر عز او بودی / دل خاک این کمال ننمودی
کرده ناهید از عشقش توبیخ / خوانده تاریخ پیشش مریخ
چشم جمشید مانده از ابروش / قرص خورشید مهره گیسوش
رنگ رخساره زحل کاهش / نقش پیشانی قمر ماهش
بوده برجیس چون زبر او را / چون کمان خم گرفته پشت او را
خواجه ابلیس نعره زن که وه / کاینت فتح بزرگ کار شکوه
گشته شد نقطه امید و امل / روی یاران بپشت گشته بدل
زد چو شد جان او فرو ز تنش / جان جبریل نعره از دل خوش
زانکه میدید نصرت از درگاه / از پی فتح آن سپه سیاه
مجد او آسمان جان ملک / شرفش پاسبان بام فلک
بدل خون ز بهر سر و نعتین / دین روان گشته در بکا دو عین
بوده ماه آن سپهر فرخنده / که خور از روی او زند خنده
ماه بود آن امام طارم ناب / پیش روی از جلال بسته نقاب
خنده مه ز قرص خور باشد / حوزه جایه مختصر باشد
که بدیدندش آشکار و نهان / دیده سعد و سینه سلمان
باز بودند عیب را عیبه / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی کشتگان ناز / در دروازه حیات باز
از درون و برون لحظ و بیان / بسته بر دیده دریچه جان

بوده در بندگی خاطر دارا
سرو آزاد و چو بهار رعنا
چشم دین روشن از نبی [illegible]
نور خورشید زان [illegible]
کرده از بهر طفل [illegible]
مادر طبع را [illegible]
از خود سوی جان [illegible]
مرکرا او [illegible]
چون درخت بهار لطف و فن
آتش و نار [illegible] کرده بهم
شمع بود آن سمای [illegible]
از درون [illegible] خنده
عندلیبان باغ آن کشور
در ترنم [illegible]

برزمان حکم چون شهان کرده / بر زمین نان جو بدکان خورده
نان جو خورده همچو مختصران / پس کشیده ز حلم بار گران
خلق را خلق او نبوده گسست / نور ماه از جمال چهره خورست
گنج همسایه شد دل پاکش / رنج همسایه بود بر خاکش
صد هزار آه از او شنیده خوبی / نه الف بود در میانه نه بی
جبرئیل آمده ز سدره برش / بوده سوگند صعب جان بسرش
جز او کس نبود در بر بی / در طلب خنده گریه خنده گری
خلق او زیر این سپهر آورده / رحمها کرده زخمها خورده
چون زبان از زبان خلق نبست / رفت و بر فرق فرقدین بنشست
قامتش چون خم رکوع آورد / عرش در پیش او خشوع آورد
تشهد دمی چو بنشستی / کمر کوه قاف بشکستی
چهره او دمی چو در ام بتمام / زان لب و دید نامش سلام
گلشکر داشت با خود از دل خود / زان نشد هیچ ناگوارش بد
خود کسی را که آن زبان دارد / ناگوارنده کی زبان دارد
بوده بحری بپیشه محرابش / آتش عشق لم یزل آبش
سالها پیش چرخ ماندی / ناگواریده خورد جانش همی
چون دم از چشم آتشش بخودی / آتش اندر همه وجود زدی
نرگسش چون ز آب تر گشتی / زهره در حال نوحه گر گشتی
چون شدی تنگدل ز اهل مجاز / بتماشا شدی بباغ نماز

چون باشغال خلق درماندی
یا رجا بلال را خواندی
کای بلال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بوده او [illegible]
کرده [illegible]
[illegible]
کای [illegible]
کای [illegible]
[illegible]
[illegible]

مهرش ادریس را بداده نوید — لطفش ابلیس را نکرده نومید
سایه پروردگان پردهٔ غیب — از پی ننگ و ننگ و شبهت و ریب
رفته زو در عطا چو چرخ کبود — تا بگردون در آفتاب فرود
ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه — چشم و چشمش ز روح و روح آگاه
همه خلق دو وفا و بسط و فرح — شرح این نعمتها الم نشرح

فی انشراح صدره

سینهٔ او گشاده روح نخست — هر چه جز پاک دید پاک بشست
در و بر داشت ور زمان ازوی — بند بگشاد همچنان ازوی
سینه را که حق حکم باشد — درز بگشاد و نشرح لکم باشد
جان یکی فرح او بهفت ندیم — او یکی شرح او بهفت اقلیم
سوری الکنجت ظاهر و معلوم — همش از بوم و بام کلب الروم
همچو پیکان سوی همه نیکان — پی برآورد چو تیر با پیکان
بهر پیکان تیرش از تعلیم — لعبتش وارده چو کتاب کریم
بهر آن کند درین بنیاد — چون رفو میشد از نوکر برباد
از پر جبرئیل بود درست — آن چه جست با مرا بیزد جست
دل او بودی از خیانت پاک — چون ز اشکال شد تخته خاک
رقم او بود حسمت جارزا — تخته خاک امر یزدان زا
انبیا گرچه محتشم بودند — جملگی صوفیان رقم بودند
پیش بودند زبی دو بینش — پیش بودند بهر آفرینش

کرده تشنه و بیش از ان عزت
یتیمی همچو بیش از منت
علم او همچو حکمت [illegible]
عمر او همچو دو نیر جوان
دین او در جهان رفیع شده
از بنی امتان رفیع شده
تخت او چون بطلعه پرتوان
خود بدش چون شکوه بر او
بود دنیا بگیرد باطنی [illegible]
جان عالم درو شده بالم
نخ او در بصیرت داخل [illegible]
برتر است از قیاس و تخمین
علت در دو جهان [illegible]
معنی نور انبیا زدن

او همه هست از جلال یا بار — همچو جان از تن و یکی ز شمار
چون فرو تاخت زاسمان قدم — فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از تفش بگریخت — جان خود زیر پای آتش ریخت
پیش شاخی که نور بار آورد — نار زردشت جان نثار آورد
خدمتش بار گاه بلند — خواجه سدره شد جلال بلند
گرچه موسی بسوی نیل شدی — نیل چون پر جبرئیل شدی
سفل نیل آب او با بر او — از نشان سفال جا کراد
اندر آمد بکوی خویش خاطر — نسخت علم غیب در خاطر
گفت دیدم بهشت ماوی را — سدره و عرش و لوح و طوبی را
دیدم از دل بدیده لاهوت — در جوامع صوامع ملکوت
لطف فردوس را چه دیدم — قهر زندان عدل هم دیدم
هر چه مکنون غیب حضرت بود — بکم از ساعتی مرا بنمود
واندر آنکه وش زیب بهشت — کین همه غیب عالم علوت
مصلحت را ز بهر عالم داد — هر چه کوشش ستد بر باش داد
چرخ تا شد جدا ز گوهر او — هست ازان انکه دو تا و گوهر جو
نطق او هر چه در عقول نهاد — روح بر دیده قبول نهاد
وصف او روح در زبان آرد — یاد او آب در دهان دارد
محو گشت از نهاد آتش گبری — قدری شد بسعی او ز بری
خلق او اندرین نکو عهدی — روح عیسی و قالب مهدی

چون در ره او صد زبان [illegible] ازل
چون در ره او [illegible] علم و عمل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ذکر تفضیلش

نور کز خلق او نثار شد | چشمهٔ آفتاب کور شد
پیش آن مقتدای حمانی | عقل با حفص شد دبستانی
چون درآمد بمرکز سفلی | گفت دین را هنوز تو طفلی
ذره‌ای کی کرد دین یزدانرا | تا بپرورد نور ایمانرا
پیش او گوش گشته عقل همه | پیش او فانی گشته نقل همه
قدم صدق یافت نقل ازو | در عقیله برست عقل ازو
در مصالح که مصطفی فرمود | عقل داند که گوش باید بود
عقل در شرع اوست مهجوری | زانکه زو یافت عقل رنجوری
کرده مهمان ز بیم گمراهی | عقل کل را بامر آگاهی
عقل دردی دوار بر محراب | پیش او خورد آگهی و آداب
پیش او عقل قد خمیده شود | تو بپا آیی او بدیده شود
نقل جان ساز هرچه زو شنوی | که بایمان رسی بحق نه بعقل
رهنمایی تو راه ایمانست | عقل در کار خویش حیرانست
شرع روح و عقل حیوانست | رای تو یار دیو نفسانست
عقل تو در بهشت دل و تن | زندگانی دهست و زندان کن
عقل فرمان کشیدنی باشد | عشق ایمان چشیدنی باشد
این دو بیرون ز عقل و جان خیزد | این بران آن براین نیامیزد
چون سران بهر خشم خم بر زن | عقل پیش شرع او گردن

هرکجا شرع روی خویش نمود
رای در کرد کم او فزود
عقل خود کار بس نکند
لیک با دین برابری نکند
همت با شرع کار رای فتاد
هیچ پیش کلام حق دم زد
رای کش شرع با زبن بود
رای عقل انکه شغل او زد
مشرب اهل حشر فراکش
لوح محفوظ ملک او کش
بوده در کتب حکیم علیم
لوح محفوظ در کنار قدیم
پیش از اسلام در بدیهت خویش
دیو کش بوده در دلایل خویش

کرده از روی عاشقی آزاد | امن ایمان و خوی ایمن زاد
قلم دین نشد بجز بلد | دولتی خوبد دولت احمد
در شکند اشتیش چپی دین | پرده امینه بروح امین
چون بدینجایگه سفر کرد | خاک آنجای با خود آورده
باد بد قصد جانش نا کرد | آب غربت زبانش نا کرد
خاک ره بود آب بحر بدیش | سفر دل مقام توحیدش
خاتم شرع خاتمت در هم | صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش | پیش حکم خطاب فرمانش

ایضا ذکر تفضیل پیغمبر ما صلی الله علیه

از همه انبیا چو بخشش رب | یکتن است و همه ازاو عجب
علق او در نعیش ترکیب موجب | عرق او شیر نغز منصب
سیل نامد نهال کین ازو | مرغ نامد قفس شکن تر ازو
همتش الرفیق الاعلی جوی | غرتش لانبی بعدی گوی
بیخ را ساز و سور داده حیات | خاک را آبروی داده جوات
پای او بند گشته از سر جد | همه عالم ز پای او مسجد
رو که تا دامن ابد بنگر | کس نبیند بچشم خود چون او
هم عرب هم عجم مسخر او | لقمه خواهان نعمت از در او
در جهانی فکنده آوازه | با خود آورده سنتی تازه
گشته او یار خلق سیرت او | نیست ادراک بر بصیرت او

شیخ و قرآن بود در اشد معین
شیخ او خلق او
نشود شرع
رو چو موسی علی در ایمان
کرد ویکبار ز دردان
لشکر که نزد در آمده باد
نام او در ولی نهاده بر او
با نیفس پیش پایان نور
عوارض پیش از بیان کرده
راه روشنی که تجلی
شیخ شرع و سوره تارت
مو در شکر دعای طوفان
مو در نش زبردار ماه
عشق شرع او دین او نکش
مشتق شرع او لیا

اول روز دین شهنشاه او — آخر روز جان دلخواه او
زو فلک وار سجده مومن — زو گذشت و کلیسیا ایمن
پیش او سجده کرده عالم دون — زنده گشته چو سجده ذوالنون
زبده جان پاک آدم او — معنی بکر لفظ عالم او
همه سادات دین از او مرحوم — همه نامحرمان از او محروم
سر شد طبع سوی عقل از وی — داعی عقل سوی سر از وی
شرع او دست عقل کی سنجد — عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید فام کرد — از تن عقل بر نیارد گرد
رخ او مهربان صادق بود — زلفش از جراده منافق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود — خلق و خلقش وجود آدم بود
غرض او بود گردش عالم — خوانده او و طفیل او آدم
یافت تشریف سایه ملکوت — نیز تشریف یابد از قوت و قوت
جمله یاران او ز دانش و علم — کیسه‌ها دوخته ز حکمت و حلم
چون محمد بگفتی ای درویش — شو بر دیک عقل دور اندیش
تا ترا عقل هم ز روی صواب — پشت پائی زند بگر و ز جواب
گوید این معنی محمد راست — محو و مدحت هر دو برده عطاست
هم ستاننده از که از احمق — هم دهنده بگه بجا حب خوق
محو کفر از سرای پرده دین — مدح و اطناب شرع تا پروین
این گر از غدار او نور است — از غدار زمانه مهجور است

نفس ناکش بطالع دین ازو
از در رب دعوت مقبل گرانی
جان عاشق جمال بدو دین
ز دانش جان خویش پاک نو
خلق بنده خدای جان کراد
قبله شان او و قبله شان دراد
هر که یکدم بخود و از خود نشد
عقل او چون گرگ سر جانی
ساکنی نه از دم تو
از پی شرع در جهان آرا
جان خاموش او زبان
نه زبانی که گوش تن باشد
بل زبانی که گوش بین باشد

بیت

نیت پاک چون ز دل خیزد — قطره اشک را بر انگیزد
معنی دل ز تن چو حاصل شد — اندر او هش چو جان همه دل شد
چون همه دل گرفت شاهی شد — گوش او پر ز شیر صافی شد
روی دل چون بقلب تن باشد — پای او در عمل متین باشد
نطق در گوش عاریت باشد — قلب تن چیست گوشت تن با
جان کل هر سر شود در مفقود — خون دل شیر میشود معبود
بار گشتم بنعت سید باب — برگرفتم ز روی عدل نقاب
اوست بر کوه چون گرفت شتاب — نور نوری که از چون مهتاب
نور زو همچو شیر در بیشه — من ز رو همچو دل در اندیشه
دل ز اندیشه روشن و عالمست — بیشه دین ز شیر شیر غالبست
فکرت اندر صنایع صمدی — در نبوت وداع احدی
گرچه در خلق شکل گوتاست — به ز تکرار و ذکر صد سالست
آنگه از غدار او نورست — هرچه مار اصباح محظورست
ملک و دین را معین و ناصر او — تخت اشراف را عناصر او
منبع رعب روز باز داشت — منبع صدق در دو ابرو داشت
در ره مصلحت مکرم اوست — در طریق خدای ملزم اوست
هر که بگرفت پای اهل سمر — هر گز از دل نیاید اندر سر
چون سوی راه بخود دیو بدید — نقش خود زا بروی خود بشوید
نزد آن خواجه جهان بگفت — رفتم و دیدم و بازگشت و بگفت

نوجوانان رو که دل دراند
انچنان رو که دل در اندر

صفت نعت سوال

آمده از خدای کار برات
در رسالت پیشرو امانت
لیک زین عشق کس ندید
یار رفت و خلق او و او که علم

شده جبریل در هوا نقشش / بدوی صورت نما مرآتش
از گریبان بعثت سر بر کرد / دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده بر پیشش نثار در محشر / هشت حمال عرش و هفت اختر
زحلش زیر پای کرده نثار / همت و دین و حفظ و فکر و وقار
مشتری جانش سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای ظفر / مجد و اقدام و عز و زور و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال / رفعت و نعمت و بها و جلال
زهره بر روی فشانده ز نور / زینت خلق و ظرف و ذوق و سرور
برده پیشش عطارد از معلوم / فطنت و حکم و رای و نطق و علوم
کرده بر روی نثار جرم قمر / سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد / بر سر چارسوی کون و فساد
در جهان خدای و ز دیده / ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کن فکنش / شده نیک از جمال تمکینش
بر گرفته بفضل از یاران / کله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده / پس همه را ز غمان رد کرده
بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلال عیشش خوش
بوده اصحاب صفه یارانش / همچو ابری که عفو بارانش
جان فدا کرده بهر یزدان را / آمد قومی بگفته تا دان را
در غار اعمی رسیده او / از همه گشته تا همه شده او

دل و چشمش ازاو نیفتد تیز
خلق و خلقش ز بهر آدم ریز
نیک آمد و زنگ ده بر گزد
و الحجر بر اینا بده رو بد
نفس نفرک و دوستان در دست
نفس جان و همدمان بشکست
آن نفس با صفا چو دم شد
آن قفس بیرم و جهنم شد
طاق در دهر بی تباهی او
طوق داران بیک شاهی او
طوق قدرانش از بی تیغ
[illegible] بوده [illegible]
جمله یارانش جان فدا کرده
لفظ او روز [illegible] کرده

جان

جان او همره کتاب علیین / دل او همعنان بیوم الدین
در احد با احد یکی بوده / ور چه یارانش اندکی بوده
گوهر از سنگ زخم بدر وری / یافت از ساز جان او سوری
لب و دندان او پر از خون شد / اشک چشمش چو موج جیحون شد
آمد قومی در آن میان گفت / در کنارش عقیق ناسفت
لؤلؤ کافران بر اوج شده / بحر هر یک چو بحر موج شده
که فکندیم سرور اربابی / سرو بستان شرع دین آرایی
مشعله افکنده جمره در میدان / همچو هنا وز آن جوانمردان
چون تو تیماری از هوا و هوس / رحمة للعالمین طبیب تو بس
هرکه را از جمال پایه بود / خود مصطفاش دایه بود
بت دیوار بهر منت را / غیرت او سرای سنت را
گر ندا نیدای هوا گوشان / بشنوید این سخن ز جان موشان
تا بگوید بر زبان خرد / هرکه دل داد دین او بخرد
کاندرین کوره پر از کوران / واندرین کارگاه بردوران
او به از خصال شما / خود او به از کمال شما
ای دلیل تو بس تو راه مجو / او زبان تو بس تو باقی مگوی
وهم و حس و قیاس رهبر تست / رو همیشه قوام بر در تست
مرد همت نه مرد تهمت باش / چون پیمبر نه رای مست باش
سخن او بر در ترا بهشت / او بع ماند ترا گنشت

بی او گر نیست تا سری کاری
ور نه کار و دو بوی کاری
سوی حق بی کار او طلب
نور و جانست [illegible]
تا قدم بر سر فلک دارد
با دی کار بر کنت در دل
جان فدا کن تو در ره تشریفش
چون مرادی کار [illegible]
در نجات او کرد و هم [illegible]
قول او [illegible]
لفظ او [illegible]
دل بر و در [illegible]
هیچ [illegible]

شرع و دین ساقی شراب وی است / دیده خواهش افتاب وی است
بر تو از نفس تو رحیم تر است / در شفاعت از آن کریمتر است
از کرم نز هوا و نز هوسی / مهربانتر ز تست بر تو بسی
سوی جان پلید کی پوید / سنت پاک پاک را جوید
پاک شو پاک رستی از دوزخ / کور ماند ترا از آن برزخ
گر تو خواهی که گردی از وی یار / از حرام و فساد دست بدار
در حریم وی ای ملامت جوی / شرم دار از حرام و دست بشوی
باز آنگه حرام وارد خور / دوزخ او را ز شرع او بهتر
ز خدای جهان بر اهل نفس / گفت مولای مومنانم و بس
تو که جز در غم قنینه نه / سینه کم کن چو پاک سینه نه
سینه را که سنت آراید / دل از آن سینه شرع زاید
سینه و دل که جای عیش نشد / خانه دیو و خیک و می باشد
کی توان دید نور جان نبی / از دریچه مشبک عصبی
که شد دور از آتش بلندی نور / زاب و گل دور چون سراب طهور
ای فرو مانده زار و زار و خجل / در جحیم تن و جهنم دل
عصبیت که در فرو برد جحیم / که دهد شهوتت شراب حمیم
در شکن بوم و بام قلب سلیم / بکلامی و در گذر ز کلیم
در دوزخ فراز کرده و بس / می نپری در بهشت یک هوس
کی کشد شیر گبر و خوک نیاز / کی گزد مار حقد و کژدم آز

از برون تو تن ز عقل نشاد
در درون عقل و جان بافریاد
مصطفی بر کرانه برزخ
روی او بخت دیده در دوزخ
کز تو او دیده هست و بیتابی
چون ز دوزخ ببکند رویابی
نام او را نبشته و دین دارم
دامنش از دست نگذارم
پی او گیرم و بسی گردم
بر سر شرع او فرو گردم
تا رهی بنده از دوزخ گشت
بس بماندم ابا بحق بهشت
سنت او در دل ما زخم
در ردای محمدی آو زخم

کاسمان است احمد مرسل / او بش آخر او بش اول
همه زان پرده آمده بیرون / در تماشای عاقل و مجنون
افتابش چو قطره باران / کاول و آخرش بود چو میان
اندرین کارگاه کون و فساد / کار و بارش و بود و فقر و جهاد
چون نسیم مرد وش و ابو نشش / من غلام غلام دربانشش
با حسابم خویش ار فقد الکم اوست / من غلام سقر چو مالکم اوست
مالک دین و ملک و داد است او / هرچه بایست داد و داد است او

الله محمد ودود او باقی

تا بگشای دل رشناکش / همه گفتی چو مصطفا گفتی
نام او بردی از جهان منش / خرد و دین او از آن منش
دوزخ از نام او چنان بر بد / که ز لاحول دیو جان برد
هرچه خواهی در آیت او دان / و آنچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نامدار مشهور است / که در آن کارگاه مزدور است
جان از آن در مقام غرو تعاست / که از آن روی در امید لقاست
جان که آن روی را نخواهد دید / نیست جان بلکه بارکین پلید
خاک او باش و بادپای کن / آب او باش و هرچه خواهی کن
عقل چون برد شخص او زنام / نفس کلی زبان زند برکام
عقل کل با بهاش چیز نشد / تا نشد چاکرش عزیز نشد
زین در از هیچ مرد بگریزد / همچو پروه ش فلک بر آویزد

شده از نور درج تو دالو
آمد از نطق حجت و گه اوزار
صالح و لوط و هود منتظر بند
حال پرسان نوح و خضر بند
هست داود وقاری آواز
جلد اصحاب صفه همراز
هست نعمان بدار کبر رکاب
چون سلیمان تراد کیل ایاز
بیم از زرشت و ترش اکعن
بیم و میت مقوه زن
ایستاده ملک یمین و یسار
با طبقهای دُر بهر نثار
چشم روشن وی از لحق
چون سماعیل شهره در آفاق

پنج نوبت زد بر عرش بهشت | ساختند از جهان جان حرب شت
فرش او در جهان جان گستر | عرش چون فرش زیر پای او در

اندر معراج او بر انبیا علیهم السلام

انبیا ز آسمان ستاده شدند | از وساده بسوی ساده شدند
از پی خجلت آدم از دل خان | بر درت ربنا ظلمنا خوان
نوح در حصن عصمت جسته | روح در جای گرنی میان بسته
تاج بر بر نهاده میکایل | غاشیه بر کتف نهاده خلیل
موسی سوخته از آذر تو | ارنی گوی گشته بر در تو
با شبای تو عهد بسته بهم | در عنبرخانه عیسی مریم
با طبق روح قدس و روح امین | منتظر مانده بر یسار و یمین
برگرفته ز عرش سوده نور | بر دهان نای مانده چو صور
رفعت ادریس از تمنای تو یافت | سدره جبریل از برای تو تافت
بسته بودی نقاب در دویی | چون گشادی تو قفل در بینی
شرف قاف از آن نقاب فرود | رفعت عرش نیت از تو بود
جان روحانیان دل تو بدید | دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده | سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بگشاد | بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرد همت تو | بر دل عاصیان ز رحمت تو
روی روحانیان بسجده درست | کامشب این عوض شکر است

شنوه

شده یعقوب مستمند ضریر | از قدوم تو تیزبین و بصیر
یوسف اندر ره تو استاده | ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب | رفته اندر درون پرده غیب
چار لعبت زمین و زند | اختران نور بهر دین دادند
از زمان آمدند بهر ثنات | جمعه و بعض و قدر و عید و برات
از مکان آمدند قدها خم | مکه و یثرب و قوی و حرم
منتظر مانده در سرای قرار | طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو | تخته از سر گرفته عقل از تو
فلک آورده بهر مهمانی | بره و گاو را به قربانی
آمده دست آسمان در کار | گشته انجم گسل ز بهر نثار
قبه بر فرق آفتاب زده | راه را جبرئیل آب زده
زحل و مشتری سیوم برج | گرده خاک در تو تا تاریخ
شمس با زهره رأس افزون کیان | در گهت را برنیت آرایان
تیر باریک فهم و دور اندیش | با قمر بر درت شده درویش
همه سیاره و دوازده برج | شده نام ترا خزینه و درج
این همه طمطراق بهر چراست | این برون از خیال خاطرهاست
گفته در گوش اختیار ازل | بی رطبهای علم و حار عسل
کای شهنشه درین شب مجاز | فر از آن فزود سر نواز
تو وری کاخ و بام عالم را | تو بری تخم و نسل آدم را

تا ز خنده ز آسمان نفیس
صبح ایمان ز بوی خاک در تو
از سر کوی کاشکی آواز
ای ما جهان چو تو شکی پرواز
کی گذاری و دیده کا ز
ای چنین تو تی ای بر علیم
چنین با نقاب عالم بس
نور در ضیا ز روی جان بر بس
ای تو را کار گشن و گردن
گر دنا ز آسمان در گردن
کا فری گشته از خود و دین
کفر بس فزود شده بیز
دین و کفر از توی فارون
دین ز روی کفر و دین شده بیرون

پیر

منور پر جانی همی کند موبت … کوی بر کل همکنت بوبت
از تو وان تست گوش بشر … چه عجب اینکه هست گوش از سر
خانه بنج در که جان دارد … از پی چون تو میهمان دارد
زامر تو متفق چهار امیر … هر کز و احصر و هوا و اثیر
برزه ای شاه عالم و ادم … داغ بر ران اشهب و ادهم
زاقتلوا المشرکین گهر بند … زین لکم دینکم ولی دین خند
قحط و نیت بر کشای نقاب … میز باشی کن نفتح الباب
در بیابان فرو خرام از پل … اهها پل کن و مغیلان گل
کوه سنب از خدنک قاف شکاف … چرخ دور از سنان پل و کلاف
شرک یادار سند پاک کن … کعبه بتخانه گشت پاکش کن
هر علی را تو این عمل فرمای … تا نهد بر عنبر کتف تو پای
کعبه از بت بحیله پاک کند … مشرکان را همه هلاک کند
بتجمل کن از زبان سرور … دو جهان را چو گوش و گردن حور
از تو چون گفتنی ازو فرمان … مرده جهل را بذیرد جان
زانکه در خدمتت دم ادم … جان و ایمان فرزند هر دو بهم
هر عروسی که مادر کن زاد … همتش حمله را بستر داد
یافت زان پس ازو که فتوح … جانش بر حمت سعادت بوح
هر که گفتی ثنای احسنت … صدق گفتی بدو که الله انت
زو گرفتند قوت سیر ایه … خرد و جان صورت و مایه

اندر صفات پیغمبر ما

برده بر بام آسمان رختش … پایه تخت پایه تختش
صورت آنکه بود زاهل قبول … کرد دشمن صورت طلب مشغول
سبقت از عقل الجنانی داشت … هم معانی و هم معانی داشت
در رسالت تمام بود تمام … در کرامت امام بود امام
دین آورده در قدم او بود … نفس حکمت قدم او بود
کشته و زاده اندر ارکان … پرور عقل ما در جانش

مفخر جمله انبیا او بود … خسرو و میر مرتضی او بود
در جبلت جلالت او را بود … سلامت رسالت او را بود
چمنی با کمال بی شرکی … شجری پر ز برگ بی بارکی
روی او خوب و رای او ثاقب … ارش جو زنده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صاحب … خواننده محیی عظمش ماحی
صیت صوتش برفت در عالم … نه پرش بود در ردیش قدیم
وصف این حال مصطفی دارد … بوی خوش بال و پر کی دارد
صاد و دال از بداد و صادق را … عین و شین عشق داده عاشق را
مایه و سایه جهان او بود … گوهر شب چراغ جان او بود
از درون نیتش بی آشیانه باز … پرده دار سرای پرده راز
چون بر آمد رشاهراه عدم … نور هی خواست مصطفی ز ادم
آدمش نور هی خویش کشید … جان او جام اصطفا بچشید
منبع صدق در دو ابرو داشت … مدرج عشق در دو گیسو داشت
عقل کل از و کرده حکمت و رای … سایه از آفتاب بد پای
شرع را دست عقل که بخجد … عشق در ظرف حرف کی گنجد
حرف کاغذ همی سیاه کند … که دل تیره را چو ماه کند

اندر ذکر کرامت

پیمبرا

آن نشان کو میان ماه زدی … کی دم از خامه سیاه زدی
آن نشانی که کرد به بد و نیم … کی کشیدی ز خامه حلقه میم

[illegible]

برتر از عرش و ز فرش و در فرش بود … قبهٔ عرش از بر فرشش بود
خود وجود دو جهان طفیلش بود … انس و جن کمترین خیلش بود
بود مشتاق حضرت خلوت … سیر گشت از سرای پر آفت
از پی جود و تو برای سجود … صد ره او بهر ما سپرده ز جود
در ره او همه صعود بود … در که او همه سعود بود
تا ابد حور و روح در عهدش … پای بسته بمانده در عهدش
گر کشاید چنبر افلاک … شرع او را از آن نباید باک
اسب دون بماند آزاد … مفترس شرع او نکرد و کرد
نفسی گر هوای عشقش خاست … طاقت آن نفس خلق کراست
شود از بس عطش چو مود … آب دریا چو آتشش مرد
راه دید او به پر از انگشت … راه او دو بهشت نتوان رفت
از پی جان آن سر سادات … اشتر بار کش بد او ز کات

فی صفت معراجه م

شب معراج چون بحضرت رفت … با هزاران جلال و عزت رفت
چون بر فرق سید رفیع امین … جست فرق مصطفای گزین
جبرئیل از مقام معلومش … بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام … که مرا پیش از این نماند مقام
جبرئیل این سخن و آیت کرد … با ملایک همین حکایت کرد
گفت پر عجز باز گشتم من … که بگرد دنیا گذشتم من

چون ز کونین برنهاد قدم … صد ثنا زانهاد و ماند قلم
تا شود بود در حدوث ما را … مسلکش بود چون عجب ما را
بیان او بود و در مشغول … هر دو همواره حامل و مقبول
او ز مرغان ما همی پرسید … من همی شرح دادم بیخ
چون قدم بر نهاد در کونین … مرو را گشت دو حضرت عینین
گفتم از این بیشتر اگر کند … هر چه گویم ازو زوال کند
صد ثنا زد جواب آسان بود … یک جان ازو قدم سان بود

بنده بودم از حدث قدم … گشت بار ضعیف بر قدم
بیش از آنم نماند تاب جواب … گشت از آن حال و کار با در تاب
او برفت و بدید آنچه بدید … گفت با حق سخن جواب شنید
من نه تا دیده و نه دانسته … باز ماندم شدم قدم بسته
پیش آن سر مجال نماند … حد ما زان زبان قال نماند
زین سبب ظاهر آمدم زان او … که نبودم ز حال راه آگاه
سر سرا تا بخلق راه بود … چون گذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که من بماندم پس … نرسد هیچ وهم خاطر کس
چون که ز رفتنش فراز آمد … سوی خصم رفتنش نیاز آمد
طوطی جانش چون قفس بشکست … رفت و بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش دانست راه بهشت … زان همی الرفیق الاعلی گفت
جسم در اسم بر خلل کوشند … اسم در جسم لم یزل کوشند
معنی شرع رفت و اسمی ماند … جان دین بر پرید و جسمی ماند
جان او با دلش بعلیین … تن او با تنش خفی و قرین
او ز دلدار جام را اگر امی کرد … طلب مهر و یکتا می کرد
دل صادق بسان آینه است … راز ها پیش او معاینه است
دشمنان را چو خویشتن بنداشت … بی غش و بی غل از سخن بنداشت
دشمنان ساختند غالبها … تا بدید آورند عالیها
هر که او بد گرست و بدکار … گرچه زنده است کم ز مردار است

پس کردی کار سیح عاقل زیست
دل که ز عالم ... آن دل زیست

فی فضیلة امیر المؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین اسد الله الغالب و مطلوب کل طالب اخ المصطفی و زوج بتول العذراء و ابو الحسنین المجتبی و حسین شهید کربلا و مظهر العجائب ... الامام ... صاحب الحوض واللواء علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم من احب علیا فقد استمسک

بالعروة الوثقی و قال علیه الصلوة والسلام
انت منی بمنزلة هرون من موسی علیه السلام

دل او با نبی موافق بود / نور جانش چو صبح صادق بود
آن ز فضل آیت سرای فضول / آن علمدار علم دار رسول
آن سرافیل عزو نار از علم / ملک الموت دیو آز از علم
آن فدا کرده در ره تسلیم / هم پدر هم پسر چو ابراهیم
آنکه در شرع تاج دین او بود / و آنکه تاراج کفر و کین او بود
حکم تسلیم را خلیل شرط / در که شرع را دلیل شرط
بشنیده مصطفی با تو بیل / گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم خرد ازدین / شاد ز هرا چو گشت وی همش
خسرو فتح خیبر کرد او بود / در حدیث حدید مرد او بود
باغ سنت بامر نو کرده / هر چه خود رسته بود خود کرده
خیبر از تیغ او خراب شده / سر آتش همه سراب شده
هرگز از خشم هیچ سر نبرید / جز بفرمان حسام برنکشید
هرگز از بهر بدره و برده / خلق را خصم خویش ناکرده
هر عدو را که در فکند ز پای / نام بر دستش از زننده خدای
فخر از آل مصطفی بوده / رستخیزی بنقد بنموده
جوازی آرام مرده و زنده / کرده در مغز عقل ریزنده
از در کفر کل برآرنده / در دین را انکار بدارنده

هر که ناطق نبود قایل بود
و آنکه قایل نبود قاتل بود
کرده از صدق دشمنان همه کار
خامه بیک ... چون تیغ ... بر
کنده ز دو ... جهود کنه
در علم و عمل بدل ... سته
جشن بیوچون عظیم بود دلیر
گشته مغلوب او مجاز اخر
بود تیغ آن همه زین بامر تیغ
کرده اسلام را همه یک تیغ
بود تیغ زبان گوهر پاک
که بود کرده علم عالم پاک
دیگری ذو الفقار بران بود
کافر جان شیر عز آن بود

زان دو تیغ کشیده در عالم / شرع را کرده همچو تیر و قلم
نور علمش چشیده کوثر / تا زتیغش کشنده کافر
زور او بت شکن بروز ازل / دست او تیغ زن بر اوج زحل
هم مبارز بعلم هم و امید / هم مبارز چو شیر و چون خورشید
گر شده گوش خسته از گوشش / کرده فتح و ظفر میسر گوشش
دل ز بار روش نو دیده چشم / دست بردی بپا مردی خشم
دست دشمن چو پای گام گشت / همتش کردن عدو شکست
در مصافی که پای بغش ردی / آتش دولت که دست آن بردی
نه جگر بود داعیه مردیش / نه ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آخت او ز پای کین / کاینچ تا و ان زرو نبو دار دین
آمد از سدره جبرئیل امین / لا فتی کرده مر ورا تلقین
ذوالفقاری که از بهشت خدای / بوستاده بود شرک زدای
چون سر از خشم بود از ایمان بود / ان و کافر کشیش یکسان بود
هم نبی را وصی و هم داماد / جان پیغمبر از جمالش شاد
کس ندیده برزم در پشتش / منهزم شرک از یک انگشتش
آل یس شرف بدو دیده / ایزد او را بعلم بگزیده
نایب مصطفی بروز غدیر / کرده در شرع مر ورا بامیر
سر قرآن بخوانده بود بدل / علم دو جهان ورا شده حاصل
بفصاحت بود سخن گفتنی / مستمع زان حدیث در سفتی

لطف او بود و لطف پیغمبر
عنف او بود و شیر بزدان ز
هر که دیدش ... او مسئول
بعمر واه
تعلق گشتی ... طرق رسول
کرده در عقل و دین تیغ و قلم
بانچاوت سماحت ابر هم
خوانده در دین ملک ... اش
هم در علم و هم علمدار اش
جان ... دین و دین
خرو ... و ... دین
شرف تیغ و ... دین او
صدف ... را ... او
قابل ... از ...
مصطفی ... اثبات او ... گواه

نفس نفسش کشیده تنزیل | جان جانش چشیده تاویل
عرض کرده بر آن جمال و سرشت | هفته هفت و نور هشت بهشت
چشمها دیده ور ز رخسارش | سمعها شمعدان ز گفتارش
تیغ او تیر حجج را بنیان | برده در خانه و بال کمان
هر کجا آن دل و زبان بودی | فطنت تیر چون کمان بودی
سر بدعت زده به تیغ زبان | روی سنت شسته را بسنان
کرده از لعل و در کرامت را | پر گهر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر | درج در ریک سخن دو درج گهر
محرم او بوده کعبه جانرا | محرم او بوده سر یزدان را
در دیار عرب براعت او | در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید و ماه را ز دو نیم | نور اقلامش اندر آن اقلیم
صدف صد هزار بحر گلش | شرف صد هزار عرش دلش
تا بدان حد شده مکرم بود | لو کشف مر ورا مسلم بود
مصطفا را مطیع و فرمان بر | همه بشنیده رمز دین یکسر
فضل حق پیشوای سیرت او | خلق او حضرت عشیرت او
دیو گرینده در ملاعبتش | عقل خندیده در مداعبتش
بهر او گفته مصطفا با آن | کای خداوند وال من والاه
کدخدای زمانه چاکر او | خواجه روزگار قنبر او
هر که نی دشمن و بر او دوست | و انکه الراسخون فی العلم اوست

رحمت دین حق ظرف کاریست
زحمت و کشش او ز فاست
کاتب نقش نامه تنزیل
قاری گنج نامه تاویل
علم او را که صحف گردی موم
بوده چون محرم دعا محروم
بحر علم اندرو بجوشیده
جان او بر اسم خم دیده
راز دار خدای پیغمبر
راز دار پیمبر شه حیدر
عقل در دار دانش آغشته
سهو در گرد دینش ناگشته
لفظ قرآن چو دید در دیدش
چون سخن جلوه کرد در [illegible]

عشق را گنج بود و دل را کان | شرع را دیده بود و دین را جان
مصطفا از برای جان و تنش | نه ز بهر کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم | علی از علم و بو تراب از حلم
ذو الفقار باری ز زلال ستمدیده | تا نشنیده تا دیده تا پوشیده
باز دانسته در جهان نوی | در دل آن نفس نقش رازی
زنگ این عقد پس از این بود است | در ابد تا ازل قرین بوده است
با ثریا ثری برادر شد | چون علی با نبی برادر شد
مرتضایی که کرد یزدانش | همره جان مصطفی جانش
هر دو یک قبله و خردشان دو | هر دو یک روح و کالبدشان دو
دو روند چو اختر گردون | دو برادر چو موسی و هارون
هر دو یک در ز یک صدف بودند | هر دو پیرایه شرف بودند
از پی سائلی بکند در عنف | سوره هل اتی ورا تشریف
در سرای فنا و کشور دین | حیدر ملک بود و گوهر دین
سر توحید اندرین گلشن | بینش جان عزیز او روشن
در ره خدمت رسول خدای | اندرین کارگاه دیو نمای
با کسی علم دین نگفت گستاخ | ز آنکه دل تنگ دید و علم فراخ
سالک سلک گنگ را نهفت | جز باندازه سر شرع نگفت
ابن عم رسول و جفت بتول | در دین را ابد و شیر رسول
چون توانست جاه او گفتن | جاه دین هم نگاه داند داشت

همتش [illegible] بوده و جود نبود
کار او [illegible] بود
ور چه [illegible]
دار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]

آن کهنها که در ضیافت و ضیف
بود انگشتش سوی اهل ضعیف

هر یکی لفظ گواه او کرد راست
سر انگشت مصطفی کرد راست

نه به هنگام کودکی پدرش
بر و فرزند یک صاحب خبرش

قنبر انگشت بر دهان آورد
قطره آب بر زبان آورد

سر انگشت خویش را تر کرد
انگبین در دهان حیدر کرد

داد مردی و علم و خط و سخن
سر انگشت او از بن ناخن

گشت از بهر سود و سرمایه اش
سر انگشت مصطفی دایه اش

لاجرم زان غذا و زان انگشت
دین پیغمبر او کافر آن کشت

سر انگشت مصطفی شکاف آمد
نطق حیدر چو کوه قاف آمد

گفت او را رسول جبار خویش
کای خدا از زبان نگهدار حق

نطق شرع از برای تیر زد او
مصطفی خواندش از پی تیر زد او

عالم او از برای یک تعلیم
گفته در بیت مال ما زر و سیم

چون دو دو نوده بدید از آن و زین
گشت حیران از این دل او زین

دیگری را فریبد این زر عنا
هستی تو سرای خدمت ما

بنگرم من سوی دد آل شما
نشوم خیره در جوال شما

چرخ را در نهای حلم این بود
دست را که خدای علم این بود

تاج علمش که گشته از پروین
تخت علمش نهاده بر در دین

تا شکفتاد علم حیدر در
ننهد سنت پیمبر بر

روح را در نمود عو داد کرد
در میان سجود جود داد کرد

خاتم از بخل بداد بدرود زان
ملک انجا و او نبرد ساز
سهم او در دوم دیو جای بود
چرخ او در ارکان آگهی بود
تیغ او جنش پیر دو دو نیم
کس عدیر بود دیار
چون بنود داد و بدیمهای دین
تنگ شد بر عدو جهان چو دیان
خشم بار رای جوشش بیان
و بدل سوزی او کار کرد
گر بنود چو چیکان کرد
روم چون زلزله کرد
نایب کرد کار حیدر بود
صاحب روز کار حیدر بود

مهر و کینش دلیل منبر و دار
حلم و خشمش حدیث جنت و نار

آبرویش برده آب ملک
باد خشمش فشانده باد فلک

گرد چون کرد دامنش پرواز
دامن کوه را گریبان باز

خنجر چون زخم تیغ و دستش دید
جان بساعت ز چشم او بر مید

ذوالفقار از نهیب شمشیرش
دید بر جان خویشتن چیرش

شیر یزدان چو برگشادی چنگ
روی هامون شدی چو پشت پلنگ

پیش تیغش سرای ننگ و نبرد
همچو مرد ملکیا نمودی مرد

اندرین عالم و در آن عالم
او ست با کار علم و کار علم

هر دو کوتاه کرد نابستیت
از برون دست و از درون بانیت

بر قلیلی ز قوت قانع بود
بری ز حرص و جهل مانع بود

چرخ پیری و خاک هنگرش
عقل زالی و عاشق نظرش

او ز بهر کمال بی بندی
وز برای جمال خرسندی

خوانده بر کنده پیری و پیری
سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از زر و دو سرخ شکید
دور از زر و دو سرخ نومید

جان حیدر ز زر آز نادزد
شیر از آتش همیشه بگریزد

علم و عنبر بابت علی باشد
شیر را بیت ننه بد دلی باشد

بود پیوسته در عقیله و قیل
تا کی تا بدرد چشم عقیل

فلکی بود چون خود گستاخ
عالمی بود همچو روح فراخ

دل او را چو رای برهان کرد
چرخ را شرع تنگ میدان کرد

دل او عالم معانی بود
نطق او آب زندگانی بود
عقد او با بتول در سلوی
بود در زیر آن که جوبی
زان بسنجید در سرای کاس زین
که جهان تنگ بود بی بدل بود

صفت جنگ صفین

روز صفین چو روز دارید
که ز رشک کار زار در ستیز
روز عمار با سر آمد بیش
گر خدا کرد خواهم از این رو
الفت و سیاه روز بیش آید
در شکست شد زنده ابکار بد

از پی دین چو جان کنم ایثار
روز محشر مگر نمانم خوار

سال او در گذشت از صد و پنج
تیغ را برکشید و زود برنج

چشم خود را عصابه بربست
بیمی ز حجابه بر اسب بنشست

در مصاف آمد و بگفت نسب
که منم شیخ دین و پیر عرب

گرد جولان گرفت یکسری
شعله مردی و راز دلاوری

سبک از اسب خود بزر افتاد
در زمان جان بداد و زود بلاد

چون بدیدند سر در ارسلان
زود برخاست در میانه فغان

که شنیدیم ما ز قول رسول
که بگفت این سخن بسوی بتول

گفت عمار بس بموت نیست
قاتل او بد آنکه ملعونست

این زمان کشته شد چه چاره کنیم
دل درین درد و رنج پاره کنیم

همه تیغ و سپر بیفکندند
خود و مغفر ز سر بیفکندند

عمرو عاص این حدیث چون بشنید
بجز از مکر هیچ چاره ندید

گفت ظن شما خطاست چنین
این سخن گفت و گو چراست چنین

آنکه صدساله را بحرب آرد
بیشکی زود کشته انگارد

پس علی بود قاتل عمار
نیست جای ملامت و گفتار

جمله راضی شدند و بشنیدند
رونق کار خود در آن دیدند

آنکه را مکر ازین نمط باشد
مرد خوانی ورا غلط باشد

با چنین کس علی نیامیزد
شاید ار عقل از و بپرهیزد

او ز خصمان سپر بیفکندی
حلم را کار بست بفکندی

خصم را ... جهد اهل ... داد
جسم ... خصم پای دایم بنهاد
کرده خصمان او ...
صلح ...
مصطفی گفت ...
چون بگفتند ...
جمله اصحاب ...
گفت ...
او ز خصمان ...
او ز مردم ...
زان ...

مرورا چون رئیس بود خورشید
سایه پیشش کند برو جاوید

از امامی ضیا گزیدی همی
سایه زان پیش او دویدی همی

آنکه خواهش همیشه با آن بود
هم دعای رسول یزدان بود

دور دوزند در هوا و سرشت
باغبانش ز باغهای بهشت

دین باغی میان خوف و رجا
طمع نعمت و دان و بیم قفا

بغی پروردن از حکیمی نیست
علی آزردن ز حلیمی نیست

کی بود آنکسی حکیم که او
در دکان دماغ ششپهلو

کند از بهر لوت و باد درو
سینه را همچو قلعة الموت

از برای دو سیر ریزه عن کاو
معده چون آسیا گلو چون ناو

آنکه بر مرتضی برون آید
سوی عاقل حکیم چون آید

آن کز ابلیس حیله جوید و غدر
امر او در سپاه دارد قدر

با علی کی بود مخنث دوست
که ز بیش عوام بابت اوست

ز علی ار چنان نبودی
شیر با گاو میش چون بودی

جانب آن که با علی نه نکوست
هر که گو باش من ندارم دوست

هرچه آن با علیست دین میدان
ورنه چون آب بارگین میدان

هر که چون خاک نیست بر در او
گر فرشته است خاک بر سر او

صورت ملک را که اصل نداشت
از پی مرد صورتی بگذاشت

ملک معنی گرفت و نیک براند
آیه عزل این جهان برخواند

دور گردان ز خیز با خویش را
شیر بود او چه گردی آتش را

در دو جهان ...
...
ای ...
...
ای ...
...
ای ...
...
ای ...

فی قتل امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

پس بلجم آن سگ بد دین | آن سزا او را لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن میشوم | آن نکو زن ز [illegible] روم
بود آن زن ز آل بوسفیان | منعم و مالدار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او | کفر شد در میانه عاشق او
گشت از پس معاویه آگاه | مرد را گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود | وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش سر دهی | هست کابین خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار | بفزودت بنزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب | نرساند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب و هم سرا پس از آن | بزیی در جوار من آسان
مرد مفلس ز بهر عشق زنی | اندر افکند در جهان محنی
آنچنان اصل و جهل و منبلی | خیره بگزید قتل چون علی
رفت زی کوفه از پی این کار | آنچنان خاکسار بمقدار
این سخن جمله با علی گفتند | واینچنین فتنه هیچ ننهفتند
قاتل تست مرو را تو بکش | داد وی را جواب مرد بهش
گفت و یک مقتل قاتل خویش | کس نکردست سعی از [illegible]
مرد فرصت نگاه داشت بکار | کرد بر فعل زشت خود اصرار
شب آدینه رفت در مسجد | آنچنان بی‌خطی از سر جهد

رفت وقت سحر ز بهر نماز
پس چو در سجده شد [illegible] فراز
مرد در حجت دید [illegible]
کار در زد سرش ز [illegible] او را
سجدها [illegible] زخم تیغ [illegible] پیدار
[illegible] خسته از پی کار
بیرون در [illegible] شد مشغول
الله اکبر [illegible] حق بتول
رفت [illegible] از دل زشت
[illegible] زخم [illegible] بگذشت
مردم از بهر سوی او [illegible] رسید
پرده [illegible] کشید [illegible]
بگرفتند مرد در حال
کرد از [illegible] زخم [illegible]

کرد

که گه فرمود مر ترا این کار | داد در لفظ خویش مر اقرار
که مرا این معاویه فرمود | کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد از زبان علی در حال | خاندان زان سبب گرفت زوال
مشکل کردند مرد از پس آن | رفت حالش [illegible] جان
وانکه فرمود شاه مردان است | آنچه حکمت [illegible] این حرمت

فی فضیلة امیر المؤمنین حسن بن علی علیهما السلام
ذکر الحسن یذهب الحزن

قرة العین مصطفی کزین | شاه اسلام شرع و حبر و دین
بو علی ز آنکه در مشام ولی | آید از گیسوانش بوی علی
قرة العین مصطفی او بود | سید القوم اصفیا او بود
آنچنان در [illegible] صدف او بود | انبیا را بحق خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا | دیده و دل حبیب و مولی را
چون بهار است روح صبح و شریف | منصف و خوب و [illegible] خوش و لطیف
فلک زهره کوه زهره دو اوج | قمر تخت مهر پروین تاج
در سیادت شرف مؤید اوست | در رسالت رسول مسند اوست
حسبتش در سیادت از سلطان | نسبتش در سعادت از یزدان
چون علی در ولایت [illegible] | کوثر داعی و عدو عدی
نامه دوست حاکی دل او | دوستان را حجت زمانه دو
منبع صدق در دلایل او | مهتری زنده در مخایل او

بود نامش [illegible] خالق عظیم
پاک علق و نفس [illegible] کریم
[illegible] بود از دل زهرا
جده او [illegible] اکبر
[illegible] عدو [illegible] بکرد
فضل او پاک [illegible] نمود
ماه در [illegible] او هلال نمود
[illegible] در کام او زلال نمود
[illegible]
وان [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] از خلق
[illegible]
روز [illegible] حق [illegible]
[illegible]

بای باطل چو دست بر تابد / دل دانا بمرگ بشتابد
چون جهان خیر را امیر کند / زال زر روی چون زریر کند
گرچه این مدبری او آید / پشت اقبال سوی او آید
بود با این ذرم دلی پیروز / همچو خورشید دهر شهر افروز
خواسته چون خرد زبیجاه / شرف منصب کرمش جاه
خاطرش همچو بحری اندر سر / راسخ اصل بود و شامخ فر
مسند و مرقدش بر افلاک / مشرف و منهلش ز عالم پاک
مشرب عرق و محل جگرش / باشد از حوض جدش و پدرش
مانده زیادراز سخاء کفش / خاندان منور از شرفش

فی سبب قتله

کرده خصمان بر او جهان فراخ / تنگ همچون دل دو دیده دراخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بدانست و آن نهانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست / بخطاهی و در اشتهی نخواست
پس سیوم بار قصد کرد درست / شربتی زهر همچو بار بجست
راست کرد و بداد آن ناپاک / که جهان باد از چنان ناپاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر / بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت / باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین / ای مرا اشرف از جهان و زین
زهر جان مر ترا که داد بگوی / گفت غمز از حسن بود نه نکو

لؤلؤ هند و عقد مروارید / که ز میراث و مال هند رسید
کین بگو عقد مر ترا دادم / تبو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی / خویشتن را تو نیکنام کنی
بپسر مر ترا دهم بزنی / مر ترا دختری و جان و تنی
تا بکرد آنچه کردنی بود / لیک ازان فعل بد نبد سود
آنکه بپذرفته بود هیچ نداد / مر ورا در دهان نان ننهاد
جان بیهوده کرد در سر کار / تا ابد ماند در جحیم زار
رفت و با خود ببرد بدنامی / چه بتر در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین بار خدای / بر حسن باد تا بروز جزای
خبر آن دل پر آزار او / بشنوی خبر که از برادر او

ذکر الحسین بصی العینین

پسر مرتضا امیر حسین / که چنو بی نبود در کونین
مشرب دین اصالت نسبش / حشمت دین ز انتساب ادبش
اصل و فرعش همه وفا و عطا / عفو و خشمش همه سکون و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر / خلق او همچو خلق پیغمبر
پیش خشمش حقیر بد دنیی / نزد عقلش وجیه بد عقبی
همت او ورای قمه عرش / نام او گسترده در همه فرش
مصطفی مر ورا کشیده بدوش / مرتضا پروریده در آغوش
بر خش انس یافته زهرا / کرده بر جانش سال و ماه دعا

او ز حیدر چو خاتم از جمشید | او ز احمد چو نور از خورشید
در ضو بدری صیانت او | وان دُرِ درّی امین و یا ابنت او
عقل در بند عهد و پیمانش | بوده جبریل مهد جنبانش
بوده او سرو جویبار هدی | سرو با تاج و با دواج و ردی
منبت غرس بابت سر وش | منصب این نژاد لطیفش
اصل او در زمین علیین | فرع او اندر آسمان یقین
اصلها ثابت اشارت حق | سوی این سرو کلمت مطلق
جگر گرم او ز آب زلال | منع کردند اهل نعی و ضلال
کرده چون مصطفی با اصل و کرم | شرف و عز و خلق هر سه بهم
عشق او او است بی الکون | راز او با طینت بی طاهر
چون طباشیر وقت تا نیرش | جگر گرم را طباشیر ش
خشم از اصل او ندارد خشم | او جگر گوشه پیمبر و چشم
شده عقل شریف با سر فش | سایه سایه ز آفتاب کفش
منبع اصل و فرع او دل و جان | منبت بذر و زرع او ایمان
شاخی از بیخ باغ مصطفوی | دری از درج حقه نبوی
اندرو پیش سرو و پیش گیا | بوریا وار نیست بوی ریا
بوده بهرام جیش نصرت را | بوده ناهید جشن عشرت را
باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان او لعنت

فی سبب قتله

دشمنان قصد جان کی کردند
تا دمار از تنش برآوردند
عمرو عاصی از فن درآید زود
شرع را ضره نیش باز زد
بر یزید پلید نوحه گری کرد
تا که از خاندان برآرد گرد
شرع و دادگرم جانکنی برداشت
جمعی از دشمنان ز رود نکاشت
تا مراد از انابه دو لجیل
از مدینه کشیده در منهل
کربلا چون منزل او شد جنت
زود آل زیاد بردی تخت
راه آب فرات بر بسته
دل او زان غم و غم خسته

عمرو عاصی و یزید بد اختر | بسر آب بر فکنده سپر
شمر و عبد الله زیاد لعین | رو خشان باد جنب با لوبین
برکشیدند تیغ بی آزرم | نه خدا ترسی نه ز مردم شرم
سرش از تن بتیغ ببریدند | واندران فعل سود میدیدند
تنش از تیغ خصم پاره شده | آل مروان برو نظاره شده
بدمشق اندرون یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر دینی و امانی کرد
یعنی از قول خویش املا کرد | کین دیرینه جست و انها کرد
دست شومش بر آن لب و دندان | زد قضیب از نشاط و لب خندان
کینه فرزنج و حدیث اسل | وان مکافات رست و دست عمل
کین آبا بتو ختم بر حسین | خواسته کینهای بدر و حنین
شهربانو و زینب گریان | مانده در فعل ناکس چران
سر برهنه بر اشتر و پالان | پیش ایشان ز درد دل نالان
علی الاصغر ایستاده بپای | وان سگان ظلم را بداده رضای
عمر عاص و یزید و ابن زیاد | همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده آن سگان اصرار | رفته از خفه بر ره انکار
هیچ ناورده در ره بیداد | مصطفی را و مرتضی را یاد
نیکو انداخته مجادله را | زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد | بو الحکم را گزیده بر احمد

عمرو و زن ... زر سر ... نیم ... از این
... زمین ... نیز ... شمع ... شیم
عهد و پیمان ... و آن تعظیم
چند از کربلا ... و خلق ... نیم
ز ... رشت ... آورد

صفت الکربلا و قوم الشهداء العظام

... و دل و کل و فا ...
وان تن سر ... بریده در کل و فا
... ازان تیغ دلبا ...
وان عزیزان ... کشته
وان ... تن ... خون ... عزیز
در کل خون ... تن ... و عزیز
و اینچنان ظالمان ... بر دار
کرده ... ظلم خویش اصرار
وشمن دین و خاندان رسول
جمله ... از اصل و فضول

تیغها لعل گون ز خون حسین
چه بود در جهان بتر زین شین

تاج بر سر نهاده بدکردار
که از آن تاج خوبتر منشار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان
بر سر نیزه سر گلستان

آل یاسین بداده یکسر جان
عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین
ابتدا چنین تبه در دین

مصطفی رویها خراشیده
خون ببارید چندان از دیده

فاطمه جمله جامه بدریده
علی از دیده خون پراشیده

حسن از زخم کرده سینه کبود
زینب از دیدها رانده دو رود

شهربانوی پرگشته ز دین
علی الاصغر آن دو فرخ جبین

عالمی بر جفا دلیر شده
روبه مرده شرزه شیر شده

کافرانی در اول بکار
شده از زخم ذوالفقار فگار

همه را بر دل از علی صد داغ
شده یکسر قرین طاغی و باغ

کین دل باز خواسته ز حسین
شده قانع بدین شماتت و شین

التمثل فی الاشتیاق المشهد المعظم

بود در شهر کوفه پیرزنی
سال خورده ضعیف ممتحنی

بود از اولاد مصطفی و علی
ممتحن مانده بی بنی و ولی

کودکی چند زیر دست و یتیم
شده قانع ز کربلا و نسیم

زال هر روز بامدادگاه
کودکان را فکندی اندر راه

آمدی از میان شهر برون
دیده از ظلم ظالمان پر خون

بر ره کربلا بگشادی
برکشیدی ز درد دل یکبار
گفت اطفال را همی بو...
دین نکو باد ...
بس ... در شود در
...
باد چون گشت ...
سوی اهل ...
من غلام ...
بکند ...
...حسین ...
از جفاهای ...

دوی

آدمی چون نداشت ورث از صحبت
هر چه خواهی بکن که فاصنع شئت

هر که راضی شود بکرده زشت
نزد او نیست هیچ دوزخ و چه بهشت

مرد عاقل بر آنکسی خندد
که پی خویش نار بپسندد

دین بدنیا چه نیز بود شد
بکند نیک و در بدی کوشد

خیره راضی شود بخون حسین
که فزون بود وقعش از ثقلین

هر کرا این خبیث خال بود
مؤمنان را کی این خال بود

من از این ابن خال بیزارم
کز پدر نیز هم دل آزارم

آنکه خوانی همی معاویه این
دانکه در هاویه است زاویه این

خال مشکین بود در چهره خورشید
خال بر دیده بود ولیک سپید

هر کرا خال از این شمار بود
مرورا با علی چکار بود

گرچه مخصوص شد بخالیها
ابن سفیان زبان حالیها

آنکه مردودها و تلبیس است
او نه خال و نه عم که ابلیس است

خالها بود جسم ادحای
لیک خالی ز چیزها خالی

چه خطر دارد آل بوسفیان
که برارند نامشان بزبان

آل مروان و آل نسل زیاد
که ز فتنه شدند خود بره عناد

در ره دین پلید زیاد بدند
غازیان همچو قوم عاد بدند

پس توقع کویی یزید میر منت
عمرو عاص پلید پیر منت

هر کرا عمرو عاص باشد پیر
یا یزید پلید باشد میر

مستحق عذاب و نو منت
بدره و بدفعال و بی دینت

لعنت ...
...
...
...
...

این همه حجت مصطفی بودند / همه از شرک و شک جدا بودند
بر سنایی بنام میر حسین / صد هزاران ثناست دایم و دین

فی موعظة الزاهدین

دست دین را ز روی جهل مزن / پنجه در پشت پای اهرمن
همه نیک اند پی زهمت تو / بد تویی دان سگ خصومت تو
همه نیکند بد تویی تو مکن / نیست در دین دویی تو دوبین مکن
از برای قبول عامه مناز / پنجه در وا ز خیره مهره مباز
بهر شتی خراب شرع مبر / پی که در جنب دانه کاه مخر
از پی شاخ بیخ شرع مکن / وز پی جاه راه خلق مزن
قامتت شد دوتو ز رشتی خو / که چرا نیست قامت یکتو
سگ کین از بغل برون انداز / سگ نباشد روا بجای نماز
تو نشایی بنا فدی شان آن / خیمه زن رو بنزد دردنشان
با سلاطین گدای بی هنر و / نشاید ار کم زند همی پهلو
خیره با جهل تا کی آویزی / رنگ و دبار تا کی آمیزی
عمرت از کوی عقل رفت برون / در غم ننگ این چه پایان چون
چون و چه آلت عداوت تست / سنگ بر شیشه شقاوت تست
سخن از کوی عقل باید گفت / در معنی بعقل شاید سفت
دیو مردم ز پند من دور است / خر بنیاد فرشته معذور است
تو برآورده دست بر بهتان / که چرا دست می برارد آن

زود دوتا کرده بازی کلانست
که چرا قامت فلان یکتاست
حسد و حقد کرده ای چنگ
دیو حقدت گرفته اندر چنگ
بخدای ار بهی این قدا
تو بدین خوی زر بودی را
تو چو کس دانی هوا و هوس
وز پی عامه کار کرد و عمل
چو هوا و هوس بپند مکن
تا معنی آن دو بو خیره این
من ز روی نصیحت این گفتم
آنکه من پند دادم در گفتم
صورت عقل پند تو شد
جامه جهل بر تو دو شد

آتش

آتش خوی تو چو خاک سیاست / آرزوی تو زان چو باد هواست
گر ز بد بکیسه بر من کین / در جبینی چنین مکن در دین
علم از دست پس بسهو مکن / از پی بانگ عامیان ول و دین
از پی عامه کس مری نکند / خود عامه بجو کری نکند
من نگفتم بصحتی در دین / گر بهی ور بدی تو دو دم این
من نمودم ترا طریق نجات / گر نخواهی تو دان و ترهات
گر ز من هستی تو پند پذیر / تو و دیو تو میزن و میگیر
ای هوا کرده زیر بار ترا / با چنین ترزها چه کار ترا
از برای سگان وگر کار را / ابلهیها مکن بزرگان را
چون ز راستهای بلیات / این غرامت ز اهل دنیاست
مرد باید که عیب خود بیند / بره روز و عیب بنشیند
تو اگر عیب خود ببینی دانی / نه از عامه بل جهانبانی
گرتر از نهاد خود حرست / درد باید که درد را بهرست
دین طلب کن گرت غم دینست / که کلید در دولت اینست
هر کرا درد دل رسیل بود / بر جهاکوی جبرئیل بود
هر کرا چشم عقل کور بود / نبود آدمی ستور بود
آن برش کرده روی بر مهمان / که ز دونی چو جان شمارد نان
زینچنین ترهات دست بدار / کار کن کار و بگذر از گفتار
تا صحیح قول من نکو بشنو / ورنه کم کن سخن بدروغ رو

[illegible]

من نگویم که از کمال یقین / در حق جمله ائمهٔ دین

گر همه خلق دشمنم دارند / دوستی را به بهره بندارند

من ز نقد خلیقی در حال / بدهم جمله را جواب و سؤال

گر مرا عمر سال نوح بود / در ثنای تنم چو روح بود

ور چه خشکم بسی بحسن بصر / از ثنای همه زبانم تر

از ثنای ثنای ایشان زیست / که زبانم چو شمع ز حسنات

من اگر جمع یا پریشانم / هر چه هستم از آن ایشانم

فصل فی الزهد والامثلة والحکمة والموعظة

غربت از حضرت نبی و علیست / در لحاف خلاف حشو حبست

کودکان راست فرش حجره آن / مرد را ذوالفقار همچون آن

مهر بر کن ز ملک و ملک جهان / زاد را از جلال حق بستان

زاد راه تو دانکه تجرید است / زانکه تجرید خوی توحیدست

در جهانی که طبع بر کارست / دیو لا حول گوی بسیارست

چون ز لا حول تو بترسد دیو / نیست ممنوع لا بسر خدیو

یکجهان بند زیر این افلاک / کام پر زهر و خانه پر تریاک

همه از آب این دوره نهاد / تازه و تر چو روده پر باد

این همه داعیان الله اند / باز آنها که داعی جاه اند

نه نمک بلکه شوره خاک کنند / زان همه بی نزند و بیباکند

همه چون نطق کلک بی معنی / همه چون بانگ نای از دعوی

سوی جان همچو آتش نو بند
سوی دل همچو عطسه بو بند
زان همه دست و پای کم بسته
کرم دیده فزو کو بند
بهر نانی [illegible] بانگ کنند
تا که دو نو را دو بانگ کنند
تو بتوحید کی رسی ای پر [illegible]
تا ز ده کام در ره تجرید
دیو دین ایمنی ز تو بر [illegible]
کز تو گنه معصیت [illegible]
یک رستی تو در عمر کار
کنده و بی طهاره چون [illegible] دار

فی ذکر الحکم من عیسی علیه السلام

گفت

گفت روزی مرید خود را پیر / که ز غیبت مکن دو چهره چو قیر

کاشکی معصیت بدادی بند / تا که مغتاب را شدی چون بند

هیچ جمعی بغیبه ننشستی / هر کسی مهر غیبه بشکستی

ور نشستی ز زر ایجات کریه / کند گشتی میان جمع سفیه

زان خجالت دگر بغیبه کسی / نزدی نزد هیچ خلق نفس

هست غیبت بسان لحم اخیه / بخورد لحم اخ مرده جیه

گفت کم کن سبک بکار ردای / چون در آیت خیره بافه در آی

چون نگویی سپید نامه سوی / رستی از رنج و خوش کانه بوی

ور بگویی بمانی اندر رنج / بشنو این پند و خیره باد مسنج

گفت کم کن که من چه خواهم کرد / گوی کردم مگو که خواهم کرد

التمثل فی المجاهدة

گفت روزی مرید با پیری / که درین راه چیست تدبیری

کار این راه بر مجاهدتست / در ره جهد خود مجاهدتست

کار توفیق دار و اندر راه / نرسد کس بجهد سوی اله

پیر گفتا مجاهدت کردی / تا بدانستهٔ که نامردی

آنچه بر تست رو بجای آور / وز نخهای جاهلان بگذر

بندگی کن تو جهد خود مسکین / راه رو را بپیش بار مخ

جهد بر تست و بر خدا توفیق / زانکه توفیق و جهد هست رفیق

فی الاجتهاد وطلب التقوی

عبدالله بود و اخبار رسول [illegible]
گرده بودی در [illegible]
[illegible] بکار [illegible]
[illegible]
[illegible] آورد [illegible] تا چار
[illegible] بکذار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible] نام
[illegible]
[illegible]

زن ورا گفت خیز و بیرون رو | تخمهایی که کشته‌ای بدرو
عیب باشد بخانه اندر مرد | مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من | طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کرد بایدم لابد | که کنم حاجتی چو کوه احد
که ضعیفست مرمرا کسب | هست درد و نهیب نار نهیب
مگر از شرع چاره سازم | تا در آتش چو زر نگدازم
آیه آمد دگر که یافت فرج | آنکه را حیلتست نیست حرج
الذین اتقوا در است نجات | زنده دانش دگر چه از اموات
گفت بی تقوی ار گرانباریم | راه تقوی مگر بدست آریم
راه تقوی رویم و بنشینیم | که ز یاران بمنزلی بینیم
کانکه بی تقویست در ره دین | آدمی نیست هست دیو لعین

التمثل السؤال موسی ع عن الله عز و جل و ثمرة التقوی

در مناجات با خدا موسی | گفت یا کردگار و یا مولی
از هر آنچه آفریدی از هر لون | چیست بهتر ز خلقها در کون
گفت از خلقها ای موسی | نیست بهتر معالم از تقوی
سر هر طاعتی یقین تقویست | متقی شاه جنت المأویست
از خودی خویش زین جهان برتر | وز بدی از اجل گلو برتر
تو چنانی ز خدعه و تلبیس | کز تو در عرض میکند ابلیس
در عیانی که زاده زن اند | بیشتر در هوای خویش اند

عمر از راه صدق بخر نه
آدمی صورتند لیک خرند
بگذر ترخی را ابتدا هنوز
بار تشنیع نار سیده هنوز
عمر دیوان آدمی ار دید
عمر عنوان بی زنی او بید
معنی دیو جست بیداد
پس بیداد دیو او استاد
عمر از او از خود بپرهیز
در غم او از خویش بگریز
عمر در راه الحقانی گذار
بنده خورد و خفت هیچ مکوار
عمر را کل و برجای بعض
از رستان کرده سال عمر بحص

همه کز

همه کشته نفایه سیم و غل | آنکه گفتش خدای بل هم اضل
همه خونخوار و آز ور چو مگس | همه فرزین بگژ روی چو مگس
بجدای از شرع ره زده اند | بیخبر از حیوه دو جهان اند
زندگیشان بتر ز مرگ بود | مرگ را زان سگان چو برگ بود
چون بکبر اشتر ز بار رسان | رنجه دارند همچو خرمگسان
همه چو پای کبر و تمکین اند | همه قلب شریعت و دین اند

الجهل داء بلا دواء والحمق حرفة بلا عمق

همه چون از کتاب قهر هستند | خود ترا سوی خویش کوشند
داده فتوی بجوی اهل یمین | از سر جهل و حرص و از سر کین
دیو را زافعالشان حذر کرده | آنچه او گفته زو بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس | در گذشته بصد درک ز ابلیس
مال ایتام داشته بحلال | خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی | تهی از آب مانده همچو سبوی
چون پیاز از لباس تو بر توی | لیک چون سیر گنده و بدخوی
از یتیمان و بیوگان دینار | کرده دایم ببطنشان ربار
تا زبان در جدل قوی کردند | عقل را عاشق غوی کردند
پس دیوار کعبه خرگانند | دردهی تیز عقل مانند
گر بچرخ این سگان برانندی | دخر نقش را بکانندی
گشت با هر دلی بجلد زدن | مستحق سیاط و جلد زدن

[illegible]

چون زمین پر بزه شود فلکند
چون جهان پر بزه شود نمکند

حکایت

مثلت همچو مرد در کشتیست
زان ترا فضل سال و مه زشتیست
آنکه در کشتی است و در دریا
نظرش گر بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان
ساکن اوست و ساحل روان
می نداند که اوست در رفتن
ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیا پرست از آن سانست
همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بگفتار غره شب و روز
لیک معلوم تو نگشت امروز
در نگر خواجه در کریمانت
تا کجا مانده است ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش
تو بر خویشتن بنه در بیش
علم داری ولی بود دربی
سو بعی لیک بر فساد دربی
ماه بی آفتاب تاریکست
در چه آنجای ساحره برد نکست

التمثل فی اکل الربوا یاکل للنار

گفت روزی بجعفر صادق
حیله جویی ربا دهی فاسق
کز حرامی ربا چه مقصودست
گفت زیرا که مانع جودست
زان ربا ده بتر ز می خوارست
کین مروت بر آن ستمکارست
وقت را آخرش اگر چه بست
با خدای و رسول در حربست
گر دلت هست با فزوده حسبت
بشنو از حق که یمحق الله گفت
اندک اندک چو جمع گشت ربا
برود جملگی بخوان زنا

وصل دنیا ترا چنان کردست
که خدا روز دولت آوردست
سیم دارد ترا چنین مشغول
گر نه ای تو ز خدای و رسول
گر نه آیة بخوانی از الحکم
باک ناید ترا که بادیدم
یوم یحمی بخوانی از قرآن
وای بر جان اهل نادانان

حکایت

شبلی از بیم روزگار جنید
کرد نیکو سوالی از بو سعید
گفت پیرا بجز ز جمله علوم
مر مرا کن درین زمان معلوم

تا بدانم که راه عیسی جست
مرد این راه و زین علایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم
تا بگویم ترا ز عشق قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت
وانچه او گفت یک یکی بنگاشت
گفت بنویس ان بین قلم الله
چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر حکایتی در این
خود همینست گر دهمت تلقین
علم ها جمله زیر این کلمه است
هست صورت یکی و لیک همه است
علم هر دو جهان درین بشناس
بازدان فرق و فرع بهی اساس
ای بدان قال و قیل گریز
جمله اینست زان دگر بر هیز
زهر دانی که چشم دارند
دیده بر پشت ره سپر دارند
روی در خلق منبدانه رداست
که نه راه خدای راه هواست
تو بدو داده او بمور دی
هرده در رهم چو حلقها در موی

فی طلب الدنیا و غروره

زینت الله نه اسب و فرزین باشد
زینت الله جمال دین باشد
مرد نرد ان نشد اسیر هوس
دیده از مهره کان کشد کرکس
کی سرای جهان جان باشد
هر که از روی دل یکان باشد
سر نگون خرد از ای معاد
هر که روی از خرد نهند بجاد
هر که اکنون درین گلو خس گوی
از نبی و ولی بتابد روی
چون قیامت بر آید از کوش
روی ماند قفا قفا زد نیش
هر که جست از خدای جز دنیا
هر جا لیک نبودش عقبی

دانکه از رکار عقبی جوست
کار مردود جهانش کرد درست
هست بنقد در دنی عقدار
الیکم دانست دنیی دار
هر که از روی دل حال در دار
بود اذن بستند اسرور دار
زانکه در حال جمله اسطرلاب
زنی ازین کار زنی و زن ری مدار
گه نوز بدرجان بیاران
زانکه درون سی عاران
همچو داری نزد دل ایر زاده
معظیان زن و طفل شیر زاده
داید بیار و دختری زنخیل بود
هر که در زر دنیل و سلک بود
چون بهیم

تو همی شاد و آدم اندر بند | اینت بدمهر و ناخلف فرزند
کرده شادی نمای دل آزرده است | کین را کم شدن مسول آوست
کو درین خاکدان ویران دیر | کیسه لاغر گشت و تن فربه
دانه انگور شاد و در رگ تاک شد | که میان بسته تنگ تنگ تاک شد
مرد فربه چو بنج کام برفت | هفت عضوش ز چار طبع بهشت
تو بحسبت حساب او برگیر | چون بپوشیده هوا را شبگیر
که گریبان چو دامن تر تیز | عطسه و خوی گرفت و سرفه و تیز

الباب الرابع فی صفة العقل ذکر العقل و حال اعجب کما قال علیه السلام اول ما خلق الله تعالی العقل

نعت پیغمبران چو گفته شود | در اخلاق عقل گفته شود
هست بر لوح ما ذات و بد | با ونا عقل و جان الف و حد
تا فرود آمد از ره فرمان | عقل بر نفس و نفس بر انسان
هرچه در زیر چرخ نیک و بدند | خوشه چینان خرمن خردند
چون در آمد ز بارگاه ازل | شد بدو راست کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش | هم ره امر بسته در هستش
مایه نیک و سایه بد اوست | سبب بود و هست تا بند اوست
در حروفی که پرده تنقیت | اولش شرع و آخرش علت است
از برای صلاح دولت و دین | چشم عقل اولیست آخر بین
مرترا عقل جمله بنماید | آنچه هست آنچه بود و آنچ آید

[illegible]

دور بینی شناسد ایمنی | گر خرد همچو جهل بر درنی
کاندرین منزل فریب و هوس | هست بهر شکست بنیاد فعس
عقل در منزل ازل از او | آخرش اوست همچو او ازل
که بر آن ردی پس پدید آید | آنچنان بود و آنچنین آید
زان درین کارگاه انجم و غم | از پی شادی بنی آدم
مشرق آفتاب عقل ازل | مغرب او خدای عز و جل
علت فهم و وهم و هوش آمد | که هیولی برهنه پوش آمد
عیب را بهر دولت دو سرای | گاه پوشیده که صرح نمای
عقل در راه حق دلیل تو بس | عقل هر جا بکیه خلیل تو بس
شد دلی هیچ عیب و ریب و شکی | عقل و معقول و عاقل این یکی
چنگ در زن بعقل تا برهی | ورنه گردی بهر رهی چو ری
عقل فعال نام او کرده | پنج حس را غلام او کرده
من و اطباع خوانده او را امیر | نفس کلی مر ابان وزیر
فیض او نقشهای جانی سوی | فعل او نقشهای جانی جوی
جوهری همچو عقل باید و بس | کز پی نفس کم زند و نفس
کن مکن در پذیرد از فرمان | پس بجان کو بدین مکن مکن آن
خوانده از قدر و صاحبان عرب | ذات او را مدبر الافرح
فیض او در صفا کینه روح | فضل او در وفا سفینه نوح
از پی مصلحت نه بهر هوس | بیشتر میل او بود بد و کس

[illegible]

العقل سلطان الخلق
وحجة الحق

عقل سلطان قادر خوش‌خوی است آنکه سایهٔ خداش گوینده اوست
سایه با ذات آشنا باشد سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخته زیر کلک آورد هرکجا امر امر قبل وارد
عقل باشش کوی فرمانست سخنش همقرین فرمانست
هرچه از بارگاه فرمانست آن همه در دست دربانست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس برترست از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان اوست در ممالک دبیر یزدان اوست
عقل کل برتر از هوا نبود از قرینی دیو دانش دود
عقل را از عقیله باز شناس تا بدانی ز فربهی آماس
رحمة الله نهاد عالم را حجة الحق سرای آدم را
عقل اندر سرای پرده کن از برای قبول کن و مکن
مقبلی بود مدبری شده باز باز اقبال یافت از پی راز
قابل نور امر شد ز همه در خور خود نه درخور کلمه
هرکه او را مخالف از خور است وانکه او را متابع از بدر است
با خرد کن چو مشتری تدبیر چون قمر دین بهر علیه بگیر
نفس رونده در رعایت اوست نفس گوینده در هدایت اوست
اوست از جود کاشف الغمه حضرت او نهایت الهمه
عقل داند اسامی هر چیز او کند در بد و بهتر تمییز

که خدای تن تو عقلست
از همه حال باخبر عقلست
پاک و مردار بر یکی نخورد
جز به عقل این کی توان دانست
هرکه با عقل آشنا باشند
از همه عیبها جدا باشد
یافت عاقل ز دین فلاح
در سرای جهان عین صلاح
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شربت

شربت عقل برد بار حسد فرجو بی عقل بود بار کشد
عقل چون ابجد خوان زبر کرد جامه باطل از سرش برکرد
هرکه با عقل خویش با اهلست علم او زور و علم او جهلست
هرکه در بند قیلها افتاد عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی نیست پیکری پر ز دیو خالی نیست
مغز عقلست و اختران تقلیند پر عقلست و خاکیان طفلند
دایهٔ عقل آمد از برای سخن مجتهد را بگاهوارهٔ ظن
علم هم قادرست و هم معذور عقل هم آمرست و هم مامور
برتر از صورت و مکان و محل دید در دروازهٔ جهان ازل
عقل شاهست و دیگران حشمند زانکه در مرتبت ز عقل کمند
همه شریف عقل از الله است ورنه بیچاره است و گمراهست
عقل کل رهبان بام شناس نردبان پایه سوی بام حواس
عقل تخته است و نفس نقش نمای نفس امرست و نقش بند خدای
عقل را داد کردگار این عز ورنه کی دیدی این دو هرگز
عقل در کوی عشق نابیناست عاقلی کار بوعلی سیناست
سوی تو عقل صلح پایانیست آنت ریش ار سوی تو عقل آنست
عقل کل رهنمای حکمت است آن نه عقلست کان عقوبت است
از برای صلاح دشمن را عقل خوانده خواص و زن را
منکر آن روشنی که هم نبود گشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هرکه نابدی آیینت
لاجرم عقل حشمت داد او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون سخن کوی ... عقل
مرده برد ... دلوا
هرکه در عقل همچو سلیمان شد
[illegible]
لاجرم چون عقل ...
[illegible]

هر کرا رای در وی سلطانی نیست
آفرین مرش مسلمانی نیست

نیست از عقل در سرای غرور
تبش و تابش از دل انگور

وز خرد نیست در خیال سرای
می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خود از بهر امن و امر آمد
نز پی خمر و نرد و قمر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست
نز پی لاهی و مناهی راست

زانچه زمرد ناهی خمر اوست
وانکه بشنیده اولوالامر اوست

وین سلاطین که نزره دین اند
نه سلاطین که این شیاطین اند

عقل کز بهر مال و جاه ددست
دانکه عطار نیست ناک ددست

عقل طرار و حیله‌گر نبود
عقل دو روی و کینه‌ور نبود

عقل زانشعار عار دارد عار
عقل را با دروغ و هزره چکار

عقل بر هیچ دل ستم نکند
بطمع قصد مدح و ذم نکند

عقل جز خواجهٔ مخنث نیست
عقل صوفی چه مستفق نیست

دانکه او آبریز و نان طلبست
وانکه ناشی و وانکه بوالعجبست

آنکه از بهر مجمع رندان
کرد تف تموز در زندان

وانکه سرهای دیهی رازیار
بند بر می‌نهد ز روی نیاز

وانکه درهی و وانکه سالوسیست
وانکه غماز و وانکه ناموسیست

وانکه از سنگ شیشه بردارد
وانکه در حقه مهره بیازد

وانکه او بر زمین بهاران بار
پای بر سر نهاد چنبر دار

هست بسیار ازین نسق بجهان
که حساب و شمار آن نتوان

این همه عقلهای عاریتیست
کز پی مال و جاه بر نیتیست
این همه زر عطای عاریه اند
همه عطار شکل ناکدهند
هر دو پای [illegible]
حسن آن از عقل [illegible]
عقل را بو صلاح بود کار
عقل او در صلاح هرزه وار
عقل خود کارهای بد نکند
هر چه آن ناپسند خود نکند
عقل در دست کرده خود داد
چون ز عیب درو عطار [illegible]
ور دی بود اصل و دانش و مرد
زشت نامی شده [illegible]

عقل

عقل هرگز بکذب راضی نیست
عقل هرگز وکیل قاضی نیست

عقل فرزانه است کوی مکر نیست
حیله‌ساز زنده و کلوبر نیست

عقل دمساز زور و بهتان نیست
پرده‌پوش فلان و بهمان نیست

کرد چون پای در نهاد عقیل
دست حیدر سزای عقل عقیل

ورد ایتام و انده اطفال
آوریدش طمع بیت المال

داد چون خواست از علی داروش
آهنی تافته سوی پهلوش

روز او چون ز آتش گام عقیل
نه بنالید زار زار عقیل

تا بدانی براستی که بروی
که دل از بیست چشم بیند روی

زانکه اندر نگارخانهٔ جان
از پی پنج حس و چار ارکان

عقل زین کارها کرانه کند
عقل کی قصد دام و دانه کند

ننماید ترا ز خویش نشان
تا تو او را مکان کنی زندان

تا ترا عقل دور ازین نکند
خویشتن را بتو قرین نکند

عقل جایی جمال ننماید
که مرفه شود بیاساید

مر ترا عقل روی ننمودست
ورت بنمود چهره بربودست

این گزین روی عقل مرد و زنیست
این نه عقل استراق اهرمنیست

ذهن قلاب و کاهن و ساحر
رای دزد و مشعبد و شاعر

این همه فطنت و دها و حیل
از عطای عطارد است و زحل

خود بدیدست نابکاری
چه دهد بنده‌ولی و طراری

دهش تیر و بخشش کیوان
کوژ پشتت کند همچو کمان

دیو ازین عقل کی نیاز بود
تا بحز [illegible] کی نبود
کند از عقل [illegible]
ره زن ازین دلیل [illegible]
فردی که [illegible]
نقش کین [illegible]
عقل [illegible]
عقل [illegible]
در کند [illegible]
عقل [illegible]
عقل و بینش [illegible]
سر بپای [illegible]
عقل و بینش [illegible]
[illegible]

عقل دین جز بدی عطا نکند — تا بنردت بحق رها نکند
نفس بی عقل احمقی باشد — لوح بی روح زورقی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق — شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو دیو و دد باشد — هر که در بند نیک و بد باشد
زانکه خود نیست عاقلان را برخ — از چه از هفت اختر و نه چرخ
چون همه نیک و بد بدو نکنند — زانکه بد والی خرد نکند
والی چرخ و عقل کیست خرد — عالم شرع و داد چیست خرد
نیست اندر مقام راحت و رنج — بر سر گنج به ز مار شکنج
دایه زیر این کهن بنیاد — نیست کس را چو عقل مادرزاد
عقل نور روز و شب چو طوفان — بر سر چار سوی حیرانان
خیره میگردد و همی گوید — که فلان گون زنیک میشوید
این فلان خوب و آن فلان زشتست — این زمین شوره آن زمین کشتست
گل این خار و آب آن دست است — دل این خفته عقل آن سرمست
این یکی عیسی آن دگر چو رسول — این سیوم خضر آن چهارم غول
این بلند است و آن دگر کوتاه — سرخ این شد از آن سپید و سیاه
این همه بیهده است بگذر زین — شاه جانت اگر نه ای فرزین
تو ندانی طریق هشیاری — تو خرد را دروغ زن داری
پرده از روی عقل بر بر کش — چه زنی دست خیره بر ترکش
چون نه مرد کار روز مصاف — شیر وی را بمان و خیره ملاف

صفت عقل از درون تو باغ
کنه نو کردنت مجو ز باغ
زاول خفته و باش زر
بوده در کار عقل جاهل غمر
گرد باید ز بهر کسب معاد
کاسه چون بکر خود زاد
بر در عقل جان خود بست
شاه تن جان و شاه جان عقل است
هر که بی سر هوا و خود را بند
از دو حضرت نماید و باغ
گر چه بر تخت در هوا چم
بر در خانه هر یکی بنشست
بچه در ابلهی هنر و نر
زانکه با کشته هلاک دراز

مار را چون اجل فراز آید — بسر راه و را جواز آید
وبها از دکه سوال و جواب — هر کسی را بقدر عقل ثواب
ویل در جان خویشتن داری — گر خرد را دروغ زن داری
ور نداریم باور از قرآن — ویل والمرسلات بر خود خوان
عقل را چون بیافتی بنواز — از دل خویش جای او بر ساز
عقل گردت بگو بر دینی هست — مسخ گشت آنکه مسخ عقل بگشت

فی شرف النفس والعقل

پدر و مادر جهان لطیف — نفس گویا شناس و عقل شریف
زین دو جفت شریف طاق معاش — و اندرین هر دو اصل عالی باش
گرشان بعد امر پیوستند — آن دو گوهر سرای ان هستند
پدر و مادری که نازانند — حکما نفس و عقل را دانند
مایه بخش سپهر دارکانند — پیشکاران عالم جانند
سبب حجت این دو جسمانست — علت روح آن دو روحانست
این دو تن از رد سپرده بخاک — وان دو را قدر برده بر افلاک
حق آن دو شریف را بگذار — حق این هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه ات ز شرداد — اشتر این داد گر زاد آن داد
خرد از تو تو بی برد جاوید — آب را در هوا کند خورشید
خرد آمد مشاطه جانت — خرد آمد چراغ ایمانت
خفته حق در این جهان خردست — سر بمهر است و پایدار خودست

عقل را کار کار کن فیکون
ازلی جلوه قرار بیکون
در ازل کو ز روز شب خود دارد
تا بدید کر ز پیش پیدا باید
سوی تا زار در این جان بی راه
رای کار جستی ز ابلهانش
از ترکی دو سال کار باش
چون نه نو در شیر ز تا ز
گر کز ی نفس عو ز ا کر من بدار
راستی عقل عو ز تر من بدار
خود ز بد تر از این ترازو
خود از دو رخ ترازو
جاهلی کو و عاقلی دارند
عبد قرآن و عید کوار...

کشد این راه و اسوی سجین | خرد آزاد از د و علیین
منکر آن ثبات بد چه فرماید | آن نکر گشت خرد چه فرماید
کنندت عاقلی بحق در خشم | به از آن گشت سند ابله بچشم
همه کار تو باد با عقلا | دور بادی ز صحبت جهلا

حکایت

معن دادی یکی درم بدی | باز کردی بکیس در دری
گفت این خوب نزد من بدست | جود مال و بخیلی خود است
مال بدهم برجوا مردی | عقل ندهم بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده | لیکن اندر معاملت شسته
سند ده داد و در امتحانش بوی | مرده بهتر که زنده مغبون
مرد باشی نگاه هیچ و شری | از شر یا نیوفتی شری
عقل دست فزای بان کوته دان | آز در دست مال ابله دان
ای خرد کرده سر فراز ترا | سرنگونسار کرده آز ترا
مرد گرد در خرد گرد | تنگ میدان بکرد خود گرد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل | به توانی چو بد بداری دل
هر که تدبیر رای بد نکند | سند و دار دست تجرد نکند
بیخرد راز خود نباشد سود | بو دادست و سود دش دود
که از دیده تیره گی آرد | چشم را خیره خیرگی آرد
حاکم عدل را درین بنیاد | کارها محکمست و داد نهاد

از ره کوه بگشت علوم اول
از پی راندن رسوم عمل
بنشست و در اسمای نقل
بگرفتش کی بی نجانه عقل
از فرود جو انجه گوکه رسید
بعض شد ز بردامن خورشید
اودست بهر قای دیدان
در نعش خامه فرمان

فی صدق العقل

در عبادت کی بار مکور است
رق منشور و بیت معمور است
اوست در پایه پناه خود
حاجب بار گاه خرد

کدخدای نبی مرسل اوست | عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق | عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم این جوهر پذیرنده | اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده | هم پذیرا و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش | شده زینو زبان و انوگوش
سر چون عقل انباه گیرند | جرم و شکل سها چو ماه گیرند
مدتی گر دو عقل بر گردد | گر چه باشد پر بیار گردد
پادشاهی شود ز سایه عقل | آفتابی شود ز سایه عقل
جوهرش چون کند ز نقصان نقل | برتر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل نحو دشاه | خلعت از فیض شوق یابد از الله
شوق چون در نهاد نشان او بزد | عقل کل را از ره بر انگیزد
تاکنون عقل بود در ره حق | او شود همچو عقل ار بذیر
چون شود در نهاد خود مالک | بشنود کار جع الی ربک
بعد از آن سالکان چو شاید | علم حق در حدیث او یابند
زانکه تا علم صورت و صفت | انگرست بیشتر ز معرفت
در بهار ار نه عدل حی بودی | باگل و با گلاب کی بودی
عقل همچون بهار در جو است | کاب فرزانگیش در جو است
بال بر نشاط زن باشد | صبح اول دروغ زن باشد
شب برناهی ار فطیر بود | پیر چون صبح مستطیر بود

ست و در خانقاه و دیا
ابر نشانع وا سلکانی
از ارای کار سرو در روی
و ره و بدی در دارد

فی جهل العقل

گار طبعش بعید دارد و بیر
دو حرش نه او ده و از بیر
رنگ بند از انداز کند از
دو نقوس بل بدل و نیاز
زانکه اندر سواد سیاه سر
اصل بن سار ای کلمه زنع
ابد دار دار بی و نیاز
سفوی جای گونه نشر

کورد ا

جان چو در عالم ذنبک آید / خود از این زنگهاش ننگ آید
از پی جستن سلامت جان / اسب جان زاد درین محیط ران
داند آنکس که اهل در خورد کاست / که سلامت بساحل دریاست
دست و پا بیند عقل قضا / هست شسته درین سیخ فضا
پس تو با دست و پای بسته او / روی دریا مجو سنت کدو
آشنا را اگر نمید دانی / جز تغلزم چه ز او دون رانی
ور ندانی تو آشنا بشنو / خیره بیهوده بر مناره مرو
در سباحت اگرچه استادی / پیش من زین قبل برابادی
نه چو کشتی شکست ای رعنا / شد سباحت و بال در دریا
جز زروی کمال عقل و خرد / سر کز اطلس سنج درم که خود
نزد آن دل که معدن خرد است / همه ننگ فلک بگاه بدست
در دل جان آنکه هشیار است / بر سر و چشم ذکه بیدار است
پل بود بر دو سوی آب سره / چون گذشتی از دجه پل چه دره

فی عزة العقل

عزت عقل هست سوی روان / نزد روشن ضمیر پاک بدان
در رای ضعف سوی نانه لطیف / در ضیافت بسوی عقل کشف
اول و آخر و عزیز و ذلیل / علوی و سفلی و قبیح و جمیل
غرض چرخ و دایه آدم / غرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مرتبت اسمی / هم پذیرای صورت جسمی

ذات او کش ... ز نفس / جنبش او پذیرا ز نفس
[illegible]
این همه عقل ... / ... عقل و روح ...

فی جمال العقل

سبب ... هیولی او / علت و صورت هیولی
او نهادست ... / صورت اندر هیولی عالم
کان وجودی که ... / از هیولی عقل و جان ...

از برای تباهی اندر گرد / عالم جسم گوی اندر گرد
متساوی نهاد چون گوی / متفاوت نه سوی از سوی
هست ممتد جهات و اندر حد / متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر / مرتبه نفس دان و نفس پذیر
ز اول جان و آخر جان / فاعل و منفعل درین دو میان
در سرای صفت پذیر فنا / از پی رفعت قصور بنا
عقل در بند امر بسته / نفس در شوق عقل وا خسته
صورت از بهر مایه اندر بند / نه فلک را بدست هفت کمند
وز درون فلک چهار گهر / همه در بند و خصم یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان / چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد / حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک / تا بدین روی باز شد بفلک
ورنه در عالم یقین و گمان / خر همین بودی و حکیم همان
نطق زیبا ز خامشی بهتر / ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن در ببایدت سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز / به که بسیار گوی بیهده ساز
گر دعلت بفضحتی محکم / که نکو گوی باش یا ابکم
گر نصیحت قبول کردی تو / فضل را کی فضول کردی تو

فی مراتب العقل

هست از عضا ... / ... سلطان
عقل ... عاقل
[illegible]

ور همه طالبان کام شوند
مالک ملک نا تمام شوند

کر نه در امر عقل و دل باشند
همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اکر مطیع شوند
در حضیض نهار رفیع شوند

نز جهان چون زروی دور زمان
مرزبان تن است و سود دو زبان

فی الحفظ والحراسة

نفس کو مر ترا چو جان دارست
بی تو در جسم تو بسی کارست

کر چه آن هیچ سخت بیکارند
سه وکیل از درون بیدارند

آن کند هضم و این کند قسمت
آن برد ثقل و این نهد نعمت

آن نماید ره این کند تدبیر
این شود حافظ آن کند تقدیر

آن نبینی که چون بخواب شوی
فارغ از زحمت و عذاب شوی

از برای فراغت خوابست
وز برای صلاح اسبابست

تو برآسوده در خور دبر کار
تو بخفته درون بر بیدار

اندرین خاکدان آتش و باد
ز ابر دی تو بر دخاک نژاد

تا بز ابر سپر بر سر خرد
بنشاند ز بهر راحت خود

فصل فی القسمة

عقل و چشم بهمبری کورست
آن از این این از آن بس دورست

نور بی چشم شاخ بی بردان
چشم بی نور جسم بی سر دان

اینکه در دست شهوت خشم اند
چشم بی نور و نور بی چشم اند

این تو تواضع نمای با تلبیس
وان تکبر فزای چون ابلیس

را کبی کز خرد عنان دارد
اسب انجام زیر زین دارد

چهره را که روز بد بنود
هیچ مشاطه چون خرد بنود

از فرو بد که بکیرد فر
کی شود سنک بد کهر کوهر

مده ای پور روز ننک بید
با خرد زور کن نه با دل خود

با خرد باش و از هوا بکریز
که هوا علتیست رنک آمیز

خرد از بهر عاطفت باشد
خشم عمر از پی صفت باشد

خرد از بهر بر و احسانست
زانکه خود خلقتش بر ینسانست

حرف بد بر زبان بود کاشد
هر که با دین بود نه دون باشد

سلک عقل از عقود دکانه
پادشاهی ز پاسبانه

عقل را هیچ مدح نتوان کفت
جز بدو در مدح نتوان سفت

شور را کن جهان فانی را
تا بدانی جمال باقی را

آنکسی کو بعقل ملک رسید
دو جهان را چنانکه هست بدید

از برای حصول نعمت دل
در دل آویز خاک بر سر کل

ای خداوند خالق سبحان
من رهی را بملک عقل رسان

سخن عقل چون بپایان آمد
علم را در جهان نظام آمد

الباب الخامس فی ذکر العلم ابلج لان فضله ابلج قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم اطلبوا العلم ولو بالصین وقال علیه السلام العلماء ورثة الانبیاء

علم سوی در آله برد
نه سوی نفس و مال و جاه برد

را کبی

روزکارند اهل علم و هنر | سینه‌شان چرخ و فکرشان اختر
صبر مردان چو جفت شد با علم | چون بدانند خلق شد و حلم
علم از حلم نیک پی گردد | سنگ با سنگ لعل کی گردد
جان بی‌علم و آن تهی‌اند | شاخ بی بار دلو کیر اند
علم خوان گر نه زاد مرد کی | زانکه شد خاص شه بعلم سگی
بنده وار دو بسی بطوع ز دل | سگ عالم زآدم جاهل
علم حق بام گلشن جانست | نردبان عقل و حس برهانست
از پی دوست او دشمن را | علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی عالم ظن | دانش جان به از نوازش تن
از عمل مزد و علم باشد دو | مثل این مهندس و مزدور

فصل فی العالم والمتعلم

آنکه شناسد مهندس دانا | پیکی و دم که هیچ نه بنا
وانکه کند در دو ماه بنا کرد | که نبیند بنا لحاشا کرد
بازشاگرد آن چشند ز سرور | که نیابد بعمرها مزدور
کار یکساله را بها دو درم | علم یکلحظه را بها عالم
مزد این کم ز مزد آن زانست | کین بتن کرده آن بجان دانست
آن بکرده بدید همتش را | وین بکرده نهاد دانش را
بود ده بیند کسی که جانورست | آنکه نابوده بیند آن دگرست
هر که شد جان بعلمش افزود | بوده داند و دیده نابود

جان عالم بود مالی چنین | دیده با جاهلست جاهل بین
زانکه با زرگران [illegible] | کل دل شد سوی کلی [illegible]
لذت کل [illegible] | دل کشی از کل [illegible]
باز عالم چو دید کش با کل | سر دو کرد اندکش کل با دل
از پی مصلحت [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | انکه [illegible] بست
چون نباشد [illegible] | [illegible]

نیک نادان در اصل نیک منش | بد دانا ز نیک نادان به
آن کشد زین و این کشد زان بار | که عمل کرد و علم سوار
مرد بی‌علم لیف و درد بود | ور ز بحر بزرگ خورد بود
چه کنی علم در میانه گنج | کار باید که کار دارد رنج
علم نر آمد و عمل ماده | دین و دولت بدین دو شد زاده

فصل فی العلم

عالمان خود کمند در عالم | باز عامل میان عالم کم
کار بی علم کار و گر نه بد | تخم بی مغز بار و بر ندهد
ناطق صدق عقل و دانا به | مستمع در عمل توانا به
درد بی علم تخم در شوره است | علم بی درد سنگ در گوره است
دانشی کان فزون ز کار بود | همچو در دیده انتشار بود
چند پرسیم چون گرانجانان | که عمل نیست با سخندانان
از سخنگوی قال پرس نه حال | از زر بکر زره طلب نه جوال
مرد راه از حال برخیزد | حال باید که قال برخیزد
مکن از ظن بسوی علم شتاب | زانکه در ظن بود خطا و صواب
جان بی‌علم بینوا باشد | مرغ بی پر چه بی‌نوا باشد
جان دانا نوا زند در مرگ | همچو بلبل نوا زند در برگ
علم کان زیر دست مزدورست | آن نه علمست کان همه زورست
مرد دین تا بجست و بیمارست | همچو ناقه درست و بیمارست

انکه با خود [illegible] | [illegible]
دولت از [illegible] | [illegible]

حکایة فی وضع الحق
عن الموضع

[illegible]

حجت ایزد دست در کردن ... خواندن علم و کار ناکردن
قبلهٔ اول ز قبله باز شناس ... تا بدانی تو فربهی ز آماس
چند ازین در نفاق و محتالی ... چشمها در دو لاف کحالی
هرکه مغرور لاف غولانست ... عملش زیر دام غیلانست
علمت از جان و مال ارزانست ... آن دو معشوقه وین دو دشمن است
پاک شو تا ز اهل دین گردی ... آنچنان باش تا چنین گردی
رهروان را ز نطق بود جواز ... بلبل فربه بود ضعیف آواز
علمداران که خدای دو جهانست ... وانکه نادان حقیر و حیرانست
حکما جمله یار بر رستند ... همه رخسند وزین هوس رستند
توکل و دل در نیکوان بستی ... ای هشیار چون چنین مستی
آن حکیمان که رو نمایند ... برکل و بر دلت بنجبانند
علمداران خاصهٔ خدای آمد ... علمداران شوخ و ترک و گدای اند
بد ز نیکان اسلامی نشود ... که ز سجاده دینی نشود
بهر دین با سفیه ای تن من ... رگ قیفال بهر پای مزن
رای دین از برای سر بزنند ... با سلیق از برای سر هشند
آنکه را علتی بود در پشت ... چون ننالد ز نیچه و انگشت

حکایت

قاضی اعوام در تف کین ... میزدند از پی حمیت دین
یکی از رهگذر در آمد زود ... پیش آن زدگان گزنده بود

گفتم از بیم دوزخ ار نشنی
بهر ابطال کفر و ایمان شک
تو چرا باری ای ... ...
بحر کوفتنی و صد چندان
جرم او چیست ... ...
... ...
... ...
... ...
علم خواندی ... ...
علم از جهل ... ...
علم را ... ...
... ...
... سجاده ... ...
برنیاید ... ...

گرچه در خدمت گاه گرد هیچ ... گه بار از که چه خبر دهیچ
عالم علم عالمیست شگرف ... نیست آن خط خط خط و حرف
عالم علم عالمیست فراخ ... بنج نخ آنرا که شد در وی گستاخ
علم را چون تو خواهی از پی بارش ... آلت جاه و سازه سازش
باز اگر علم مر ترا خواند ... بر براق تجارتت بنشاند
تا بدانجا که چشم او بیند ... تا ببینی تا ندرت بنشیند
دانشومند دل تهی علفی ... از پی نفس حرف شد صحفی
علم گز بهر دین و داد بود ... آتش و آب و خاک و باد بود
علم جویی که در تباهی بود ... روی او چون در آب ماهی بود
نیک داند ولیک بد کرد د ... رهرو نیک کرد خود کرد د
علم کز بهر راغ و باغ بود ... همچو مر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی ... جاهلش رنج دان و بد روزی
زانکه جان آفرین چو جان نبود ... علم خوان همچو علم دان نبود
زیر کار داشت علم ابلیس ... داشت بهر تکبر و تلبیس
قدر دین تو دیو به داند ... که دهد عشوه و نبستاند
تو ز ابلیس کمتری ای خر ... زانکه تو دین فروشی او دین خر
چون تو از دام او برآوری ... از خدا و رسول بگریزی
هرکرا همت گرد گفتارش ... نکند زو در زود هیچ بارش
اکثنی از خدای برخورد ... که حدیث و حدث یکی گیرد

علم ورزی ... ...
که قدم با ... ...

حکایت

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

آنکسانی که بسته خالند | بر گذشته ز قال و قالند
در مناجات پر زبانان‌اند | هر چه خواهی بگوی و بی لب و نی
بگذر از قال و گفتهای محال | ذرهٔ صدق بهتر از صد قال
بگذر از قال و حال پیش آور | قال قیدیست از و سبک بگذر
راه تقلید و قید رو بگذار | وز هوسها بجمله دست بدار
گر مراد تو دست خود داند | پس گر او بیت ابلیست ماند
از صفت گفت زخ بمعنی نه | چون جرس بانگ هیچ و معنی نه
مرد معنی سخن بدارد دوست | زانکه بود دست مغز را پوست
از مقلد مجوی راه صواب | نردبان پایه کی بود مهتاب
هر که از علم صدق جست بمرد | وانکه از روی داء گزید بمرد
علم مخلص مروان جان باشد | علم دو روی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود | علم بیکار پای بند بود
گر کند به خونیک حاذق | پیر را فالج و جوان را دق
عیت بگیر د صادق بهر کار | لیک هستند مدعی بسیار
علم هست از درون اهل صواب | همچو در جوی خرد روشن آب
که بهر جا رسد چو دندانش | بد بد بر مزاج خود جانش
زر بطیار کار باید سخت | برگ نیکو گوای جان درخت
علم در مغز و عمل در پوست | همچو نور چراغ و روغن اوست
علم ربنی چو رخ بحلق آرد | مزد و دانش بحلق بگذارد

دل کش آن خوشتر از بهی
که بدانی که هیچ نه ای هیچ
نیست از بهر آسمان ازل
نردبان پایه بهتر از علم و عمل
که برای خدای نیز کی بی
ور نه بی علم جاه نیز هوس
دل اثر کی ز آتش [illegible]
که کنی خاک و باد و آب [illegible]
آنکه با خود بود هم کی یار
او دست از علم و عمل برخوردار
رهروانی که هیچ بردار
دیده ز [illegible]
ساخته راه [illegible]
سوی منزل رسیده تنگ دبار

بی رفیق اینچنین ره هایل | رفته و کرده جسم را بسمل
همه در باخته ز خود الوان | نفس رفته بمانده جان و روان
کرده این نفسها بجمله فدی | ساخته از قالب لبوس عدی
روح صافی بمانده بی قشه | صدق مانده بجای فن و رقیه
معنی کار را جبیه شده | عین ارواح را آیینه شده
چون شدم فارغ از طریق جواز | عشق را زین سپس کنم آغاز

ذکر العشق و فضیلته العشق روح القلوب و نزل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد | سر بر سر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز | زانکه داند که سر بود غماز
خیر و نمای عشق را آفت | که موذن بگفت قد قامت
عشق هیچ آفریده را نبود | عاشقی جز رسیده را نبود
عشق گوینده نهان سخنست | عشق پوشیده و برهنه تنست
آب آتش فروز عشق آمد | آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد | مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از بخاکی باشد | وانکه چون مرغ خاکی باشد
کش سوی علم خود سفر نبود | پر بود روح لیک پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد | دوشش آنکه گرد خانه برد
بندهٔ عشق جان حر باشد | مرد کشتی چه مرد در باشد
سر کشتی ز آرزو دان بر | پای کشتیست جای آب و در

طالب درد و ناپدی کشتی
در نهایت [illegible]
طمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق و مقصود کافری باشد / عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن / زود بر خیزد او نگوید سخن
جان و تن را بسی محل ننهند / گنج را سکه دغل ننهند
تا بود جعفری بلون چو ماه / ننهند بدرهای سیم سیاه
کردگار لطیف خالق بر / هست خود پاک و پاک خواهد کار
ای دریغا که با تو این معنی / نتوان گفت زانکه هستی غبی
خط خاک لهو و بازی راست / عالم پاک پاکبازی راست
هیچ دانی از عشق فایده انست / عشق و مقصود خویش بنهده
عاشقان سر نهند در بازار / تو بر آنی که چون بری دستار
همچو شمعند اگرچه در بندند / زانکه جان میدهند و میخندند
عشق آتش نشان بی آبست / عشق بسیار جوی کم یابست
عشق چون روی در نزاد شکست / پای عاشق در او دو شاخ شکست

عشق را کس چو خود نشمارد
هر دلی را وطن نیز ...
عشق چون نقش نیز نفس نزد
عشق چون روی در طلب دارد
در طریقت سر و کلاه دارد
در برابری چو شمع دار از باز
عشق را ... عشق عود نیست
جستن و جستن ...

فی اشراق العشق

اینچنین جوانمردی ... در
بود در مرد او دل زد بر باد
در ره عشق ...
نالها لکن ... از ... عاشق

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید
گفت آخر بوقت جان دادن / چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند
کز پی عیب مرد ره پوید / وز پی عیب کل کلاه جوید
عشق را رهنما ورع نبود / در طریقت سر و کله نبود
عشق و معشوق اختیاری نیست / عشق از انسان کم تو سخاری نیست
عشق از

بود شهر المعالی این بابا / زن ز کرخ آب دجله گردی جب
هر شب این مرد از پی خوشی ای / راه دجله سبک گرفتی پیش
عبره کردی شدی بخانهٔ زن / تیز گشتی دی ز جان و ز تن
باده عشق کرده ویرا مست / وز دو قاحت سباحه کرده بدست
چون بر این حال مدتی بگذشت / آتش عشق اندکی کم گشت
خویشتن او در آن میانه بدید / گرد چون و چرا همی گردید
بود یک خال بر رخان باماه / مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کین خال چیست ای بت روی / با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت مشنب ابلهی آب / منشین جان خود به بلا در یاب
خال بر رو همیشت مادر زاد / آتش تو مگر شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من / پر شدی زین جمال فرخ فرخ
مرد بشنید و شد بدجله درون / بتهور بجست خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب / گشت جان و تنش در آب خراب
چون درستی عشق شد بیدار / کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا شرر بود در دل / هو د مطلع بحاصل کل
چون شرر کم شود خبر یابد / آنکه از عقل خود خطر یابد
وانکه او بندهٔ عیست در ره عشق / شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند لقلقه مانده / از در معنی و خبر رانده
حال او حال آن جوان باشد / که خجل مانده از زنان باشد

چون ... کون
...
فی الثبات فی اجتناب العشق

...

بی‌نیازی که عشق ازلیست
کفر و دین هم دو پرده در اوست
مرد صورت پرست زانکار
گفتن و دستار دان کرانا
سوی آن کفر و دین ازو دیوان
کز دین نقش پند از خود بست
هر آن نقد دور کرد دو
از سرا پرده عشق پرد
عشق برتر ز عقل و از جانست
لی مع الله دوقت مردانست
عشق مردیست جو اجلی آواز
عشق مردیست با دشاهی ساز
آه عاشق چو راه برگیرد
دوزخ از بیم او بپرگیرد

بیم آنست گر غمت تو کنون | بدوم در جهان شوم مجنون
کرد حیلت بروزن دانا | زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت گر تو جمال خواهی من | ننگری ساعتی شوی الکن
همچو ماهست در شب ده و چار | ننگر آنگه چو خنده زد آن نگار
مرد کرد التفات زی پس زن | گفت کای بی سر تو جلب و دفن
عشق و پس التفات زی دگران | سوی غیری نگا فلی نگران
هر که او مدعی بود در عشق | هست پیدا او کرده ادبر عشق
عشق را راهبر سلامت نیست | در ره عشق استقامت نیست
گر نکو ننگری نه جای شکست | عشق را ره ورای نه فلکست
عاشقی خود نه کار فرزانه ست | عقل در راه عشق دیوانه ست
در ره عشق کاینات همه | سست از عجز خود در آفات همه
عرش و فرش آن نهاد و چراغان | بار گشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان ز جوهر عشق | هیچکس نانشسته همبر عشق
نقد عشق ار سرای ارواحست | نه ز اشخاص و شکل اشباحست
راه نایافته سپاهان راست | عشق بی خویش شناسان راست
کفر و دین عقل را تمام بود | عشق بی کفر و دین کدام بود
هرچه در کاینات جزو و کلند | در ره عشق طاقهای پلند
بید بی میوه دارد خار و خدنگ | همه را آتشی کند یکرنگ
عود و بیدی که سوختی بهم بر | دود اگر دو نکهت خاکستر

طفل را بار عشق بیم کند | پشه را عشق باشه گیر کند

التمثل فی المحبة والشکر

آن یکی خیره ز اشتری پرسید | که مرا در چنان مسخر دید
گر چرا با چنین قد و قامت | کودکی را همی کنی طاعت
هیکلت بس بزرگ کاه علاج | کودکان را چرا شوی مطواع
داد پس اشتر جواب و گفت ای مرد | من بسدستم چنین متابع درد
من ز خرد و بزرگ بی‌خبرم | مهار و رسن همی نگرم
در دو گردست مرمرا گردی | زان بسدستم متابع دردی
مرد را درد عشق راهبر ست | آتش عشق مونس جگر ست
هر کرا درد راهبر نبود | مرد را از جهان خبر نبود
گرچه حاجی مناسک آموز ست | نبعل علم او ره افروز ست
در ره از آنهای حاج نکاهست | پل نکهبان بود نه همراهست
لاجرم دید بایدت ناچار | اندرین ره ز با طلبان بسیار
زان همه هیچ همرهی مطلب | تو نشه جوی از پی خود دم کب
گر خود از بهر آب و نان نبود | همره هیچ نگاهبان نبود
زانکه چون غرم ساز راه کنی | بدرقه را را نگاه کنی
از سخندان دل نبی مطلب | وز پل ای دوست رهبری مطلب
و اندرین راه عجز و فاقه سنت | قوت و قوت مرد کم گوشت

التمثل لقصة آدم

دل ز همه برداریت و هم را
آنکه بشنید این کرادم را
وعلمش آن سوی پاک آورد
دل ز نفس پاک کرد آلاورد
چون ره علم ز دو دلیل آن
چون ره دل گرفت و ایمان
چون بی کو بطوها بپرید ازق
عشق عاشق ندارد بخشید ازق
ای که دولت بود و عقل کند دم
عشق بکند گر برکو عمر ز اعلم
زیر یکی دل بود عاشقی آدم
این نبایدش تا بدر آن ای آدم
عشق دنیش بکرد دل بگذارد
کز دل خسیر او بنا بد بکار

مرورا عشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشقی بسته خرد نبود / علت عشق نیک و بد نبود
آدم از عشق اهبطوا منها / آمد اندر جهان دین تنها
عقل عزم احاطت وی کرد / غیرت عشق پای وی پی کرد
برگزیده دو مرغ بهر دو کار / عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل نقد حالی جوی / شعله عشق لاابالی گوی
باشه عقل صعوه گیر بود / کرکس عشق یار پیر بود
در ره عشق با همه طفلیم / عاشقان صافی اند و ما ثفلیم
در جهانی که عشق گوید راز / عقل باشد درالجهان غماز
بالغ عقل را بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی
حق پژوهان که راه دل سپرند / عقل را الکن و بر شمرند
محدث از خلعت قدم که بود / روز کور از سپیده دم که بود
عشق را جان بو العجب داند / زانکه تغییر شهد لب داند
صورت عشق پوست باشد پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست
در ره عاشقی سلامت نیست / اضطرابست استقامت نیست
صفت عاشقان ز من بشنو / ور ندانی برو مرا بد گو

فی صفة العشق

دعوی عقل و عشق گفتارست / معنی آن ز محک و معیارست
بنه از هیچ عشق آن داری / در میان هرچه در میان داری

بود چون هیچ عشق نباید / تو کسی را ز کس ترا باید
چون نپرسی همی مرد دل خویش / عاشقی باکش تا نپرسی پیش
کز اصل جان زند کار آید / هرکه از عشق زنده گشت نمرد
آتش باد در کی باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق
هرکه را عشق آن جمال بود / در دو گیتی دل او زو دال بود
هرکه در بند خویشتن باشد / کی بت عشق را شمن باشد
گر چه بیرون ظرف فزون دارد / نو چو گر عاشق از درون دارد

مرد عاشق کبود در باشد / مرغ دولت بریده پر باشد
در ره خلق و کام اهل هنر / از پی کام جستن و غم کر
هست حلو المذاق طعم بلاش / هست عذب المساغ ذوق قضاش
گر همی لعل بایدت کان کن / ور همی عشق بایدت جان کن
چون ترا نیست عشق در بایی / غره نان خورده گی تا بی
مرد تاریک جان ز روشن روی / گرد دور از تف عشق چون سرکوی
عقل و نفس و طبیعت از پی زیست / همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نقشی و عقل نقاشی / طبع گردی و عشق فراشی
تا تو در دو فروشی این سلعت / او بهر دم نوت دهد خلعت
سلعتش ساعتت تا بود بس / خلعتش دام درد و بند و هوس
گر ازین دام و بند او برهی / کفش بر تیره دون کنی کله بهی

اندر معنی دل و حدیث آن ذکر القلب نوع لان بنا نزار فیع

چند زنند بوسه بر آستانه دل / چون نبود کلید خانه دل
دل بر شوت ستاند از جان نور / که نپذیرد ز دست رضوان حور
وز تن سر مجو ز سر شکست / برگ دل همچو برگ گل تنگ است
بر دل اهل دل بوقت طعام / گندمی گر دمی بود حرام
هست بر سالکان بوقت رحیل / همچو موسی و خصم و منزل نیل
چون نشوئی همی دل از باطل / رقم کاز ز آن مبر بر دل
دل که باشد سیاه چون پر زاغ / صید طاوس کی کند چو کلاغ

[illegible]

لیک بر روی جوهر کرده کار / نار کرد و دبه قیمت دینار
دل که باشد ز تو امانی خواه / بشنو از حال او زدی آگاه
پر و بال خرد ز جان آید / از تن تیره جان و دل ناید
باطن تو دل تو دان بدرست / هر چه جز باطن تو باطل تست
موضع دین دلست و منبع داغ / همچو بر روغن فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز / که تواند نمود چهره بروز
دل که بر نفس قهرمی یابد / بر همه سروران سری یابد
نه چنان دل که از پی دنیی / بفروشد باندکی معنی
اصل حرص و نیاز دل نبود / مایه دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست / نه دلست آنکه هست پاره پوست
پاره گوشت کنده باشد و بس / که مر آنرا بکس ندارد کس
چند باشد بغفلت ای بی‌رگ / دل تو در گل تو خفته چو سگ
بهر آبستنی سگ جاهل / سگ دیوانه داری اندر دل
بد شود تن چو دل تباه بود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
سگ دیوانه را بکش بعذاب / زانکه اندر ره درنگ و شتاب
هر که او را گزید هم بر جای / شود از بیم گربه سگ بچه زای
ستم اندر جهان نه راغ و کلست / وین همه ظلمها ز کبر دلست
گر دلت نیستی بصورت زاغ / همه طاوس گیردی چو چراغ
با چنین دل سفر باشد / سفله از گرگ و سگ بتر باشد

سگ بخورده گرگ درنده است / سفله سالوس و گوش خورنده است
گوشتی تا دلت چو گوشت کم کرده / پیش از آن کت اجل الم کرده
عاشقا نز برای حسن کلام / نز برای حصول لذت کام
یک غذا بر ز نوع فر فاک / یک حدیث و دو جام در ره خاک
زان همه کارهات بینواست / گر تو را نور راه بس در دست
بس دین راه نور از جان ساز / نز دنی عصا دابان ساز
خویشتن را فکن بزورق دین / که از این ره رهی نه فعلین

اندر حال دل و تن گوید

از در تن که صاحب کلهست / تا بدل صد هزار ساله رهست
با خدای آن رهی که در بندست / همچو زنجیر در هم افکندست
پاره راه نیک داری پیش / از در نفس تا در دل خویش
راه دل برتر از آن راهست / عقل از آن قاصرست و کوتاهست
راه جسم تو سوی آب و گل / هست چون حیز و منزل او دل
گر همی سر دمی ز رنجوری / گفتی ای بگه ده که بس دوری
نقش یک سه حرف و دو لیکست / چون برفتن هزار فرسنگست
هست بر سالکان توقف و پیچ / راه دل را چو زلف زنگی پیچ
لیک بر وی چو گرم گشت آتش / راه گردد چو طبع زنگی خوش
آنگه ره را بجد بگیرد پیش / همچو زنگی بماند او در روش
و آنکه رفت از سر طرب در ره / همچو زنگی بود بدل ابله
دین ندارد کسی که اندر دل / مرورا نیست منزل حاصل
انجمن بر غلل دلی که تراست / دد و دام اند با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بگل کردی
تو ز دل غافلی و بی‌خبری / ور گرت آن دل و تو خود دگری
دل بود در راه آن جهانی تو / لیک دل را ز دیده نه دانی تو
آنکه بودند خواجه صاحب دل / پیش رفتند از تو ده منزل
بنشستند بر بساط سماط / تو بمانده پیاده هم بر باط
پر و بال خرد ز دل باشد / تن بی دل چو آل گل باشد

جنگ دل با بدن ز بهر دل است / چون ببندد دو در ز حرص و فراز
باطن تو حقیقت دل تست / عرض تو باطل و تو باطل تست
دین تو ور دو دل ز دو دو داغ / زفان بی باز بد بیک سخن دور
رنج تو ز بیش بکرد دور / ز رنج عقل و جان و جان بگذر
در ره او دل پرست ازو / این چنان دل که دو وقت یکی بیچ
وهم ازی که اندر دو بگذر بیچ / نه چنان دل که داری ای تلبیس
هست مردار کشتن ابلیس

خفاذ دیار [illegible] جملگی ... [illegible]
هست ... [illegible]
[illegible]
وعده ... [illegible]
تو چو در بند ... [illegible]
[illegible]
گرنداد ... وعده ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
از در ... [illegible]
عشق را کیستی نکویی تو
بر در ... عاشقی چه بودی تو
عاشقی ... [illegible]
[illegible]

دل که بر عقل مهتری دارد / به شکل صنوبری دارد
دل یکی منظریست ربانی / حجره دیو را چه دل خوانی
هست معراج دل بوقت صباح / قاب قوسین عقل و عرش دماغ
اهل غزل در مزاج دل نبود / دوزخ خشم و آز دل نبود
دل که او را سر بدست و به است / دل مخوانش که آن نه دل کده ایست
دل که با خویش این جهان خوش / دان گران دل ولی نباید بیش
اینت غبنی که یکره جاهل / خوانده و شکل صنوبری را دل
ای که دل نام کرده مجاز / رو پیش سگان کوی انداز
عشق را بیخودی صفت باشد / عشق را خون دل صلت باشد
هرکرا عشق چهره بنماید / دل و جانش بجمله برباید
کس نیابد بعشق بر پرواز / عشق عنقای مغرب است امروز
عشق مردان بود در این ره باز / عشق تو هست شهوت نهان و باز

در عشق مجازی گوید

در بهشت اند اگل و شربستی / کی ترا زین نماز قربستی
مبتلی گشته بر درش قایم / زان شده مستم که اکلها دایم
دوستداران درگهش بند / لقمه خواران خلد او دگرند
ره شیر مست و مرغ سمین / چشم داری زدی بیوم الدین
دوستان زو همه لقا خواهند / در دعا زو همه رضا خواهند
تو زدی روز عرض تا جاهی / می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام / زبد از الحلو و دار سلام

عاشق

عاشقی بیخودی و بی خویشیست / عشق از اعراض منزل بیشست
کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد
تا بدین جای نای و تو دانند / چون همه سوخت او و او ماند
عشق کاندر جهان چنو نرسید / بر سد از خود و در وی برسید
گوش سر دوست گوش عشق یکیست / بهر دین این و آن نه بهر یکیست
گوش سر گرد بیشمار دود / گوش عشق از یکی یکی شنود
برد و گوش سران و گوش خو نیو / چکنی از پی خروش و غریو
کودکی روز دیو چشم سوش / تا بنهند سرت میان دو گوش
دست چپ را ز دست راست بدان / تا ز تقلید نشمری ایمان
در ره بی نیازی ای درویش / رو تو بیگانه وار از پی خویش
کوشش از تن طلب کشش از جان / جوشش از عشق و آن بس از ایمان
گر بود در چشم ابله دوش / انکه او جان و تن نشاند خویش
بهر جان سعادت اندیشست / هشت خواهشت منتظران بهشت
عشق چون شمع زنده خواهد مرد / دیده و دل سپید و طلعت زرد
هر کجا حسن و دلکشی باشد / غمزه با شوخی و خوشی باشد
اکجا نی ز عشق طبع و فرنج / که نسنجی بچشم عاقل هیچ
که در این چشم اهل خرد / تو فروشی نفاق و نقش خرد
دل که با مال و جاه دارد کار / این سگی دان و آن ... مردار
از در جسم تا بکعبه دل / عاشقان را هزار و یک منزل

خاص ... [illegible]
خاص ... [illegible]
عام خواندند ... [illegible]
راه دین ... [illegible]

اندر صفت عشق و دل گوید

دل ... [illegible]
... [illegible]
این ... [illegible]
گر خوری ... [illegible]
تا نخوردی ... [illegible]
چون نخوردی ... [illegible]
وان ... [illegible]
[illegible]

خور اینجا گلست از در گرد / کانکه گل خورد زود باشد زرد
تا بدینجا ز گل بپرهیزی / کی ز گل سرخ روی برخیزی
مرد گل خواره را چو باد دهد / آخر الامر جان بباد دهد
نان و جامه سپید این منزل / نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامه بر مست / خورش خوش ز سر برد هر مست
تو مشو غره بر نکویی پوست / که خلق پوش مرد خلق نکوست
نفس حسی بخوردن اندر است / غذی جان ز خوان بی نعمت
غافلان فربه از بطر زایند / که غم جان و جامه کم دارند
هر دلی را که غم بود مسکن / نه دلست آنکه هست جامه چون
انده فرج محنت البطنست / شهوتی را تبع دو صد بلویست
مرد را هم جان ز زخم تبر / زخم انده بتر که زخم تبر
هر جوانی که شد بجنگ فراز / بهترین عدتست عمر دراز
هر که در جنگ بی دل و عمرست / سپر و جوشنش دو دم عمرست
مرد بی دست و پای جوشن دار / همچو ماهی بود بدشت و بغار
مرد بنود که کرد خود بوید / مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه پروردن ای / ازچنین خانه سوی مأمون آی
من غلام گزین مردانم / باد در پیم فدای ایشان جانم

اندر بیان تصوف و زهد گوید ذکر التصوف
الزم علی الحقیقة لان فیها نجات الخلیفة

عامه دل در هوای جان کشند / زانکه از دست جهل لم کشند
خاصه در عالم ملک اند / همچو سیماب روی ابره اند
همه در دست بنال کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند
مرد کرده نها خود بینند / بیش صندوق خویش بنشینند
از پی ملک دین ز ملک برین / روی از دو آل کشیده کلاه
بی نیاز از بی نیاز بنند / راست بازان پاکباز آیند
قدشان پیش ابر بلند / کفشان زیر کفش بالین

جامه شان از پی ریاضت نوست / همچو طبع لئیم خواری دوست
سرشان از برای دار بلند / نردبان پایه حصار بلند
همه با عندلیب دل جوشند / همه سیمرغ خانه خویشند
همه را در جهان نه روح و نه جسم / در گرفته چو کودکان از اسم
اسم خوانده بفعل آمده باز / همه خاموش و صید جوی چو باز
زهره از بهر قوت جانست / کرده پرزهر کشته تانست
زهر قهر از میان جان دارند / شکر شکر بر زبان دارند
گرد کوی ملامتی روبند / حلقه جان دولتی کوبند
از پی ضیف آسمان جلال / همه شهر و بسان طیف خیال
عاشق مرگ هر یک از پی / خویشتن را کشیده زین سان کی
هر گدایی که بینی از کم کم / پادشاهیست بی خیول و علم
همه دردی کشان ولی بظرف / همه مقری ولی نه صوت و نه حرف
چون سر عشق آنجهان دارند / همه ننمند سر ز جان دارند
زانکه تا شان امید بود و بیم / جانشان تن خورد چو شمع مقیم
پیش امرش چو کلک بر جسته / سر قدم کرده و میان بسته
سگ درد پوستین روینان / ورنه چو خست بنده ایشان
باش تا روز حشر برخیزند / همه در دامن ... آویزند
تا ببینی تو خاصه بردربار / پیش هر یک هزار در به دار
حرکت رفته از آزادشان تن / دو نهاخته از غبار تسان

تشنگان جای امیدشان بار او / قبله شان روی دوستشان بار او
در دل کوی تو بار ربی ما / ...
چنکر روی نکرد دارم ... / از دو کار کرد دی ...
دانکو در بام دل ... / ... بنعمت ...
... / جو لعلیان ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

گر شوی سالک ره برین منهاج / برنهد بر سر تو گردون تاج
همچو مردان سبک بکار درای / تا ببینی هزار شاه گدای
دل کند سوی آسمان پرواز / بام دل را ابر دبان چه نیاز
نردبانی که سوی بام دلست / پایه عرش پیش او خجلست

فی بیان احوال الاولیا

این نباشد ولی که چون سرحاب / رود از بهر آبروی براب
ولی آنست کو ز خود بجهد / پای بر آبروی خویش نهد
ور نه او آب را هوادارد / دل او بی کله هوادارد
گر بد و نیک و مهر و کین باشد / هرچه جز دین حجاب دین باشد
گرچه خود را آب بسپارد / مرهبا را هوا نگهدارد
هستی خویش را ز ره برگیر / تا شوی بر نهاد هستی میر
بیخودی ملک لایزالی دان / ملکتی نیست خالی از ان
درره دین تنت حجاب تو است / هستی تو برت نقاب تو است
هر که مقصود را طلبکارست / درره صدق سخت بیکارست
دل ز مقصود خویشتن برگیر / حکم را باش کارت از سر گیر
تا شوی بر نهاد خود سالار / نماز و روزه بسیار
زانکه هرچند گرد بر آرد / زین دو هر لحظه خواهد از آرد
گر همی گفت کند فربه / سیر خوردن تراز گرسنه به
صنعت دستان هر جایی / چیست جز تیزکی و رعنایی

دو دل ستان ز او صد کرده دراز / [illegible]

اندر بیان حال صوفی

تازه اند ز بهار حق صوفی / سبز در جویبار حق صوفی
صورت ستد حقیقت انی عام / [illegible] الست قد تازه روی ختم کام
صوفیان بی ذ ملک دارانند / چشم تحقیق را هم کارانند
مرد صوفی بقتلی نبود / خود تصوف بکاهلی نبود
صوفی از کرانی و خوابست / کشتن [illegible]

سه نشانست مرد صوفی را / خواه بصری و خواه کوفی را
اول این کو سؤال خود نکند / بد بود خود سؤال بد نکند
دوم آن گر کسی ز وی خواهد / ماحضر بدهدش که میشاید
نکند باطل آن بمرادی / که نباید عوض برور جزا
سیم آن کز جهان برون نبود / ننود ید خور و افزون
ساز تجهیز او ز نیک و زبد / هیچ گونه معد نباشد خود
شادمانه بود بگاه رحیل / ننود خوار همچو مرد معیل
بود آزاد از آنچه بگذرد / وانچه بدهند خلق بپذیرد
هرچه باید ز گرد کار جهان / خواهد و خلق از وی همه یابان
همه از بند جاه و مال آزاد / رخ بسوی جهان بی فریاد
همه بی خان و مان و بی آن و جفت / نه مقام نشست معدن جفت
صوفیانی که اهل اسرارند / در دل غار و در سر دارند
همه بی بار نامه و دلشاد / همه کوتاه جامه و آزاد

حکایت

صوفیی از عراق با خبری / بخراسان رسید ز ی دگری
گفت شیخا طریقیان همه جفت / پیرتان این زمان بگوی چه گفت
راه و رایشان مرا بنمای / بکه باشد همی پناه و سمای
آن خراسانی این چنین گرا گفت / کای شده با همه مرادی جفت
آن نصیبی که اندران تحفه نیم / بخوریم آن نصیب و شکر کنیم

ور نیابیم هیچ صبر کنیم
[illegible]

لہار

راه ما این بود که بشنودی | اینچنین شو که همتم بودی

التمثیل الاب العاقل والابن الجاهل

پسری داشت شیخ نامور | گنج پرداز و رنج بار آور
پر روزی ز بهر نصح و نیاز | گفت راضی بصلح با ناز و نیاز
بر سر مجمع از سر آزار | گفت پور اسرار کبود برار
رو حور زر باید سفیهی کن | در سر بیت آرزو فقیهی کن
ور سر و زر همی نخواهی راست | مال و جان پدر بجمله تراست
تا ترا کسب جاه و جای دهد | زانکه این صوفی خدائی دهد
او بهدایت بد توحید بکن | کار کن کار و پر میار سخن
جان ندید از جهان پروردی | با تو چو نقد نا جوانمردی
با چنین نقد زلف و روی چو ... | یوسفی کی فرو شدت یعقوب
صوفی عشق در حدیث هنوز | سلب و ایجاب و لا نجوز و نجوز
تو بصفوه و صفات صوفی باش | پوست گر کوفی است کوفی
باش همچون چراغ در ماتم | مرگ یاد تو و سوک همه هم
پیش مردان همیر تا بر ... | ور نمردی از و بجان بخی
ستوری گر سته است بر گذرت | مال و جاست هیزم سقرت
گرچه داری چنین ستور در پیش | هیزم او مبر و زو مندیش
هیزم این ستورت جاه بود | وانچه داری بجاه چاه بود
مفلسی باش سازت تا بری | ورنه دارد ترا زمانه رهی

صحت

صفت صاف صوفیان اینست | راه دین این محض دین است
بنیوش این حدیث سر زاتی | دل منه بر فروع همه رقی
سوی اصل از سرای محنت و داغ | با لباس کبود رو چو چراغ
هرکه از جاه خلق در ماند | چوب روشن بصدر حق آید

اندر طلب بهشت و سالوسی

مرغ و حور از بهشت ابداست | حکمت دین بهشت بردانست
نبود جز جمال ایزد قوت | عاشقانرا الجنت ملکوت
انکه در بند حور و غلمانست | نیست خواجه که از غلامانست
تو چه دانی که می چه گیرد قوت | در چنین دل کجا رسد ملکوت
چون بدار نی مناهی اندیش | ز احتساب خرد بجو مندیش
انکه در صف بارکاه ازل | میر اید چو عندلیب از غزل
چون گرفت از صفای صوفی قوت | ملک را باز داند از ملکوت
تو چه دانی بهشت نزد آن حضرت | چه شناسی که جنت جان جیست
که برد شهوت ترا بهشت | تا ت حور و قصور باید و کشت
همچو بربط ز فسق سیرت زشت | چشمشان هست بهر هست بهشت
ای بدل کرده دین بنا مردی | چند ازین نان و چند ازین حوردی
دل آنکه بدست کن رد ربی | که درو باشد نزد دین بعزی
کیرم اینجا ز دیو و دزد شی | عیب خود بر همه همی بینی
چون رسی در جهان هیچ نی | عیب گوید ترا انکه چو ...

[illegible]

گر ببکدر روح پیش رضی دنی
هست اندر جهان گران کافر
نشود دل تهی ز بد گویی
پس تو خوانی الحق جواب گوی
ز آن تو را گوشمال فلک دارد
از رخ ظلمانی قرار بملک
تا بگویی جواب ...
در بکوه ره کوه گوی زمان

از صفات سگی تهی کن رگ / ورنه در رستخیز خیزی سگ
خشم را دل مده بجان و بسیار / سگ دیوانه بر در و هش دار
کم ز سگ مباش و حق نشناس / که بیک لقمه دارد او حق پاس
مرد عاقل که یافت عقل و بصر / فربهی دیگر و ورم دیگر
نبود چون بصیر مرد جزیر / عیبت حاجت مرا بدین تقریر
گرچه آبستنی بدو رزق است / او هم از مرگ رست و آبستن
جسم فربه مکن بلقمه خوش / اسب فربه شود دو سود در سرکش
مخر این عشوه کاندرین بنیاد / عشوه تن پر کند ولی بر باد
مشک پر باد بی ز دل و سر و تن / ریسمانی شوی بیک سوزن
روده کز باد گشت فربه تر / بسر سوزنی شود لاغر
ابلهان مانده اندر سر پل / پای در گل و دست اندر غل
همه در آب این دو روزه نهاد / تازه و تر چو روده بر باد
تو درین خط فساد و مخور / از دل شادمانه رنجور

اندر بیان زهد کرد بکار

ز بهر اصلی کی ساند در اصل
ز بهر شرکی بدار در اصل
... در ز ابرار ادار
پس چگونه ...

تا نور زراه خشم و قلاشی / که ددی که بهیمه باشی
گر تو هستی ز نسبت آدم / هم ز خود زای با کرم چو قلم
اصل را هم باصل باز رسان / خوش بخوش بخش و ناخوشی بکسان
عقل و علمست آفت منحوس / پر و بالست فتنه طاوس
هرچه گویی نه در ره آدم / دیو دزدیده کرد اندر دم
کبک سیفت ببوستان نیاز / کی در آید چو در خرامد باز

تو از این زید توبه جوی نصوح / ورنه چه دل روی عالم روح
چون تو سقمونیا خوری بنیاز / دانکه از ریدنت که دارد باز
در غم آن دمی که زو گذرت / گریه خون گری که جای گریست
دور و نزدیک بهمن و بانج / سطح آبست حافظ روغن
آن دبیری که خورد و خبر و جبر / رید چندانکه شد چو کلاغ دبر
بابش تا دهنش باز خواست کنند / تا چو خامه چگونه کاست کنند
دین نیابی گرت عمید بست / زانکه کابین دین طلاق تنست
هرکه جویای عالم عیب است / شمع در دست و مشک در جیبست
تو نه نیکی نه قابل نیکی / مرد کاکا و کوکو و کی کی
باش تا نقش غم نماید دل / باش تا عذر خود خواهد گل
گلبن از جور دی نماید خار / باش تا گل نمایدت بهار
فتوی اندر ره قنوت بهشت / نوبت اندر دم فتوت بهشت
چون فلک سال و مه نه نامردی / گرد در جرم خویش میگردی

فی التمثیل

در طلب چون سگان بیداری / ای کم از گربه دست در روی سعی
گربه هم روی شوی و هم دزد است / لاجرم زان سرای بیمزد است
نای و چنگی که گربکان زنند / موش را خود برقص نگذارند
پارس و دزد خانه کن باشد / مور هم دزد و هم رسن باشد
تن تو مستی چون دل گشتار / لت و لوتش بکیست در گفتار

[illegible]

دست بر روی نافه از پی بند　　پای حرص تو از قناعت بند

ذکر انساب البشرة من ارکان البشر

آدمی را میان عقل و هوا　　اختیارست شرح کرمنا
از عبیدان ورای پرده چرا　　اختیار اختیار کرده ترا
آدمی گرچه برزمانه بهاست　　زادمی خام و نوپخته بهست
نیست خامی بکم اندر کم　　چون ره رومیان خم اندر خم
کادمی زاده تا نشد مردم　　گه پری گه ددست و گه گردم
در زمانه ز هرچه جانورست　　تا نشد پخته آدمی بترست
هست ترکیب نفس انسانی　　نفسی و عقلی و هیولانی
از دل و جان و نیروی قایست　　جدا و جمله طوع یایست
دل و گل دان سرشته آدم　　این بران آن برین رشیده هم
هرچه جز مردمند بگریکند　　یا همه صلح یا همه جنگند
روح انسان عجایبست عظیم　　آدم از روح یافت این تعظیم
بوالعجب روح روح انسانیست　　که درین تنگ خانه زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد　　گاه با خلق خاکگی بازد
فلک از زیر دست او پستست　　او خود از دست خویش بدبختست
یا بسی اندر تن یکی در جان　　متحیر بمانده چون حیران
گل و دل آدمی بهم زنست　　هم ز بونست و هم زبون گیرست

حکایت مرد رمنعمی

بیش از آدم ز دست کوتاهی　　دو کسی داشت یک پناهی
هم یکی در مقام خود پاکی　　آن ز خاک و فارغ ازین
آدمی در چنین حجره کند　　ماهی از بهر دل کند
گفت بر درد باش و توانا　　زانکه من [illegible]
که نه نام نهاد مسکی را　　گر سر حیلت زنشر [illegible]
کم مرا زیر [illegible]　　هم ز آزار هوا [illegible]
عمر را جمله [illegible]　　بر سبیل و ددی را

کادمی را بوهم دور اندیش　　جوش از سالکم است و خویش
حالشان از برای حیله باست　　عقلشان از پی عقیله باست
آدمی زاده نازنین جانیست　　قهر و لطفش بواسطه ز انیست
گرد ناست زرده و صنعی　　گرد دانا ز حق بادنی
سالتت ز و نهفت در اول　　خاتمت زو بمهر حکم ازل
گر بدانکی ضعیف کام شود　　که بدانکی خدای نام شود
گه بسی سخت سر شود مجاز　　نیمی سست پای گرد دباز
گاه تن برگذارد از کیوان　　گاه گردد ز خار کی حیران
سالتت زو نهفته در ابدان　　خاتمت زو بمهر در خواندن
آنکه ماندست سهمش از تعدید　　وان همه چیست حاصل تیر

اندر ظهور آنکه آدمی پس از اشیا پیدا آمد

از هوا و ز طبع در انسان　　دعوت عقل برتر از همه دان
گر پس از جسم جان درآید دین　　در مراتب عجب مدار از این
دختر طفل را بپیوندند　　او پس لعبت و پس فرزند
نه درآید نوبت جنبش گل　　گربه در بانگ و انگهی بلبل
داند انگشت و آل خود مهدیست　　که ازین بانگ تا بدان چه بدست
فرق دانند مردم هشیار　　بانگ خوز از غنون و موسیقار

اندر بیان ظلومی و جهولی قال الله تبارک و تعالی

وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

چه صورتست [illegible] کر از طلب [illegible]
پنج بر بنا [illegible]
از ظلومی [illegible] عالم
قل [illegible]
آدمی [illegible]
پای [illegible]
[illegible]
اوست [illegible]
سنت [illegible]
[illegible] ولان

جان پاکان خزینهٔ فلکست / جسم پاکان مشیمهٔ ملکست
جسم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ چشمست لیک خوش دیدست
گرچه کژدم ز نیش بگزاید / داروی زو همی بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه عمر کاهست / اوست آنجا که گنج شاهانست
چون زبان سگان تنی دلتنگ / سنگ گیرد وده بکار سنگ
مورکی را اگر بیازاری / چیره گردی بظلم و خونخواری
وان سگی را که گرد پای شکار / نان بی سوزنش مده زنهار
از پی رشتن ار سرای خسان / حیله کن لیک بدسگال مسان
با خسان خود نشست و خاست مکن / قطع کردن رخس و دست مکن
آنکه گوید منم شده معصوم / اوست بر نفس خویشتن مشئوم
پس اگر ناگهی در افتادی / ساز کاری بهشت و دل شادی
باشی ار دیر است همچو بهشت / دوزخ از دست حیف شاس نگفت
باز بر دست راست رو چون تار / با خرد دست در دستان دار
چون ترا گشت نوش از حد بیش / بده آن نوش را بحد نیش

التمثیل فی الانسان و علمه

آن شنیدی که پادشا زاده / که ورا مملکت آماده
باشد اندر سرای و حجرهٔ خاص / بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراش نگذارند / سال و مه پاس او همی دارند

در سرایی که بارگه باشد
زحمت و انده سپه باشد
آن وشاقان فغان فضول
شده بر هر یکه گر شود ل
عمر را بر فلک رسیده فرودین
بارگاه از فغان آن چو بهشت
وان ملکزاده بی عیش بکار
بود بی رفیق دل بی کردار
سر این حیث خود تو پیدا
ز آنکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا گشت ملک منظر بست
از عبث جمله گشت بر هر بست
تو گر از نسل آدمی نسب
باک دار از عجب عجب

کار کن رنج کش بسان پدر / باز کرد و ترا گهر بگهر
ورنه نز آدمی ز شیطانی / هرچه خواهی بکن تو بتوانی
ای دریغا که قیمت خویش / می ندانی سخن نگویم بیش

التمثیل فی نسب الانسان

رفت وقتی کسی بر قاضی / تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی ز راه بیگانه گواه / که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت / کای تو نامرد و مرد زادی جفت
نه فلان مرد را جد تو بود / که فرزدق ورا همی ستود
از عطا بود کام و راحت و روح / شعر ورا بد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق اشعار / من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ز نادانی / منقبتهای خود همی ندانی
قول تو من کجا قبول کنم / من همی کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و شد مدیح / من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر آدمی ز آدم باش / راه او رانی پیش و نی کم باش
جان بکف بر نه و دلیر آسای / قصد این راه کن درو باسای
کودکی ای عزیز و معذوری / زین طریق ار تو میس دوری
وقت را شکر کن که در ایام / زاده در میانهٔ اسلام
خوار سی زخم کفر دیده نه / ضربت کافری چشیده نه
سعی نا کرده در ره ایمان / پشت آورده اند از ایمان خوان

فی بیان اشرف الانسان

ای بلند از عقل و جان شریف
ای بلندان بلند را لطیف
هم بلند آن بلند را تسلیم
در گلها بنده بلند بلند
آن بلند کار بر ... بار
این همه از فضل از کار
از سر ارادت سر پر
سر ارادت بر ارادت بی
عقل و دین بندهٔ ارادت ...
وانچنین را ندیده ایم
ادم از نور سیده ایم
عمر او را و دولت ... بر او
راستی قالب و معنی جان

تو که از راه خشم و قلاشی
کردهٔ که بهیمه باشی
برسی نوع از سگ و رود دو درد
سر یکی کردن و دو دو پای [illegible]
سگ و اسب [illegible] بار دو در کل
آن کزنده است [illegible]
آن مردهٔ کن این [illegible]
پس [illegible] صحبت آدم [illegible]
عمر در دی بکرد شهوت و زور
پس تو مردم چه بود [illegible]
با همه حسرت و فغان و [illegible]
پای عقلت بسته اندر [illegible]
برسم [illegible] آدمی بکیم
تو همان کن که دیو با آدم

زین زمین چو کشان آدم را … نردبان پایه نیست عالم را
پایهٔ کفر و پایهٔ دین نیست … نردبان پایهٔ عقل را این نیست
میوهٔ این و آن بچین چو بهست … چون درختان میوه دار هست
نور خواهی ز دست موسی دار … دست در کرد جیب خویش برار
راه بدین زر قصه پیش شعیب … چند کردی بکر و پردهٔ غیب
تا بده ساعتی شبان بمه … چون برآری عصا بروی همه
دل بدان نه که باشد از خانه … پشک تو به که مشک بیگانه
همه نعمت ترا شده حاصل … تو ز اسباب خان و مان غافل
خانت از هر چه نعمتست پرست … لیک عیشت ز موش سفره برست
بنود چون تو ابلهی هیچ بخیل … کاب بینی همیشه بر لب نیل
هر چه از سعی طبعی و فلکیست … نیست ملک تو ملکت ملکیست
چرخ را فرش او نور زنده بدست … همچنان کارهاش کرد زنده بدست
هیزم هیمه دهد نخواهد از کس … آتش و آب است با همه جنس
دارد از بهر پختگی در دوش … هیزم خشک را آتش از خویش
آتش جان تو بدست صواب … نشسته اند اختران بشتاب
جنبش خیر خلق آدم را … جنبش حبت یاران دم را

اندر بیان نسب آدمی

تو بقوت خلیفهٔ بگهر … قوت خویش را بفعل آور
آدمی را مدار خوار که غیب … جوهری شد میان رسته جیب

انکه

آنکه پر رنگ زد ترا ز تیر رنگ … در تو بنهاد خشم و شهوت و جنگ
داعی خیر و شر درون تو اند … هر دو در رنگ و بدر بون تو اند
دار ز خلق خوب و سیرت زشت … هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
در درون تو هست از پی دین … صد هزار آسمان فرو زمین
هست مقصود آفرینش کون … تویی ای غافل ز معونت و عون
فرهی جانت را بهانه بد … فربهی تنت را بلا نه بد
خشم و شهوت بهر کجا فرد است … سبب نفع نیک و دفع بد است
شهوت اسب است خشم سگ در تن … معتدل دار هر دو را در فن
زانکه داند کسی که راه جوست … کانچه در سگ نکو در اسب نکوست
از پی نفع و دفع قوت جاه … با تو در خشم داده آز و همراه
نرود جز که ابله و بد خوی … در سفر بی سلاح و بی نیرو
آدمی شد بسیر عقل عزیز … بنود پای بی سر را تمیز
عقل و جان تو کدخدای تو اند … چار طبع تو چار پای تو اند
کدخدا را چو نیست یک مرکوب … گرچه را دست باشد او معیوب
چارپا را اگر نکو داری … عقبات مهیب بگذاری
ور نداری نکو پیاده شوی … زود زود از دو خر پیاده شوی
پس تو ماند کدخدای مخنث … خیره بر دست چارپای مخنث
چون تو با آفتاب نه خویشی … سایه با تو چرا کند بیشی
ور ترا هست ماه یاری ده … تو زی از ماه دور داری به

اندر ذکر گناه و غم و زاری و ندامت

سود ندارد غم و زاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خنده و گریه [illegible]
[illegible]
[illegible]
آدمی را [illegible]

تن ز جان یافت رنگ و بوی خطر
تن بیجان چو نی بود بی بر
مردم از نور جان بود دیدار
[illegible]
بی روان [illegible]
[illegible] جسم و [illegible] خاک
خاک را [illegible] روح بود
[illegible] خاک نوح بود
[illegible] جان [illegible] فلک باشند
[illegible] او ملک باشند
جان [illegible] جان و تن
زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان تن ز [illegible] باد
غذی جان دین ز [illegible] باد

غم در آنست کز کم آسانی هیچی ز تو غم همیدانی
غم ترا میخورد ز بی جگری تو چنان کس که غم تو خوری
چون ترا گشت خورد و فربه غم غم ز تو شد فزون و مردی کم
علف غم تویی درین عالم چون تو رفتی علف نیابد غم
ای همه ساله همسر و همسایه دیو بوده از بهر طبع دایه دیو
ایزدت خواجه خرد کرده پس تو خود را غلام دد کرده
آنکه زد عقل کل بود کالیو چکند نقش نفس مایه دیو
با دد و دیو عقل نامیزد کز دد و دیو عقل بگریزد
شو بپرداز خانه از جان بین در ببند و ز دزد باش امین
از در بسته دیو بگریزد عقل خود با بهیمه نامیزد
نفس حسیت پنج در دارد روح عقلی یکی گذر دارد
خانه پنج در منافق راست خانه یکدری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تواند عقل و جان تا ابد غلام تواند

ذکر رنج و زیان جان از تن

فاقه منمای بیش ازین جان را خوب دار این دو روزه مهمان را
عیسی دین تو گرسنه چو زاغ خر او میکند بکنجد کاغ
جانت لاغر ز کرد بی معنی تنت فربه ز گفت با دعوی
چون خس پر فروش و معنی نه چون هلیلی تنک سخن و دعوی
جسم بی جان بسان خاک انگار در چه عالمیست چون مغاک انگار

جان

جان پاکان غذای پاک خورد مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد آب دین تو جان پاک دهد
جان نماند ز تن غذی سازد چون نیابد غذی ز تن بگذرد
جان ز تن گشت فربه و باقی عقل دین شد است چون ساقی
جدا نباز انکار با قدمست تا رک او فرود ترا ز قدمست
جدا نان خود پدیدا شد با قدم عقل مست و شیدا شد
جان ز ترکیب داد و دوش اثبات هر کجا این دو هست جان انجاست
هر چه آن باعث عبث باشد نز قدم و آن که آن خبث باشد
تنت از روح و طبع در دد ساز آن درین ساز جوش خواهد باز
جانت حق او دهد و دان باید زانکه حق داده باز بستاند
کانکه او خود سرشت خاک نکرد وانکه او خود نگاشت پاک نکرد
زانکه حکمت بد اقتضا نکند هر چه حکمت کند جفا نکند

صفت بهیمی و انواع شهوات

سبب خشم و شهوت از لقمه است آفت ذهن و فطنت از لقمه است
سر و شهوت پرست را در جحیم بتر از بت پرست خواهد حکیم
بنده بطن و شهوت و لذات بتر از بنده عزی و منات
کین بخوف از بدی بسازد باز وان ز شهوت بجد گراید باز
خشم و شهوت جمال حیوانست علم و حکمت کمال انسانست
تو بقوت خلیفه زجدایی بر خری و سگی فرود میایی

تا تو از خشم و شهوت و [illegible] مستی
[illegible]
کرده با دل [illegible]
خشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خشم و شهوت [illegible]
تا [illegible]
عقل [illegible]
[illegible]

بینی آنکه که یابی از دل قوت ملک را از درج ملکوت
چند کویی رسیدکی چه بود در ره دین کزیدکی چه بود
بند بر خود نهی کزیده شوی پای بر سر نهی رسیده شوی
همچو اره دو سر دو ناخوش خوی آن یکی زین سر این ز آن سر زی
آن مقیم‌اند دو دیو دیوانه شهوت خیره خشم مردانه
این کند لطف لیک با تلبیس وان کند کبر لیک چون ابلیس
بر سر خواجه همه حیوان زشت باشد غلام خانه دنان
چون ترا هست بر خدای وثوق نیست حاجت برزق و اغذ رزق
سرترا این نیاز نیست کند داع دین تو از نیست کند
غافل از کرد کار رواز کارش کرده آخر اختیار آزارش
آنچه کفت مکن بکرده همه وانچه کفتت مخور بخورده همه
ای ز شهوت تقارت آلوده زیر دست عیال و زن بوده
نا شنیده ز معنی کردون آیت الرجال قوامون
مرد خوی بد زنان چکند پنبه و دوک دو کدان چکند

ذکر حشر و نشر

تا تو زین منزل آدمی روی و آنکه اندر کو سفر کردی
باش تا خلق را برانگیزند تا که اندر درون خبان خیزند
کرچه اینجا قبا و پرویزی چون عوانی ز نکل کی خیزی
ورد تعبی و لیک شور انکیز دیو خیزی بروز رستاخیز

در بوی نهد وزیکن و
هیزم دوزخی و لیکن ز
دیو اینجا ز عشق بهشتی
یابی از ظلم دست کوتاهی
در بوی فاحشی و ستمکار
روز محشر بکوی تو بیچاره
کرچه اینجا امیر زور و زرداری
با کسی ز کور خیزی کور
در بوی عالم و ز عمل دور
دو زبانی بوی ز کاهلی
چون بوی امیر بیکی ز
وانکه با صورت آدمی هم
کند از بهر جلوه صبح و
قوت از اندرون فضل او

معنی

معنی از خانه چون بکوی آید نقش او لها بسوی وی آید
بد و نیک تو بر تو باشد بر وز بد و نیک تو کسی را چه
کر تو نیکی براحه فایده زان ور بدم من ترا از آن چه زیان
این قدر بس ترا درین کلبه هوس هوش و دانش کربه
از جهی خود در روانست بسی ور بدی زاید نیست شناسد
تن ضعیف و توی دل آدمی است افریده تن از کل آدمی است
کاه عاجز شود ز تاب تبی کاه چون سبع بر ابر تعبی
لیک دارد میان کل کوهر نیست از خلق مرد را همسر

ذکر اظهار لیز سری

روز دین دست دست کس نبود نیست کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا بر آنکیزند همه در کردن تو آویزند
بوته خود کویدت چو پالود که زری یا مس زر اندود
کر بدی آتشت بپالاید ور بوی صافی از تو آساید
چون رسیدی بآتش موعود خود بکوید که چند بی‌ها عود
اعتقاد ترا بخیر و بشر جز قیامت مساد قیمت کر
نیست رز بهر طامع و خایف هیچ قیمت کری چنین منصف
نفخه صور سور مرد انست هر که زان سور خورد مرد آنست
راز اکر چون زمین نکهداری آسمان وار سره بردار
روح دار اخسر در دان آمد بهره جار طبع جان آمد

روح چون رفت خانه خالی ماند
کالبد در مغاک خاک بماند
مرکز زین و عوطاع ظلمت
فصل او آمد زروز دولت
کرت وصل بود داده کرباید
روز زار روز بیرون ده وز نکار
روز باشد تو یکی دل و دلدار
با ضعیفان بلب آمد نبرد
زانکه مغلوب روز دور بود
چون عیسی از روز کور بود

التمثیل فی احتجاب المحجوبان

ان غنیمت ای کاسود بر دیکو
ردمی صورت و نعل ستور

رفت وزی بسون گرمابه / ماند تنها درون گرمابه
سوزن تیز در گرفت بچنگ / گرد وزی خایهای خویش الفنگ
سوزن اندر خلید در خایه / آنچنان کو ز جلف بی‌مایه
هرزمان گفتی ای خدای غفور / هستم اندر عنا و غم رنجور
مرمرا زین عنا و غم فرج آر / در چنین غم مرا نماند قرار
سوزن تیز و خایه نازک / بر نهادم بفضل خویش سبک
گرد مردی در آشیانه نگاه / گشت از ابلهی کور آگاه
گفتش ای ابله ای گدا و گدای / ای ترا جهل سال و ماه عذاب
سوزن از دست بفکن ورستی / که ازین جهل جان و دل خستی
تو ز دنیا همان چنان تا بی / کانچنان کور دل ز محتابی
دست زی دنیا مدار تا بری / خیره در کار خویش می‌سهی
که چه جای از خود خویش مقدار / که دو دست از طمع بدو باز
می بخواهی جهان و لیک بقول / ای همه قول تو بخش چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ / پیش دنیا تو کردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت / حب دنیا بسوی بلی نگذاشت

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی / بیکران داشت در دکان مالی
هم شکر داشت هم گل خوردن / چابک اندر معاملت کردن
ابلهی رفت تا شکر بخرد / از غم و درد و رنج دل ببرد

مرد بقال در ترازو بی شک / سنگ صد گل نهاده [illegible]
گرد از گل ترازو [illegible] / تا [illegible]
مرد ابله که گل خوردی / [illegible]
از ترازوی گل همی دزدید / مرد بقال خویش همی دید
گفت [illegible] / لیکن [illegible]
هرچه گل کم کند [illegible] / [illegible]
مردمان جهان [illegible] / گشته از [illegible]

خویشتن را بباد بر داده / آن جهان را بدین جهان داده

في تسوية العربية والفارسية

فضل دین در ره مسلمانیست / هنر ملک را فرودانیست
هست محتاج کارسازی ملک / چه کنی پارسی و تازی ملک
از پی دین و شغل برداری / هیچ در بسته نیست در تازی
ملک عدلست و دین و دل پرورد / تازی و پارسی چه خواهد کرد
پارسی بهر کارسازی نیست / تازی از بهر کره تازی نیست
گر بتازی کسی ملک بودی / بوالحکم خواجه فلک بودی
تازی از شرع را بنا هستی / بولهب آفتاب و ماه هستی
مرد را چون هنر نباشد کم / چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بولهب در زمین یثرب بود / لیک قد قامت الصلوة نبود
بود سلمان چو در دیار عجم / بر در دین فشرده بود قدم
هر که شد جان مصطفی را اهل / چه کند ریش و سبلت بوجهل
باز بوجهل اگرچه تر دو بگیست / دود دستی او دو دست تا بگیست
گر چو اهل بهشت خود را باد / دل سلمان بلفظ منا شاد
بهر معنیست قدر تازی را / نز پی صورت مجازی را
بهر معنیست صورت تازی / نه بدان تا تو خواجگی سازی
روح با عقل و علم داند زیست / روح را پارسی و تازی نیست
همچنین جلف بی ادب زانی / که تو تازی همی ادب خوانی

[illegible] / [illegible]
تاج من [illegible] / علم [illegible]
[illegible] / [illegible]
دولت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عقل [illegible] / [illegible]

از جهالت نزار ماند عقل — بحقیقت نزار ساید عقل

مر ترا عقل دستگیر بسست — عقل را راه بر حقیر بسست

هر که مر عقل را بپوید — از حدیثش همه نکت روید

مرد عاقل همیشه تن دارست — مرد جاهل ز لیل و غمخوارست

دل جاهل ز طمع باشد پر — طمع از مال خلق جمله ببر

آز خود را بزیر پای درآر — عقل را جوی و جهل را بگذار

آز چون اژدها ست دم خوار — تا نداری تو آز خود را خوار

آز ماننده خرس و خوک شناس — آز بگذار و از کسی مهراس

سینه تو درین هوس دامیم — چون سرابست و هم از آن دمیم

اندر صفت بیابان گوید

تنگی راه در صفت بشنو — در ره ناز موده خیره مرو

ره چو سوفار و خار چون پیکان — مار رنگین درو چو توز کمان

تیز و گریان کنندت از گرما — ام غیلان او چو ام ذکا

خاره در تف او چو خاره سنگ — شوره بر سنگ او چو شاره تنگ

شده از تف شوره بدرنگ — همچو سیماب ریزه بر روی سنگ

مرده خاکش ز بحر بی آبی — کفتش کرده شوره سیمابی

سایه یکدم در و نیاسوده — غول و خضر بس سراب پیموده

ناسوده بر بلا کشش را — او هم روزگار خاکش را

پیش چشم و خیال پر کینه — خاک سرمه سراب آیینه

برهمن در و هجوم شده
مار بر خاک او چو موم شده
کو ز سختی زنیم او یا موی
خضر بی یار و بی دلیل بروی
خضر بی رهبر اندر ان صحرا
نتوانست رفت بر عیا
[illegible]
[illegible]
صبح در گرد او در خواب
غول بر کوه سهل فتح کنی
از بی قوت و قوت ادم
گرد خشک ایش چو حکیم
زانکس اندر خیال بود حنین
[illegible]

چشمه آفتاب ابرآلود — طشت سیمی میان توده دود

قلزم قیر و قار زنار ابراج — برنشانده ز تلاطم امواج

صحن بی امن او چو خانه بیم — مانده بی آب همچو در یتیم

باد سردش ز دل بریده امید — ریگ گرمش بپرک داده نوید

تا سموش حمام کوش آید — دست او پای بند موش آید

کژدم از خار او کند مسواک — مار افعی در و بیابد خاک

خاک او روی آب نادیده — گل او پشت مردم دیده

نان ندیده آن گر آب او شد شاد — جان بنبرد آنکه دل برو بنهاد

تب ز ردست ریشه چه او — مرگ سر حسرت رفتن ره او

زین بیابان ترا بسی بهتر — خانه و آب سرد و دیگ بسر

اندر صفت شب گوید

چون نهان شد ز بهر سود ز مین — آتش آسمان ز دود ز مین

دهر چون در سرای دود اندود — تو ده نفس با تلاطم دود

ظلمهای سپهر در یادم — گشته در طبع دهر مستحکم

پیش دیوان درون نکه زرتشت — زنگیان پای کوب بر انگشت

گشته پر دود دیده ایوان — کرده عالم غلاله غالیه گون

شب بیابان سیاه گون در تا — من چو گوهر صدف نهاد سرا

خفته اندر کنار آهرمن — زنگی کور مشک پیراهن

زنگیانی تعهر بسر رشته — رشته با سباج کرده در رشته

[illegible]

چشم نرگس باز نهاده بر باز   لیک یکبار از نشیب و فراز
زحل از اوج خویش برج نمود   همچو کوهی بلور زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان   هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر فراخت تیغ   گاه پیدا و گه نهان در میغ
شمس برج در حجاب تو شیده   در سنایی نقاب پوشیده
زهره اندر حضیض ناپیدا   گشته از نور خویش جدا
با عطارد نمانده هیچ رمق   هم لسان وو ذات جود مطلق
خسرو شرق در شبستان خویش   خفته بر روی نیلگون مفرش
چرخ پیروزه و ستاره بر آن   چون زر سرخ و دست نیل گران
دم عقوب نزد زهره چوگان باز   اشهب اندر اثیر میدان ساز
بوده پیش بنات نعش جهیز   ماه چون نیم حلقه زرین
در ثریا بمانده چشم سهیل   خیره چون مرد مانده اندر سیل
قطب در قطر چرخ پیوسته   متمکن چو پیر آهسته
ناله بیوه و خروش یتیم   دل بر جبین نهاده دو نیم
بهر تعویدهای حور العین   فرقدان چون حمایل زرین
انجم از مجمره درخشان   که صدف ریزها بر آب روان
شد شکل مجره زو پیدا   همچو موسی زبهر زخم عصا
شکل پروین چو خوشه چرخ چشم   بر یکی جام می نموده بخشم
همچو خصم ضعیف شکل سها   گاه پیدا و گاه ناپیدا

کوکبی از راه کهکشان پیدا
... چون ... چشم ناپیدا
کرد ... انجم از درای ...
فضل ... بکرد ...
چرخ را کرد ... چون ...
کار گردون ...
مانده ساکن ... انجم ...
همه سیاره ... دوازده برج
اختر و آسمان ... کره ...
گشته ... ماند ...
چون ز ... صبح ...
دم دیده ...
صبحدم ... برون ...
گشته ... جان ... بلیل

تا برون کرد همچو زرین ورق   شاه گردون سر از دریچه شرق
همچو من زرد روی شد عالم   چون برون تاخت صبح سرخ علم
شد جهان تازه چون دل ...   شب شد از بیم روز ناپیدا
انجم از بیم صبح پنهان شد   زنگی از روم میان گریزان شد
صبح چون شد ز نور شادروان   گسترید او ز نور شادروان
بامدادان پگاه از در من   ناگه آمد پدید دلبر من
دلبری کو دل از روان برود   چون نگار فرشته می آید

باب السادس فی ذکر النفس الکلی و احوالها ذکر نفس الکلی بعبارة واضح و اوضح

اندر آمد چو ماه در شبگیر   ... کوبان ...
گنبد چشم ساکن ارکانی   ... فرادانی
روی چون آفتاب نور اندود   جامه چون جامه سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد ابر   آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر باغبان طبیعت ...   ناگهان گشت بر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من بر کرد   تا بدر درج صبح بر در کرد
گفت را نطق چون شکر بنهاد   کله خواجگی ز سر بنهاد
کیف الصحة ای پسر خوانده   ای بزندان طبع در مانده
ای بجاه غرور مانده اسیر   بر تو دیو هوا بر ست امیر
چند ازین خاکدان سرای تو نیست   این هوس خانه ... جای تو

... فلکی ...
اندرین ...
...
...
...
...

کمال الکلی بانفس کلی ...

...
...
...
...

صفتت برتر از نفس باشد … وصف کردن ترا هوس باشد
بس بدیعی بصورت و پیکر … بهشت در کل کون چون تو دگر
از صفا صورت معانیی … زانکه هم روی و هم بینی
اندر اقلیم دین تویی هموار … از پی راه عذر و شکر نگار
طوبی مایه بخش باغ ارم … کعبه پادشاه و خاک حرم
بس تهی نقش برتو بی نفسی … عقل و جانی ولی سرحی کی
حبذا صورتت که بس خوبی … هر ما شو کیست نه محبوبی
برتر از گوهری و از عرضی … جمله کاینات را غرضی
گوهری کز تو قابل گوهرست … برج خورشید و درج یاقوت
خورده شد سه بهار دست ملک … همچو پیغمبران هیاک
عرش و فرشت سرای بارگهست … از خویش تراچو کارگهست
چکنی پیش من بری پرورد … در چنین کنج کنج یاد آورد
کلبه همچو دیو درکه دود … کردی از عکس روی نوراندود
من بها را ندیدم اندر جای … یاد خورشیدم این زمان در جای
بلی اندر سرای جسمانی … تو ز من این حدیث بدانی
این بود خلق و فعل پیر ارزا … که امیران کنند اسیر ارزا
آنچه چه جای جو تو جهان سست … گفت خود جایم از جهان اینست
که عمارت سرای رنج بود … در خرابی مقام گنج بود
جای گنجت موضع ویران … سگ بود سگ بجای آبادان

نیست کی با عمارت انباز
نور کرد خراب کرده باز
منور زین سرای پنج نفس
ماه و خورشید و [illegible]
گر بخانه درست در تابد
آنچنان باشد روی بهانه
بزرگ ار زخم دهر خیزد
دوست بر منور و دل شکسته
دل به زرگ بسان نور نبود
دل بی دان چو دوزخ نور بود
منور تار نکست دوست
چون درو نی شد جای باید دوست
سنگ باید چو دل کاهل شد
منور ز سنگ حاصل

لیکن

گفتم ای جان ز نکویی تو … از کی است مرا نکویی تو

جوابها که نفس گوید

گفت من دست کرد لاهوتم … قاید ره نمای ناسوتم
ز ابتم گوهرست کانها را … موضعم مرجعست جانها را
اول خلق در جهان مائیم … نه همه جای چهره بنمائیم
بر ما اهل عقل گم کردیم … در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق … خلقت ما جداست از همه خلق
من ز راه تسلیم آمدم ایدر … چون تسلیم کرده پای تارک سر
آن زمین کاندرو مبارک جاست … همچو خورشید آسمان پیداست
سنگ او گوهرست و خاکش زر … بحر او انگبین و که عنبر
بامشان چون فلک مسیح بذر … بوستان همچو نقطه قارون گیر
وان گروهی که اندر آن جا هستند … گوهرین سر ز مرد دین پایند
بل چو حوتشان سر عالم … وحش که پاسبان دل عالم
سر دستان آن سر افرازان … قندچو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم … فارغ از نقش عالم و آدم
کارشان از برای ذوق دلم … نیزه بازی کند چو [illegible] علم
کسوتش در دست فرستند … او و هر چه اندر دست بایند
همه از روی همی جا دید … بجز همچو سایه از خورشید
اندر آن باغ هر یکی رضوان … از برای قبول درویشان

چون صفت گوی پیر آنکه در من
همه اندر نقش جان بلبل من
عندلیبان روضه [illegible]
ساکنان حظیره [illegible]
یعنی آن [illegible]
[illegible] عمری
کرد دل جان [illegible]
[illegible]
[illegible] وارد دور
[illegible] در دور
[illegible] عالم دوی
سنگ [illegible]
خبر از [illegible]
هر چه در صحن او مکان دارد
تا بسنگ و کلوخ جان دارد

من ز درگاه خازن ملکوت / جستم و رز خزینه ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت کز کیف و ز کجا برتر
جای کی گو بیش کس شهر خدای / جای جانست و جان ندارد جای
اینچنین نکتها چو گفت مرا / خود اندر بصر بخفت مرا
زانکه اندر جمال آن زیبا / مانده بودم چو نقش دیبا
اجل از دست آن لطیف خدای / سر انگشت مانده در دندان
چشم کز صورتش ندارد برخ / دیده زو بر کنند دو کرکس چرخ
هر سگی کو بزیر ران دارد / آخر از راه کهکشان دارد
جان ما واله از جلالت او / مدرک کس نگشته حالت او
هیچ بیهوده را در ره نیست / زانکه از خلقها چو خویشتنست
پیش درگاه او ز اهل هوس / ل سوارست و کل پیاده و بس
عشق در کوی غیب حالت او / صدق در راه دین معاینت او
او امیرست کاندرین بنیاد / از پی عرش سود دادن داد
بر درش لشکر هوس نبود / ور سوار و پیاده کس نبود
روح را کرده از جواهر نور / گوش و گردن چو گوش و گردن حور
درد درگاه او چو موی نیست / مرد آنجا بجای خویش بایست
پرده باشد از هدایت او / حرف او از در ولایت او
روز کوری زاخود دید رفت / گفت درین لاحگاه غرچه گرفت
جهل تو بهر فال و قیلی را / وحیه کرد دست جبرئیلی را

تا نبی وصی زچون و چه حفظ
این در آمد بصورت ان درحفظ
گرد این پیر گرد تا زجا
پایت از دست جاه گاه
زانکه از قوت ... او
بهر جا دید نفس صایم او
... کو ز گرد کمی کرد
... کو پرورد بی کرد
جان من بهر این ...
چشم بنهاده بر در ...
تشنه من ازان ...
تشنه از ... نکرد
جان ز دیدار ...
هست چون ...

معده از علم زان نگردد پست / که طعام و شره بود همدست
هنر این دارد این سرای سپنج / شره با ضدش بود بکم بیچ
زینچنین پیر در جوانی خویش / خورده بر زرند کانی خویش
لب چو بگشاد پیر فرزانه / سایه بیرون گریخت از خانه

فی نصیحت النفس

من که با تو دمی نگفتم غم / همه عمرند هم از آن یکدم
عمر بی دوستان نه عمر بود / عمر بی یار عمر غمر بود
عمر با دوستی که او یکتاست / یکدمش با هزار ساله بهاست
دل ز رند تو خوش بود چو گلاب / چه عجب گر نمک خوش کباب
جان ز ردی تو در آرم باشد / دل ز تا بید تو خرم باشد
چون تو در مرکز حقیقت و صدق / نیست یک پادشا تموخه صدق
از تو صحرا حریر پوش شود / ور تو پیها نشکر فروش شود
از تو باید کلید و قفل وفا / سر صندوق صدق و ترت صفا
از تو بی هوش جفت هوش آید / که هیولی برهنه پوش آید
مردم از رنگ نیکو گردد / یار چون بد بود چنو گردد
چون فرود در گنت نهان کرم / چون قلم در خطت بجان گزرم
آینه روشنی بدست خرد / کس ازان روی روی هم دبارد زرد
پیش تو چون سنان کمر بندم / خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ از در هوات زنم / رسن اندر گلو چو تاب زنم

کانکه زن بر نفس کرده برد
عشق با خون دل ...
وز خود ...
وصف حق ...
زانکه ...
فاصر ...
فی الضعف و الشیب
...

تا جوانی بدو ده من بود / جوی عمرم پر آب روشن بود
آخر از آب من زباک بر است / خاک سردی بسر و باد بر است
مرد چون پیر گشت عاجز گشت / شاب را شیب و شباب جاد بگشت
گرچه پیرم ز بندگانی من / تو ببخشای بر جوانی من
کرده از بهر پشت نامه مرا / بر نهاده بطاق عامه مرا
روزگار حسود بی باکم / از دل شوخ و جان غمناکم
کرد پشتم کمان و شیب چو تیر / کرد رویم چو قیر و موی چو شیر
پای در دامم آمد از غم سست / لاجرم دست منزلم بربست
پس چو بود شباب خاطر جفت / تا ز پیری چو بود مرگ بگفت
گشت بالا دو تا و با من گفت / که همی زیر خاک باید خفت
لاجرم زغم سرد دیده من / چو سر عمر برگزیده من
خوش خوش از من جهان بغلط مجاز / عار پنهان همی ستاند باز
کاندرین کارگاه پر ز هوس / واندرین تنگ و تا بمانده مقیم
مرد عارض سیاه نکو است / کانده دشمنست و شادی دوست
درنگر در من ای رفیق بمهر / سوی آن مرگ سرخ و زرد چهر
تا بدانی که پیش ازین ایام / در سرای غرور و گلخن کام

فی تبدیل الحال

بدر بودم شدم هلال مثال / نه بخندند ابلهان ز هلال
پنبه ام از گوش کرد پیری مرگ / که نبارز برای رفتن برگ

شد ملی چو سیم گرد از
دل بی گشت گرد عارض کی
چون درین کارگاه بی استاد
عمر دادم بابلهی بر باد
شب برنایم چو در رسید
صبح پیریم در زمان بدمید
عمر دیدم بتاب بو العجبی
باز دیدم صبح نیم شبی
موی و دل شد چو کمان قطران
زین دو چیز [illegible]
انکه سیاه موی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ریش

ریش چون روی پنبه زار شده / روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته کی دهد پیرو / که بقا در قفا بود نیکو
بهر آن عیش منو است مرا / کآب در پیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد / خیمه عمر پیر چون باشد
نه فتاده عمود بشکسته / میخ سوده طناب بگسسته
عمر دادم بابلهی باد / بر من آمد ز شست صد بیداد
مانده همچون معانی باریک / بخطر سوی خاطر باریک
در تمنا بدم که گردم پیر / وینک اکنون ز پیریم نفیر
پیر با چیز نیست چو عزیز / پیر بی چیز را که داشت بچیز
عمر باقی چو سراغ و ز آن بزحیر / این مثل هست عمر باقی پیر
گاه افزون و گاه کم گردد / که بخندد گهی فدم گردد
سر بسوی زمین فرو برد / بمنی زنده و زردمی مرد
تا نمی مانده باشد از رز و عشق / گاه تاری بود گهی روشن
این همه بیهده است و عاریتست / اجل او را تمام عافیتست
پیر را خاصه بدخوی و بی برگ / نیست یکدستگیر مایه چو مرگ
پیر در دست طفل بازی اسیر / پنبه گیرد چو باشد گرد پیر
عمرها جمله مستعار بود / عقل را زین حیوة عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد / زینچنین مرد عقل بگریزد
عمر تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عشق پیر کند

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سیرم از عمر و زندگانی خویش / می بگریم برین جوانی خویش
زندگانی که نبودش حاصل / مرد عاقل در آن نبندد دل
پیر باید که راه دیده بود / تا بر عقل برگزیده بود
هست پیر از ولایت و سنت / اینکه گویند پیر بر امت
پیر حکمت نه پیر موی اختر / پیر ملت نه پیر چار گهر
چون بدست زمن زمن باشی / تا نگردی بسی بسن باشی
زیر چرخ خست رهم پیر و جوان / زیر چرخ این بنا شد هم آن
ای برادر نصیحتم بشنو / بخدا و بکد خدا بگرو
خر بتند پیر بر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن
چون براهیم پیر ملت بود / تختش از صدق و تاج خلت بود
او برفت از میان و گم با سنت / ملت او هنوز بر پا یست
مرد باید که باشد از دل و دین / ورنه که امر تا بیوم الدین
همچو آدم جوان و کهل روان / نه چو ابلیس پیر خشم جوان
از سرای دماغ و حجره دل / گر یکی دم همی رسند عاقل
در سر آید همی بد جادم / زین بلا و عنا و رنج و الم
این جهان از اجماعیست که دم / کرد از امید خود بر آدم
زین حیاتم ز خود ملال آمد / زندگانی مرا وبال آمد

الذم صفت غرور و غفلت فی ذکر الغفلة و شر عاقبتها تنبیه و للعاقل ترفیه

چون نمودم برین سخن برهان / سخن آغاز کردم از نسیان

خنده بس از ره کار غم بود / خنده و رقص کار خرم بود
هیچ عمرت ز کانه نرکنده / چون همه ببیان تو دو چند
هر شبی کان زمانه بر تو بخفت / روزی از زندگانی تو ببرد
آن کرا لحد چو کنده بود / مور را خورد و جای خنده بود
سال چون مرحله است ره در تنگ / روز و شب گام رخم و درنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه / از ره رفته زود گشت آگاه
باز پس هیچ ره نیاید انچه گذشت / هیچ اعمال تو ز مانه نگشت

نا

مکن ای دوست در سرای عمل / عمر را خرج در غرور امل
در ره دین شده قلیل عمل / بهر دنیا شده طویل امل
زچو مردی بماند بوی و نگار / پس تو انگار مردی آن بگذار
ماه نو پر و بال گو بر بند / پس تو بهره مخند بر خود خند
در رخ ماه نو کسی خندد / که از و سود و مایه بر بندد
پس تو باری چرا نگریی خون / گشت از و جان کمست و دام افزون
عاقلان را چو روز معکوست / که شب و روز عاقلان سوست
با تو صد درج در نا شفته / خانه پر دزد و تو خوش خفته
عمر چند انکه عمر مور و مگس / امل باز عمر ده کرکس
کی کند جلوه عنبر الهی / قدس لاهوت بر دل لاهی
خلقی از عمر خود شده معزول / تو بدین عمر مختصر مشغول
تو همی رنج دل بجان بخری / خشمت آید چو گویمت کز وی
با قناعت کش ار کشی غم و رنج / ورنه بگذر ز عقل و عشق النفخ
نوح را جمله عمر ده صد بود / حرص و امید او بر آن افزود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه / در فذلک بچره کرد نگاه
گفت آوخ که بر من این ده صد / بود کمتر ز روز کی ده بد
عاقبت هم برفت و هیچ نماند / آیه غول خویشتن برخواند
که بود غافل از قضای اجل / کوته اندیشه در از امل
نخرند از برای سود و زیان / تب لرزه بنیه گنگران

قصه لقمان حکیم والعرض بطول العمر

در خت تعان بکی ز پکی اوجی / چون کلوکا نادی ...
...

آهن سرد چند کوبم من
خانهٔ ویران و چند روبم من
چون کنم خانهٔ گل آبادان
دل من اینما نکو نوا خوان
گر به ره ده چون زنم شانه
بر ره رود چون کنم خانه
پیش صرصر چراغ چه فروزم
پوستین پیش شیر چون دوزم
ملک المتعلون نخوانده و بس
خانه و جنت سازم ای بوالهوس
چکنم جنت و خانه و بنیاد
موش من بچه المخنون باد
خانه گر زاده رنج و حیله بود
همچو زندان کرم پیله بود
گرچه قیصر بود در دلش پنهان
گشت هم قرین ورا زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند
مور و زنبور و عنکبوت کنند
موت عیسی چو زآسمان زند
هم بدان جایش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر افراشت
که برین خاک توده خانه نداشت
چکند روح پاک خانهٔ ریح
فلک هفتمش بام مسیح
خر دجال چون ز جو خالیست
علم جو را ازان عالیست
خاک و آب و هوا و آتش عهد
که بکند ار دارد نوسازی جهد
خلق را زین جهان پر شر و شور
نیست جایی به از زنهار گور
مرگ را چون شکرف چالاکیست
سوی ناپاک و پاک ره یافتست
ز تو مردی و مرگ بیش زورست
شیر او شیر و گور تو گورست
محلی کان اجل دهد چه بود
املی کان اجل دهد چه بود
زانکه اینجات یکدو مهلتست
نه بتست آن بمدت اجلست

باجل بار بسته اندر این کار
بی اجل نیست کار محذور
وز تن عمرت [illegible]
این دو دور [illegible] و می
ای بیاموخته در [illegible] دیوان
[illegible]
کی کنف باشد از بلای [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون بیاموختی [illegible]
جنت [illegible]
بو کنت [illegible]
[illegible]
کار از ابجا نکو [illegible]

باتو

با تو این طمطراق و لاف و هوس
تا دم آخرت همره و بس
بعد ازان بار کفو و نیت بود
نیک و بد مونس و قرینت بود
نیک تو روضه شود در نعیم
بد تو حفره بود در جحیم
تو ز حرص چند میان سعیر
گرد تو چون سرای پرده انجیر
با خودی از اثیر چون گذری
هیز می از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن بستی
عهد با حور پیکان بستی
بر کنار این همه یکی اقرار
خویشتن را ز مردگان انگار
خانه را گور ساز و دل را خصم
در و دیوار رو خاک و گل اخصم
همه عقل تو از تو کرده سوآل
یافته گوشمال و خورده دوال
یک بیک کرده را بسر دیده
وز شنیعات تو طمع ببریده
تا خرد عقل تو علیم و بصیر
تو ز احوال خویشتن خبر
ای فکنده بجهل در سر زشت
روبه اندر رز و بلخ در گشت
آرزوی ضیاع و اسبابت
روز آبت ببرد و شب خوابت
آرزو را بزیر پای در آر
هوس و آرزو بره بگذار
آرزو و هوس کسی جوید
که همه راه بیخودی پوید
آنچه جان چون لعب ممیزی
وانچه حق چون کند ممیز
لعب و بازی برای کودک راست
مرد را لاعبی نباید راست
گر بیابی تو در اجل تاخیر
نه ترا مسکنست قوسیر
بسته با عقده تمنی عقد
تو بهانه و کنان نقد

فارغ از مرکز و ابتدا ز لطیف
جرم عالی و تو [illegible] لطیف
وه که چون [illegible] جنت
چند و احتیاطات باید

التمثیل فی دار الغرور

سلطنت هست در سرای غرور
[illegible]
در تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]

این همه کوفت و اشک مبارید   که بسی یاران بماند و کس نخرید
هیمنت روزگار آسانی   بسر روزگار را گذرانی
چیست عقل اول از جهان دیدن   پس بحسبت زین جهان دیدن
برگ دنیا خورد و پسندد   مرگ بر برگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خوردی   ان زغفلت شناس نه ز مردی
تو نه بر اجل و پیر هنوز   کور گورتست و پیر شیر هنوز
چو دو زنگی نشد ز مرگ هلاک   مرد دیگر نگر از مرگ چه باک
مرگ را در سرای بیچا چیچ   پیش تا سایه افکند بر هیچ
مجلس وعظ رفتنت هوس است   مرگ همسایه واعظ تو بس است
زاد کان چون رحم هیز دو زند   سو مرگ خویش را سازند
سوی مرگست خلق را آهنگ   دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
جان پذیران چه بینوا چه بزرگ   همه در کشتی اند و ساحل مرگ
هستی چون زوال بپذیرد   آنکه مرگ آفرید کی میرد
از ثری تا باوج چرخ اثیر   همه میرنده اند دون و امیر
چه حدیث امیر کی میرد   که اجل خلق را بدنیا گیرد
چه حدیث میر هم میرد   زانکه جسمست و مرگ بپذیرد
پیش آنکس که قدر دین داند   سرگذشت اجل خواند
چکنی سرگذشت طراری   سرگذشت از اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم کار   تا بگوید چگونه سورم شاه

[illegible]

بگوید

تا بگوید ز انبیا و رسل   چون گرفتم بقهر بر سر پل

فی موت الانبیاء والرسل

تا بگوید که شیث و آدم را   چون بریدم ز جسم شان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل   که ستم کرد با تنش قابیل
تا بگوید ز نوش و نوح و ملک   مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز حال ابراهیم   جور نمرود وان عذاب الیم
حال اسحق و حال اسمعیل   هاجر و ساره آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هرون   آل عمران و حوت با ذوالنون
تا بگوید ز ناله داود   گریه و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پسرش   سایه از پر مرغ گرد سرش
تا بگوید ز لشکر کفار   زکریا بریده از منشار
انس و جن مرد و رام شده بطوع   باد چون مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز عصمت یحیی   تا بگوید ز ناله عیسی
تا بگوید ز سید السادات   که ز ما بر روان او صلوات
دوستی علی نحی خدا   برهاند ترا ز ور جزا
تا بگوید ز حال میر حسن   وان همه خصم خیره بر یکتن
تا بگوید ز قوم پر سر و شین   شده راضی بقتل میر حسین
رفته در نار قاتل مقتول   شده با مرتبت بنزد رسول
بگو
رفته در نار قاتل مقتول   شده با مرتبت بنزد رسول

[illegible]

فی صفت موت ملوک الفرس و العظماهم

[illegible]

حال اسفندیار و ظلم پدر / حال اسفندیار بسته کمر
رستم گرد و خدعهٔ سهراب / که جهان شد ز فعل هر دو خراب
از جفاهای بهمن دارا / که چه کرد از خروج با دارا
زان ملوک طوایف و عظما / که چگونه شدند جمله هبا
حال فیروز و اردشیر عظام / از دوان دلیر یا بهرام
زان خبرهای آل ساسانی / واندران کام دل بنادانی
زان خصال سکندر رومی / که برفت از جهان بمحرومی
زان اسیرهای یزدجرد عزیز / که شد از بخت بد همه ناچیز

فی صفت موت بنی آدم خاصه و عامه

زان بنی آدم از صغار و کبار / که برآورده شد ز جمله دمار
تا بگوید ز بهر آتش و آب / آب فرعون چون ببرد ارباب
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد / که ز بادش چگونه گردم باد
تا بگوید ز خشم ناگاهان / بر سر رهبران و گمراهان
زان درآوردن رسول از در / وان برون کردن فضول از سر
زان بریدن عروس نیکوروی / ناگهان از کنار ز ناشوی
زان بجان اندرون خلیدن نیش / بچه را در کنار مادر خویش
زان بریدن بمنزل او نغز / حلق بر نای تا زه پیش پدر
زان زبودن فکندن اندر بار / مرد را از دکان و از بازار
زان خصال سران بسر گردن / زان کلاه کیان بسر کردن

زان عمر که باطل کردن
زان غم حظها بدل کردن
زان نگاه کردن از ره تخت
پای بسته کشان دو صد بدبخت
زان برآوردن هلاک و دما
از نژاد امین خونخوار
بانک خشندی از غرور همی
دل برین عمر بی وفا منهی
این عمر ضعیف از دو شیر
تا زبینی مکن بد و بکرد
بی گناهای کریم نیکان
کردن اندر تنور و محجوری دار
تو ز دوی هوا و نهوی
از پی فعل ناکسی بکار

ای که جان با غرور کشتی جفت / پیش تو مرگ را که باید گفت
کی بود خاصه از درون حصار / با امیر اجل اجل را کار
از تو ارم خوشتر آنکه پیش اجل / از برای نفاق و رزق و دغل
پیش بیمار همنفس با مرگ / کشته زیران ز شاخ عمرش برگ
او کشیده ز ضعف عضو چنان / تو همیگو که سخت که بمیان
کرده ابلیس بهر طنازی / زین سخن بر بروت تو بازی
در میان آر سر از که باشد / مرگ یکدم چو خاک بر باشد
زین برشش بودن تو در زندان / مرگ را کند کی شود دندان
بهتر تو که ز تو پیش تو مرد / تو نبری خویش تا که بار دبرد
مردگان را اجل بسر دی تیغ / تو نمیری نه مرد خود دی تیغ
خود ترا مرگ بسته کی گیرد / تو امیری امیر کی میرد

فی صفت الموت

روزی آخر ز چرخ پاینده / هم تو سایی و هم نماینده
گر ترا از حواس مرگ برید / مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیزها ساید / هم بسوده شود چو مرگ آید
مرگ اگر ریخت خون ما ده بیز / هم بریزند خونش در محشر
ای بها نزاهد پار زده / وانچه بد بود با بدان خورده
عمرت ار از اساس آسمان سوده / تو دمی زو بجان نیاسوده
تفت از چرخ و طبع دارد ساز / این و آن ساز خویش خواهد باز

غایت حق داد و جاه و دار الملک
غایت حق وار و بار تشانند
زانکه حق داد و دیها ده اوست
معرفت بر دل نبی داده اوست
بار گیتی پس و دانگو داده
کانکه او خود نمیدانست فاکرد
وانکه او خود نهان نسازد
نعل ما کافتاق سرد ارد
چون همی کار خسران بار
بار دوری کرد ار دو مثال
لاجرم شد ز مثال چون مثال

بر فلک رو که در جهان وجود | هر که برتر کسی بمیتر بر جود

این همه رهبانی که در بندست | نقش نه پیر و چار پسر زنست

نه و چارست مر ترا مایه | بر نشاید گذشت ازین پایه

گر بمغلبت زپی درین مسکن | جان بسکینت بماند بی با تن

بروی زین سرای همعنی | گوش بر گوشوار کالا بری

از پی پنج روزه بد مردی | گنج عقبی بدینی آوردی

باری ار زین نگار نیست گزیر | مرغ دینی بدام دینی گیر

خرج کردی برای تن جان را | در پی نان بدادی ایمان را

مکن ار مال را شناسی ارج | زر رکنی بشهر کور اخرج

نبود سوی نرمی و در زی | شهر بغداد و نعمت خوارزمی

نبود مر ترا مهی و بهی | با دل پر ز حرص و دست تهی

جعفری را که نیست اینجا رخ | باز دار از پی تکاثر چرخ

اینک اقلیم بیم و امیدست | خود یکی روزه راه خورشیدست

و اینک امروز ربع مسکونست | قطره از هزار جیحونست

فصل اندر ذم دنیا و اهل آن

در جهانی چه بایدت بودن | که بمیکان نواش بیمودن

چیست دنیا سرای آفت و شر | چون کلیدان زاوی پدر و در

هست چون مار گرزه دولت دهر | نرم و رنگین و اندرون پر زهر

در غرورش توانگر و درویش | شاد همچون خیال کج اندیش

تو که در بند [illegible] گرفتاری
[illegible] ز بهر دین چنین خواری
تو نابید [illegible] در روز پی
از همه ناکسان [illegible]
نیست یادی [illegible] و منی بار
دیده وار نبود بسیار
از کس او توانگری بهر
جهل [illegible] بعمری بهر
از چون [illegible]
[illegible] بهم پایم
از بسیار خوار و [illegible]
یاد [illegible] صورت و گدای داد
چون سرابیست [illegible]
بجو [illegible]

خوردنش را چو تشنه کرد بسیج | چون بدو در رسد نیابد هیچ

هست چون معده معویه آز | که بخاک از تو چیک گیرد باز

آشتی را که دیو جنباند | ایزدش خر بخاک بنشاند

حرص را هیچ خواند قهر اله | زان بدان عاقلی نسازد راه

حرص نقشیست هیچش اندر زیر | نکند هیچ هیچکس را سیر

نقش رنگین و هیچ جان نه درو | خوردنش زرین و هیچ نان نه درو

هر کرا دیو حرص مهمان کرد | تو حقیقت شنو که گرسنه مرد

از پی باد خون درد هیچی | کدخدا نیست خانه پر هیچی

هر که او از زر امتناع شد | بگذشت از ثلث و رابع [illegible]

حرص بگذار و از دست بدار | حرص [illegible] از تست ما بیمار

گر کسی حرص را امام کند | خواب و خور جملگی حرام کند

بغو و ریی بسر ده آب همه | نان بداده بسر ده آب چه

خلق ازین گرد خوان [illegible] | دیده سیلی [illegible] هیچ سیری نه

تا قیامت نخورده مهمانش | یک شکم نان بسیر ز خوانش

ای دو در دو فرح زر در دن تو باز | صورتش سوی عقل کینه و آز

زین دو در در رفا پرهیز | در تقا از درو نشان خیزی

چیست دنیا و خلق و استظهار | خاکدانی پر از سگ و مردار

بهر یک خامش این همه فریاد | بهر یک خاک توده این همه باد

هست مهر زمانه با سینه | سیر در دامیان کور [illegible]

[illegible] در این عالم
[illegible] چو رسم عالم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

راز دل پیش دو تن بنمود / تو بغفلت زهر دو نشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز / همچو آدینه کودکان از کور
صفت عمر و مرگ و دولت و زیست / زیر دو رز مانه دانی چیست
شاهد ابله و رقیب بهش / می شیرین و میزبان ترش
میزبان بی حفاظ و بی آزرم / خوردنی جمله سرد و آبی گرم
پس مزن زارت چرب باید دیگ / آب در دیگ و روغن اندر ریگ
راز این کلبه نفس عمار است / عقل کل کنج خانه راز است
بختی بختش ار چه با برگست / پس دم بدنش حسرت و مرگست
تیغ عقل کرد تا برهی / از بلاها ورستی و بهی
مرد را عقل به بود دستور / ورنه ماند چو ابلهان مغرور
دل ز دنیا و اهل او بکسل / زانکه مرجان سم است و در دل سل
دنی ار چه فراغت حالیست / آفتش مکر و کبر و محتالیست
خود جز خیره و گزیده کند / باز آز زن گدای دیده کند
زار ماندست مرد زی دنیا / نکند حبت ار اگر بی دنیا
گر بچشم تو هست دختر سال / هست بکرده زنست و باطل و زال
مده ای پیر لاف احمق وار / رخصت دین بر خصت دینار
دل بی برگ و بینوا تو راست / بی نیاز از خدا و دین دور است
قدر سیمی که حرص بنشاند / حج استر همی نکو داند
خود ترا پیران دست بدار / بر خود شرع مصطفی بگمار

بیم او در دل ابلهان راه / بلکه نادیده پیش ما مده
ان فی دیننا بخوان و بدان / مرگ تست از ایران و بیزان
صد جهت شوق و سرای فرق / نکشد بار انتظار فرق
تا تو ز تن کی همی کنی ارمان / نقد شد سنه و بتر جان مکن
تا تو خود را همی چو زن کی جل / هند دست بر آرزو بیخ
علفو مشغ دنیا کرده تخم / کرکسی زار کشته بحس علف
زانکه با مین مال و ملک نشد / رفت دنیا کسی بغم و دل نشد

ز اصل خود بمیل مال تا بکنی / الفی قد چو دال تا چکنی
تو علف گشته مرغ فار رود / باز داده ز دست دیو گرو
تو طلبکار قوت و خصم تو باز / چنگ کرده بخنجر تو دراز

فی تسلی القلب

شوی خود را زنی بدید دژم / تنگدل شد بشوی گفت این غم
گر برای تنست با دی شاد / ور برای دلست پشت باد
از پی نان مریز آب از روی / تو چه بو غیاث مجوی
آبروی از برای نان برود / طمع نان بود که جان برود
زهد عیسی و حرص قارون بین / گفته در شان آن و در حق این
مختصر از سر تشنگی آز / ورفعنا بخور دهان نیاز
عقل و جان گفته از پی روم / ان ربی بکیدهن علیم
آفت آدمی ز دنیا دان / راحت جان و تن ز عقبی دان
درنگر بی مزاج خاطر دوم / زین دو معنی بعیسی و بلعم
این بزهد آسمان گرفته نیاز / وان دگر خاک خورده از ره آز
قصه یوسف ار بدانی تو / چون ز قرآن همی بخوانی
چون ز زن بود الفت و المیش / راند قرآن بکام او قلمش
مرد دنیا که راستی نبود / هیچتی جز قیامتی نبود
گر ز راه خشم و آز بگذارد / بر زمین موری از تو نازارد
حرص ابرنه از قناعت بند / وانکه از دور او گرین و تو خند

ورنه در اسر حرص کشته دوی دارد
گرد خود دیو را سپاه بود / اردوان سیر گوی بود
سر طمع بنگ و اروی بود

حکایت

گفت یکی تشنه ای نادان / کیسه ای بی زبان بیابان در
وین بدو نان مرده اهل دنیا
اهل دنیا چو اژدها از صف / سر بی نان و خود و جامع و علف
از شرع از کاخ بس بتنگ و غم / دین بگسترد که بار علف
ز ان شوی کلیه برد از در / ما بنان شد بکس نیاز در

وه که تا در جهان بر سوش ریش | چند خندند ابلهان زین ریش
ای بسا ریش کاندرین جاهست | که خداوندان بتعصر است
دل ابله چه حرص بر تابد | بیشتر جوید انکه کم یابد
دنبی از دوست غم و درد شد نست | عاشق دشمنان خویش ارنیست
گر ترا مال و جاه و مکنت است | حارث و وارث از پی اینست
مالت آن دان که کام راند از تو | کانچه ماند از توان بماند از تو
آنچه دادی بماند جاویدان | وانچه بنهی ورا بمال مخوان
داده ماند نهاده ان تو نیست | برود مال به ز جان تو نیست
آب سردست نعمت دنیا | چون بود آب سرد و استسقا
مور باشد همیشه در تک و تاز | مرد باشد چو باز در پرواز
چون عروسیست ظاهر دنیا | لیک باطن چو زال بی معنی
دین و دنیا دو ضد یکدگرند | هر کجا دین بود درم نخرند
کار دنیا بجمله مخرقه دان | خویشتن را ز رنگ او برهان
دشمن تست دوست چون داری | دیر و زودش بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازی دان | ترک او غمز و سرفرازی دان
حب دنیا ترا ابنار دهد | می ندانم ترا چه خمار دهد
هر چه ماند از توان بنیک و بد | بخشش مرگ دان نه بخشش خود
هر کرا هست اندرین بیشی | ثمره اوست کفر و درویشی
آب شورست آز و تو سوزی | تشنگی بیش هرچه بیش خوری

مرد درویش خود زبون آید | نکند ای غنی برون آید
نعمت از انس حق نیاز آید | گر غنا کبر و ابلهی زاید
مور باشد همیشه در تک و پوی | هم ز رنج و الم ز دنیا جوی
کی غنی با فقیر در سازد | گو ز دنیا و این ز دین نازد
از پی میل دل بدیده سر | هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسان بچشم آرد | با خداوندش هوا بخشم آرد
داد پیغام حق بپیغمبر | که بدنیا و اهل او منگر
دیده از نقش دشمنان بالای | چشمت از روی دوستان آرای
تا بود نقش بوذر و سلمان | چکنی نقش این و طلعت آن
پس چو دنیات سوی خویش برد | کی پیمبر بسوی تو نگرد
چون پیمبر بدیده ننگری | ننگرد سوی تو تو در چه بوی

فی نقص الدنیا

دنیی ار چه ز روح دلبر تست | دست زن ای غلام بر که مادر تست
گرنه کبرست پس بگوش بخنش | مادر تست چون کنی زن خویش
همچو قرعه برای ناخوش دار | که بیندارش و گهی بردار
مال بر کف چو سیل بر گشتست | مال در دل چو دب در گشتست
مرد را چون دم و درم باشد | آن نکوتر که جود هم باشد
تا بدینجاش کس جگر نخورد | تا بدانجای جسر تی نبرد
گرچه در مال فر لطافت هست | لیک بود و دوشی بهی این دو دست

آدمی مرده در غم نانی | وان دوال رکاب چون کانی

آدمی پیش اسب بی درست | وان دوال رکاب محتشمست

مال سوی حکیم کی یازد | کور با زشت به فرا سازد

نشود مال جز بدون مایل | جاهل از طبع بد شود سایل

دینی از دین همیشه آزرده است | کاب دنیا جمال دین برده است

دور دار دست جود از زر و شش | که تبر سد که بشکنند پل و ش

دون و دنیا بوند هر دو قرین | محتجب آن و قلتبانی این

هر دو زانجا که علم و در حکمت | در نگنجند از آنکه ره تنگست

دیده ور پیل بر زبر گام کند | کور بر پشت پیل مقام کند

حکایت

خواست وقتی مخنثی دیناری | از یکی مال دار دیناری

اول آن مال دار بد بر زفت | مهر بر لب نهاد و هیچ نگفت

آنکه آن مالدار بی هنجار | مهر بر لب نهاد و دل بردار

پس دو باره چو گفت سایل رد | مال دار از بخیل حرامش داد

گفت اگر حق پرستی ای تن زن | دین و دنیا ز حق طلب نه ز من

گفت دین هست نیک و دنیی بد | نیک ازو خواهم و بد از تو ای بد

که سر گفته اند زبی دل | حق ز حق جوی و باطل از باطل

چون تو بر باطلی و من بر حق | از تو جویم نصیب خویش الحق

زانکه نفس او چه گوهرست شریف | کار رو با طلبست و رای خفیف

دل بدو ده دوام کو ... داد
باز کرد و بسوی حق ... یاد
کل ... [illegible]
کر ... [illegible]

[illegible]

... از زر از زر دون خود بو ... ست
فاکر ... [illegible]
نشود ... که در علم
صورت ... [illegible]

صورت

صورت بخل اگه زر دارست | کون پر باد و تیز ناهار است

ظلم را چون سگان دیوانگار | بخش آب بیز آتش خوار

خشم در زیر خامه نقاش | سگ لاشه است و دیوانش باش

صورت آز و چو طاوس ست | بال مسعود و پای منحوس است

هست نقش حسد سوی احرار | گرگ یوسف در فرشته خوار

هست شکل ریا چو صورت شمع | تبش او را و تابش از پی جمع

هست در خشم نقش کژدم چشم | شکل کناس انکه دارد خشم

نقش اعجاب هست در سینه | قبه شش جهت را آیینه

همه در نفس پاسبان تواند | همه در پرده حواس تواند

باش تا روی بند بگشایند | باش تا با تو در حدیث آیند

تا کجا نز اگرفته در بر | تا کجا نز اشانده بر در

گر بمیری نگشته ایشان را | کم کنی نام و ننگ خویشان را

چون روی در جهان پاینده | با تو مانند جمله کی زنده

پیش باید که درزدی در سی | پس از آن خطه اندر سی

کاندرین خطه ز اهل نیش و نوش | مرگ میرد دگر نمیرد کس

فی ذکر المقابح

مهر این زندگی که صدر عبیر | هم بدانجاش واگذار و بمیر

زنده آنجا یکه میرتن خویش | آب حیوان بده بدشمن خویش

حرب قایم شده میان دو تن | چه دهی تیغ زی در دشمن

... عقل ... [illegible]
تا بینی ... [illegible]
تا بینی ... [illegible]
چرا ... [illegible]
تو ... [illegible]
غافلی ... [illegible]
نا ... [illegible]
سوی دنیا ... [illegible]
باز ... [illegible]

پیش سلطان پاسبان منکر — نظر پادشاه تو ابتر

التمثیل اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف نبی — گفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن مرد — گشت و فتی زخیره دانش خرد
گشت عاشق به یک نظر در حال — گفت با زن ز حال خویش اقوال
گفت با آن جوان زن از دانش — آنچنان زن زمرد به دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم — کز که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع اینچنین ان ظریف — آن نه آید که از دست مرد عفیف
ولیک از خالقت نباید شرم — که پیکو فکنده از آزرم
خالق تو به تو شده ناظر — تو بدل ناشده بر او حاضر
این نه جای تمتع و نظر است — جای ترس است و موضع خطر است
کردکار تو مرتز انکر ان — تو به شهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری — نیست چون شرم مرترا یاری
شرم دار از خدای خالق بار — وانکه از خلق هیچ باک مدار
هرکه از کردگار ترسنده است — خلق عالم از و هراسنده است
روز بارای تن ار تو خواهی بار — شرم دار از حرام و دست بدار
دوزخی در شکم که این از تست — سگی اندر جگر که این نار است
از دلها ای گرفته اندر بر — چیست این ملک و جاه و دعوی ظفر
داده کوران مست را زوبین — چیست این جاه علم و دعوت دین

از برون پاک و ز درون ناپاک
کیست این جز صوفی ...
کر برون پاک و درون جوال
چیست این کار کر دو ... حلال
با سک و دیو کرده انباز
چیست این کر می ان اعجاز
داده در دست ... داغ
چیست این ... دماغ
در هوای ... دور
... کبر ...
چون برافکنده برابر ...
می بداری ...
زور فی برفتار ...
کیست این خر ...

جامه هفت رنگ چون طاووس — کیست این مرد تلبس و سالوس
توبه بر داشته چو کبک از کوه — کیست این هست عارفی بشکوه
بلکه کرده بام خانه خراب — کیست این مدعی بخور و بخواب
پای در خود زده چو مردم مست — چیست این دست موزه دل پست
خویشتن را لقب نهاده مسیح — وز درمش صد هزار سینه جریح
بر خود افسون کرده چون دجال — که بهنگام فتنه و که جدال
این همه خشم و جنگ و ظلم و شور — دد و دیو اند در نقاب غرور
بسرای تقاء ازین کشتی — مار و کژدم مبر بدین زشتی
از پی پنج روزه رهگذر — آبروی تقای خویش مبر
شیر مردان که زنگ جان زدند — بره آورد جان پاک ارند
توره آورد چون نخواهی مرد — دد و دیو و ستور خواهی برد
آز و کبر است و بخل و حقد و حسد — شهوت و خشم از درون جسد
هفت در دوزخند در پرده — عاقلان نام شان چنین کرده
مرد کز هفت این سرای بجست — کی تواند ز هفت انجا رست
وانکه در حاش توفت باید هفت — هرکه هر هفت کرد ازین هر هفت

اندر نکوهش شکم خواری و بسیار خوردن

اولین سده در ره آدم — بود نای گلو و طبل شکم
کاولین سده هست نای گلو — کند طبل بطن شش پهلو
طبل و نایست اصل فتنه و شر — هر دو بگذار و زور و خود بگذر

حرص شکم ...
در نکوه ...
کا دمی ...
...
...
معده چون ...
کرده ...
...
...
...
...
معده ...

روزگار تو از پی پیداست … شادی شام برده وانده چاشت
زان همی رایگان شیری تو … کز پی لقمه در زحیری تو
هر که چون عیسی از شره بجهید … از غم بود و باد خود برهید
همنشین زهره و ملک بیند … بام خود و هفتمین فلک بیند

حکایت

نه بپرسید از حجی حیزی … کز علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی حجی که اندر چاشت … در دلم مهر و بغض کس نگذاشت
شره لقمه آنچنانم کرد … کز تعصب شدم بیکره فرد
هر که او پیش خورد و پیش رید … نه چو لقمان ز لقمه پیش رسید
مرد با مال بی بهش باشد … سیر خورده گرسنه دین باشد
شره جانور ز نار آمد … تا نیابد مراد زار آمد
چون سگ و گربه آب و نیم مجو … تا ز خلق آب و نان کرم خورد
کم خورش تخم شر و بطنت نیست … هر کجا بطنت است فطنت نیست
کم خورش مرد گر دلی باشد … مرگ دونان ز خوردنی باشد
هر کم خورد رست و بی ابی … ذهن هند و نطق اعرابی
این بود زیرک آن نباشد عمر … آن نه بیمار و این نه کوته عمر
چون خوری بیش پیل باشی تو … نخوری جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن و فطنت و تمیز … پرخوری تخم خواب و آلت تیز
هر که بسیار خوار باشد او … دانکه بسیار خوار باشد او

باز هم آدمی که کم خوار است
تحقیقست بدان که کم خوار است
منتجب گشت سوی بطنی پر
چو بسطن حجیفه قدر بغیر
غفلت زاد در هر اندرزی در
دار دکش در صفا و خاطر حرم
خور اندک و درون کند صحت
هر کرا علم و حلم بود د
مرد را در جهان کار مدار
بلکه کم خوار تا بمانی دیر
کر احل کرسنه از فرود سنگ
غذی عقل عاقلان صحت
جامه جان زیرکان علمست

گوشت بر کاو و بره بنکوتر … زینت مرد دانشست و هنر
باش کم خوار تا شوی بابرگ … بکر فتی شکم ببینی مرگ
اصل دانش ز لقمه کم خوردن … مرد پرخوار اصل آزردن
جانت از لقمه گرد را حجت … چون دو لقمه خوری بود آفت
خورده بسیار مردم کم دان … یکی قی بمرده چون حمدان
گنده گردد سرای خانه زد … معده گون کرد و بهانه زد
کر نباید جهره چون گل زرد … کرد افراط اکل پیش مکرد
کر نخوردن شوی ز روح بعید … گشته دوزخی بوی نه سهید
روی بسیار خوار بی نور است … کز گلو بنده خوا حلکی دور است
مکن از دود شمع بیخردان … کاسه سر سیه چو سوخته دان
آب و نان خواستن شعله زرشت … چون دمیدن بود بخاک انگشت
گر خوری لقمه زعادت بیش … هیضه آرد کلید گلخن پیش
ماده چون باد در جهان فکنند … هیضه یکبار بر دهان فکنند
هاضمه چون بد و سر داند … از گلو گلخنی دگر سازد
مرد و زن را که حرص گوید کاست … تا شان کدخدا و کدبانوست
همچو ماه دو پیکر از تک و پوی … در بدر سردوان و روی بروی
صحت تن بودت در پرهیز … از سر امتلا سبک برخیز
خور اینجا کلیت از و برگرد … کانکه گل خورد زرد باشد زرد
تا بدینجا ز گل نپرهیزی … کی ز گل سرخ روی برخیزی

نفس حسی بخوردن اندر است
غذی جان ز خوان دل کانا
نان دعا بر سیه دلی منزل
نور دیدی بکبر سیاه گال
دل کند بخت خانه مرست
خورش خویش را مرد دهر

اندر فضل کسانی که بجامه

معروف و بازشند

جامه از بهر عورت جامه
خاصکان را زنیکی جامه
مرد کار است جامه اندرور
جیند و مرد و عوش اندر
جامه زیبا زتا نان سند بد
جامه و بده را دست دیده

مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در خانهای ویران جوی
زانکه روی راه بی هنر باشد / گرچه پوشش پر از گهر باشد
چون نباشد ملامت الفاظ / بس بود جامه بر هنر حافظ
مرز نازا برهنگی جامه است / خاصه آنرا که شوخ و خودکامه است
نیست زن را بجامه خانه و خوش / به ز عریانی ایچ عورت کوش
عورتانند جاهلان که درو / هرکه پوشیده تر ز عورت به
عاقلی در قبای معنی کوش / نعش دیباست و دیبا پوش
چکند عقل جامه دیبا / نقش و دیباچه داند از دیبا
چه کشی از پی هوس تن را / گرمی عشق جامه بس تن را
دین بزیر کلاه داری تو / زان هوای کلاه داری تو
با کلاه از هوای تن نجهی / سر پدید آید ار کلاه نهی
سر خود را پدید کن ز کلاه / تو به هیبت از آن کشی کلاه
یک شبی بود همچو شبگیران / با حذر در نهان ز خرگیران
چون سر آمد پدید در شبگیر / پای در نه عبادت از سر گیر
چه شد ار بر سر تو افسر نیست / فرد اندر رسیدت و بر سر نیست
آنکه نقش و کلاه و سر دارد / زن و زر بیل و زور و زر دارد
نقش و بین آن که اهل محرابند / در چه بند مجردان یابند
متأمل دو پای خود در بست / سر گردون دو دست او بشکست
از رسید و رسیر دان بدبخت / رخت و بخشش ماند بر در جنت

همچنین زنده جامه باید بود / در خور عقل جامه باید بود
کانکه از عقل جامه دور افتاد / [illegible]
[illegible] / پای بازی گرفت [illegible]
[illegible] / با تو [illegible]
[illegible] / آیت وقت [illegible]
چون جهان [illegible] / [illegible]
هر دو بود و بهم یکی بگذار / زان سرای [illegible]

هرکه

هرکه جست از غذای خود دنیا / مرحبا لیک نبودش عقبی
وانکه از کردکار عقبی خواست / گر مر او را دهند جمله رواست
زانکه گفتار خوب کار از راست / جمله عقبی حلال خوار از راست
وانکه دعوی دوستیان کرد / از تن و جان او برآرم گرد
هیچ اگر بنگرد سوی اغیار / زنده او را برآورم بردار
دانی از بهر چیست رنج و عنا / زانکه الله اغیر منا
تن خود زین بکام دارد مرد / هرچه جز حق حرام دارد مرد

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده / زنده زیر جامه زنده
گفت این جامه سخت خلقانست / گفت هست آن من چنین زانست
چون نخواهم حرام و ندهم دین / جامه لابد چنین شدم به ازین
هست پاک و حلال و نیکین روی / نه حرام و پلید و رنگین روی
چون عماری چون حلال بود / آن ترا جوشن جلال بود
هنر این دار دین سرای سپنج / شره با نفس بود کم و پنج
عشق او چون سر خطا باشد / کی ترا آن ز حق عطا باشد
خنک آنکس که غم ندارد د / بنود همچو با غم سر و رپرست

اندر مذمت بدی و بددل گوید

مثلث آنکه در غذا بکده / حذر ده به بود که بیم زد
مرد را از اجل کند تا / مرگ باید دلست همگان

[illegible]

درق خود با جبان مسلّم نیست / تیغ را خود شجاع محرم نیست
مرد را آهنین زره گر هست / اجل آمده قوی زره هست
از زره بود پشت حیدر فرد / کرد خصمش سؤال کای نامرد
تا بود روی بی زره باشد / چون دهد پشت کشته به باشد
حوض باشد ز مرد چون فولاد / که زره پوش گردد او سر باد
تا تنش از دل ز کینه نورزد / کی تن از دل شجاعت آموزد
مرد پر دل ز چیز نهراسد / سست بازار سنگ بشناسد
کار دل جنگ و کار جان جهد است / کار تن زور و کار زن حجت
هر که در پیش خصم ملک و خرد / دل ز خود برد و جان ز ره نبرد
مرد مردانه کم ضرر باشد / دو د شیره ز چوب تر باشد
مردکی را که جان عزیز بود / یک زبان فصیح تیز بود
شکر دوری شکر خور از نی / صبر داری صبر خور از بی

حکایت

آن شنیده‌ای که در ره جی / آن مخنث چه گفت با داهی
که همی شد برون فتاده گره / بهر بی بی سوی زاهد ده
تا مگر میوه سست شاخ شود / راه زادن بر او فراخ شود
چون مخنث بدید هندو را / زو بپرسید و باز گفت او را
گفت بگذار تره‌ها خسان / شو بهی بی سلام مهر بسان
پس بهی بی بگو که از زه درد / با چنین کون بهلیله نتوان خورد

چون کشیدی علاوه در کار دن / بکش اکنون ستم کش زادن
تو چه دانسته‌ای که خوردن کیم / نیک و نامی ندارد دانشور از
یک اگر جلد بودی و در بر / بی کشکاری نکردی ور دره
غافلند از نهاد خود مردم / هیچ نه بینند داد خود مردم
گرچه بر بخیه حلقه نپذیرد / سفله را در بزن که خود میرد
سفله چون خواند و بها نشی / پیچ ناکس کی نیم دینی

فی مذمة الشراب

برده چون طاعت و دل و دین / باده و تلخ عمر شیرین نیست
کوی پر دزد و خانه پر او باش / پاسبان زاده خوش بود خفاش
مرد دینی شراب تا بچکند / بط چینی سراب تا چکند
چیست حاصل سوی سراب شدن / او بش تشنه وآنگه آب شدن
ز آتشی کان بود بتو با لون / تکیه بر آبروی چون فرعون
تو بدان آب و گل بگردان خوش / گور زان آب رفت در آتش
کرده تو بخاک کوی گرو / شرح عمرت چو باد خوش دو جو
مثل خمر خواره نیوت سیت / نزد عاقل گزین میانه بحست
هست چون حقه بازی از زار / کرده هنگامه بر سر بازار
در دل از شر او سروری نه / هرچه او داده جز غروری نه
چون کند عربده ولی شکست / در سخاوت کند دروغ زنست
مست کو را دو خوش نخستی باشد / نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذبست بفعل / روز و شب همچو جادوست بفعل
می همی خور کنون بموی بهار / باش تا بر دمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردنکش / از ره آب رفته در آتش
چکنی در میان رنج خمار / کار آبی که آتش آرد بار
زانچنان می که از لگد ریزند / پس تابوت خم برانگیزند
نه گزیده شوی گزنده نبوی / از لگد کشته چه زنده شوی
عشق بیرون برد ترا از خود / بیخودی راید ان ز بخرد

خون چو شیر از ان [illegible]
[illegible] همچو دنیا چون [illegible]
ور تکیه باشد [illegible]
باده و [illegible]
[illegible]
فاضلی [illegible]
کنه‌کالی [illegible]
تیغ [illegible]
کوی [illegible]
[illegible]
تا کی [illegible]
دست بگرفت [illegible]

اندرین سور پر ز شور و شغب
دل پر از غم نشستن و طرب

باده خوردی ولیک با سینه
دوغ خوردی ولیک با کینه

چکنی باده کاندرین فرسنگ
بار شیشه است و ره چو خر لنگ

خر لنگ ضعیف و بار گران
منزلت سنگلاخ و تو حیران

راه تاری چراغ بی روغن
باد صرصر تو باد خانه شکن

سر بی مغز و پای محکم نی
مار همدست و یار محرم نی

تا ترا اندرین سرای گزاف
باشد اندر خیال خانه لاف

شب سر خواب و روز خرم شراب
نکند فرق نیک و دین خراب

عمر دادی بباد از پی می
غافلی زین شمار عمر علی

بسماع و نشاط مشغولی
ور سرای تماشای معزولی

فارغ از مرگ و ایمن از گوری
من چه گویم ترا به دل کوری

چنگ و رود می زبون زده
دل با کینه را بخون زده

او سرت را گرفته بر دو پای
تو ز جان ساخته ورا جای

تو بدو دین و خرد دی داده
او بتو دیو حی ددی داده

تو ز دو آن خوری که مستی نیست
او ز تو آن خورد که هستی نیست

حبه پیش نیست کوه احد
سیم باید که باشدت لابد

هر که شد کون زن ز تن بیضه
کون زنا بد تو ثواب از لخچه

چه دهی لاف زه که در ره شغل
خود بر خود بکو در طفل

گرد بر پوستش بباید بست
هر چه از زیر پوست در آید بدو

تن بدو ره بهاکش جان خواهد
دل بنیک تو را بجان خواهد

زانکه او نام و ننگ خود بگذاشت
دل تو کی نکو تواند داشت

دو ستی چون ز لوط باید آز
رجعه چون زد شکن از ناز

چون بود عذر ایکه دوز دو سب
چون ذنیل زنی تو از عقب

اندر صفت شهوات و بازیچه گوید ذکر انواع الشهوات علی بعضها تحریض و علی بعضها تعریض

خاک پالی چو دیدی اندر پیش
باد دستی شوی ز شهوت خویش

تا پس از یکدو یک مجاز
تو ز خویش کسی کنند از آز

رنگ شسته دریده غم خوردن
طفل بی باد رست پروردن

هر کجا دین بود درم نبود
روی و خوی نکو بهم نبود

زشت باشند نکو رها کردن
یوسفی را بسر بها کردن

زود ابلیس کی عقل او خوار است
شاهد و لشکر جگر خوار است

فی مذمت التزویج والمناکحة

از علام آنکه عیال آید
او ز دو نیم پوست کال آید

نیست کدبانویی کاودن را
زن بد جز طلاق دادن را

گر و باید زن ای ستوده سیر
لیکن از خان و مان خویش بدر

زیرک آنست کو نگاید زن
ننهد در سرای خود شیون

اشتقاقش ز چیست دانی زن
یعنی آن قحبه را بتیر بزن

بنده زن مشو مشهوت و مال
تا نگردانَدت عیال عیال

جفت در حکم شوی خود باشد
لیک در حکم بنده بد باشد

تو چو انگشت گشته از سر ریش
زن چو ناخن کند بناخن ریش

زشت باشد که در زنا شوی
بنده با بنی و خواجگی جوی

نقطه بر ریش خواجه خط کرده
سبلت او چو کون بط کرده

سکلیمی چو طوق در گردن
زرزنه و چنبره جنبره غم خوردن

پس اگر و العیاذ بالله باز
بچه در شغف گیس کند دراز

کس تنه نه گرفته در سر کین
ریش بابا گرفته از سر کین

جای کو زیر که مرده عاقلم
پیش حجابان نمیرد از قلم

حکایت

زن چو زالی بمرد و میر نماند
زان بخانه خلی خواستن ماند

گفت پیری ای جوان نبیل
گفت چه بیابان بیاء جوان نبیل

گفت از گرد و در بدو دل
[illegible]

چه زن جوان فنا شد از غم دل
چند که شکر زن ز عالی امم

چو انیس و بنوید و هر دو الرب
گفت بیابان پیش بیاید

گل از عنا دور دی بدو بعد

پنجه هست و یازده ساله · نکند کار و کار کوساله
هر که در دام زن بیفتادست · عقل شاگرد و دیو استادست
وانکه بر کس بخیره کرد دکس · عیش او تیره دان چو در کس
اندرین طارم طرب بنوی · راست گویم اگر ز من شنوی
کمر کیر حنیزه لرز بود · کیسه کس فراخ درز بود
وانکه دارد بسوی حمدان ای · حمد حمدان کند نه حمد خدای
آور دکه خدای را بکله · نان بازار و خانه بغله
برهی کر کنی بفر دنی جو · ورز خوشی خسور نیک بنوی
یافت امروز فضل عمره و حج · هر کرا داد حق ز فرج فرج

حکایت

بود کرمی بکار دریوزه · نام آن مرد قلتبان یوزه
رفت زی حج بکدیه محراب · اینت فضل اینت مزد اینت ثواب
چون ببغداد آمد از حلوان · دید بازارها پر از الوان
زنکی دید یوزه در بغداد · دو درم داد و آن نکک را کاد
تنک شوخ بر ازارش برید · او دبه پر زر و عیش فر دید
زن بدو گفت ابلهت دیدم · بستدم سیم و بر تو خندیدم
یوزه وادادش جواب بره راز · چون شد آن سر گذشت قصه دراز
گفت ازین حوزه کرده ام سندم · وینچنان فرجیم خردمندم
چون نبینی چراغ بی روغن · پس چرا نی تو ابلهی یا من

کر نشستی بر زمین زر در ب · جست نا کرد کشند نکو ب
تو چو بادام دو مغز منوز · کاه [illegible] کنند نکه مزد کوز
باد او کون [illegible] · غم مخور هیچ کون [illegible]

في صفة النظر [illegible]
النظر سهم [illegible]

نکر اندر زنان [illegible] · نکرستن [illegible]
دولت یکنظر نماید [illegible] · پس ازان [illegible]
تخم عشق از دوم نظر باشد · پس ازان [illegible]

عاشقی خر باضطرار حطات · آه عاشق باختیار حطات
زان بشت آبروی بکریزد · کاب بشت آبرو بسیار ریزد
اندر فرج محنت العظمیست · شهوتی را دو صد تبع بلوست
کر دو پر باد است اندرین عالم · اندر آب بشت و باد شکم
اینت حالی بکو از تنک و تاز · که بیاد و بماند باده ناز

اندر صفت خوبی کوید

آنکه با نقشهای زیبا اند · تخته کودکان زیبا اند
طبع و دل را ز روی زیبا حیست · پاره چوب را ز دیبا چیست
کرچه از چهره عالم افروزند · از مژه دل درند و جان دوزند
هر کرا روی خوب هدیه دهد است · روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو بعذر خود بد خوست · زان خود خوبر اندرار دوست
برگی گشن و دین نه از بینت · روی نیکوی کدوی از کلیست
هر کرا با جمال بد نیتست · وانکه حسنش چو ماه عاریتست
چون چراغند لیک تر مرده · همی زنده و زرد می مرده

اندر صفت شهوت و خوب و زشت کوید

خوب را از برای رست فراخ · جاه و دان شاخ شاخ زیر دو ساخ
زشت را از برای حسرت حبز · دست و دل تنک چون کنیز رکیز
کلخنی در کشیده جان در بوست · تو کهش جان لوت نهی کی دوست
آنچنان کرد شهوتت محجوب · که ندانی تو خوک را از خوب

[illegible] · کرد و با دام [illegible]
دل [illegible] · [illegible]
هر که دارد [illegible] · [illegible]
بار [illegible] · [illegible]
چون [illegible] · چون [illegible]
[illegible] · [illegible]
عافیت [illegible] · بار [illegible]
دل [illegible] · [illegible]

بشکند بند جعد او پشت / دست عشقش کند چو انگشت
تا تو از روی چون گلش یابی / خار پشتت کند ز پیچ و تابی
گرچه باشد ز روی و موی نکو / نان نیابی خورش بود دیدار جو
خوش ترش زرد روی از کینه / شد گل از عکس روش آینه
زان دل همچو سنگش اندر تن / دل تو خون گرسته چون آهن
چون شود چشم تو چو ابر ز غی / لب خود را کند بخنده چو برف

اندر صفت شاهدان گوید

شاهد هیچ را چابکی / ای کم از هیچ هیچ را چکنی
ای دو پا دام تو چو گوز گرد / مانده از دست کودکان در کو
چابکی باد چون وفا جویان / عمر در وعده نکورویان
شاهدان زمانه خرد و بزرگ / چشم را یوسف اند و دل را گرگ
نقش بر آفتند چینی وار / چشم را گل دهند و دل را خار
باز از این دلبران عالم غر / عشقشان آتش است و دلها گر
همه در بند کام خویشتن اند / عاشقان پیششان همه دشمن اند
از پی زر دری روا نهار / چشمشان رخنه کرده جای نهار
ببرند آبروی دو جهان / زان دو زلف چو دیو خونخوارم
همه دیو اند و طبع چنان دارند / که ز جور اروان و جان دارند
بر دو رخ زلفها کو دارند / که بنید آدمی پری دارند
مار با گیسو اندشتی تر / زهر در لشک و مهره نی در سر

این نکویان ملی ز دی عیار / بشت غم را چو جی و هیزار
کرده از فعل زلف مرغولان / بهر دو لی در فتنه دولان
جمله مغفول عاقلان باشند / زلف مرغول مغول کل باشند

اندر صفت خوبان گوید

آن نگاری که بوی او نرگس / او دلت بر در [illegible]
روی او گر [illegible] کنند / روز را با دو آفتاب کنند
در کند بند دم دو کیوان / [illegible] ١١٢

دایگان زلف او چو تاب دهند / چینیان نقش خود بآب دهند
درج درّش چو نطق بکشاید / سر مشک از گل نقاب باید
شکن زلف از درون سرای / مشک در دست آمد و جلاجل پای
گرچه در پرده ها تو اند شد / راز عاشق نهان نیامد شد
حلقه زلف او معما گوی / نقش سودای او هویدا جوی
دیو همچون ملک شد از روش / روز و شب گشت از آن سیه موش
در تماشای آن دو گلنار / مرد بر دستم قند چو دانه نار
چشم گوشی شود چو سازد چنگ / گوش چشمی شود چو آرد رنگ
زان خط مشک رنگ لعل فروش / مردم دیده گشته و سیاه پوش
روز حیران شود همی ز رخش / بوسه کم کند همی ز لبش
دهم عاشق سوی لبش بشتافت / لب او چشم بخنده باز نیافت
بوسه عاشق روان بر داز / دهنش را بخنده باید باز
نه ز غنچه دو دیده باز کنند / نه ز خنده دو لب فراز کند
بند زلفش چو زیر تاب آید / بند قندیل آفتاب آید
خرمن مشک توده برتود / خوشه چینان ز زود بر اود
لعل او دلگشای جان آویز / جزع او لعل پاش مرجان ریز
کارخانه رخش بهار شکن / نار دانه لبش خمار شکن
رخ چو از شمع شرم بفروزد / آهو از او کرشمه آموزد
جعد او عقل و روح را خرگه / چشم او چشم را تماشاگه

مرکبان زلف او صبا خیزند / زرفشان بار بند کز ناوه دارند
از زمین بوی بالگک بر باد / خون عاشق چو زلف او ریزد
صورتی [illegible] لطف او عنبر آمیز / عالمی قبض و بسط رو دو لبش
جعد او تار [illegible] دلجو / راست چون خال او [illegible]
دیده زان شیوه کاو دارد / چابکی [illegible]
اجل [illegible] / [illegible] بازارد دور
چشم [illegible] / باشد از روی او [illegible]

قد او در دیده دلجوی — همچو سرو بلند بر لب جوی
نتوان دید از لطیفی گوشت — استخوان در تنش چو خیک از پوست
هم کمر با دهان او ارزان — هم سرین بر میان او لرزان
جان جانست نور بر فرقش — نور عقلست لعل پر شکرش
گر برو عنکبوت کی بتند — در زمان خدر ز نباتش زند
بوی او عقل را کند سرمست — روی او مرگ را کند پس دست
از لبش جان کور گوهر گوش — وز خطش جسم عود دیبا پوش
گاه پیدا و گاه ناپیدا — محو نقطه چشم نابینا

باب السابع فی صفة الافلاک والبروج والسماء والارض ومابینهما فی العجایب ذکر الافلاک وما فیهما من العجایب احسن من ابداع المخدرات والکواعب

چند گویی چرخ و مکر و فنش — بخدا اگر گری گفت سخنش
چیست چرخ و منش حراز و مغاک — جامه سبز و دامنی پر خاک
شب صد چشم چیست بحابی — روز یکچشم چیست و جایی
زشت باشد بجاصله از ابدال — خو بعبرت نظاره و جال
روز و شب را بسوی زیرک و غم — تحفه از روی عصمت و عارت عم
چیست چیره سپهر دهر فروز — رسن پیچه چیست شب و روز
زده مار فلک تراب تیز — هست پیچه رسن و بگریز
در فکندت بحیز گردن — بهر کشتن زمانه پیچه رسن

[illegible]

کی دهد

کی دهد باده خاصه نوش گوار — کژدم نوش خوارش گزار
راستی با کمان چرخ مزن — زانکه دستان او کمان پیرشکن
گرگ بی باش تات چون قچ قز — بز پیره زن فلک نگیرد بز
دوستی ز ابر بیز خرچ ببر — زانکه او که تهی بود که پر
جگرت گر چه ز آتش کباب — تا نجویی ز ماهی فلک آب
ماهی تشنه گو فلک سپرد — خود همه آبروی مرد برد
بره گرگ ساز را بگذار — که پلنگیست زشت مردم خوار
این همه ره برند عاقل را — گرچه رهبر بوند غافل را
گل فروزند و دل کدار همه — رود و سوز نند و دیبا زهمه
خوب بویند و زشت چو بند — همه گربه کنان خوش خندند
همه گندم نمای جو کارند — همه گل صورتند و پر خارند
همه عطار شکل ناک دهند — همه بزاز روی دلق دهند
گردن گردنان شکسته چو رق — تیرباران کنان بتیر و دبق
چون گل و نرگس ار چه بر گذرند — بی عجب خند و بیهده نگرند
گرچه شاگرد حکم و تقدیرند — همه نقش خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند — تو نبندی و از تو بستانند
بنه از گاو بار و از خرخرج — نه بندند هست این دوازده برج
دل ز چرخ نو ز گردش بردار — پای از اسب کین کند بر دار
تو ز تقدیر گشته ای غافل — باز تقدیر ترا کند باطل

[illegible]

گنبدی بر سر جهان زده‌اند
میخ زرینش بر کران زده‌اند

ای بسا قامتا که چوگان کرد
مردم را گشت و نیز پنهان کرد

عمر و نادان درین ره و منزل
هیچ ناکرده ذره‌ای حاصل

تو چو گوزی ز حکمت آگنده
پاک مغز و لطیف و خوش خنده

بر وفای زمانه کیسه مدوز
کاج گنبد که ندارد گوز

هر ترا ز و چرخ بگذارد
گوی کی گوز را نگه دارد

این جهانیست دون و دون پرور
وین سپهریست گوی چوگان گر

تو برین مرکزان یزدان باش
خواه رو گوی و خواه چوگان باش

چون تو یزدان پرستی از شیطان
ایمنی از جهان و بسامان

اختر آنی که عمر فرسایند
خیره پایند کی ترا پایند

اختران عمر آدمی شکرند
همه جز عمر آدمی نخورند

هست بنیادهای کون و فساد
ایدر ار هست و بود بهر معاد

خلق را گیل بیش و کم بشدنی
رفته و آمده شب و روز نی

زین سه بدعهد شخص سود است
زین سه بیمار خلق بیهوده است

زیر این چرخ گنبد دوار
هست دی با بهار و گل با خار

هر کجا این بهار و دی باشد
بوی گل بی زکام کی باشد

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز
مختفی گرد خشکی اندر مغز

این بهار زمانه بی دی نیست
عمر با جز بها و لا شی نیست

بوی گل دان حیات این عالم
مرگ همچون زکام سرد و دوهم

حکایت

ابلهی گندمی که در من سال
ابلهی کرد [illegible]
گفت با او زردی نادان
[illegible] جست در آن گاه
کرد از وی همی تو خوار او را
[illegible] پیر دان کام او را
[illegible] او بگون [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
[illegible] از نقطه ناظر فرمان
[illegible] بی پیچ و درد بیدرمان
هرچه یزدان دهد بدان بگزین
هرچه گردون کند بدان منشین

هر چه آن نیست گرد هست کند
وانچه این بر خر آنست بکند

نقش نفسی مقیم کی باشد
هر چه آن نقش کرد بیرا شد

در سخاوت بکودکان ماند
بد بهر زود و زود بستاند

چون بخندد به تو بسیار بساز
خود بگرید ز کودکستان باز

زود بخشش سپاه بستان ملکت
پس بافعل کودکان فلکست

ذوق این خطه خطا و خطر
هست مانند حوض نیلوفر

روز بد بهر بوی خوش روزش
چون شب آید همو بود گورش

روز بخشد ز بوی خوشتن فتح
چون شب آید خودش بود تابوت

روز در بوش از کند پرواز
بازش شب جان بدو سپارد باز

بد و نیک فلک همه تلفست
که همه وطنش برابر شرفست

گر ازین چرخ و ز آفتاب بسوی
تا کم از ماهی آفتاب بشوی

دختران چون فسانه پردازند
دو دو کرسند و لعبتک بازند

وان فسانه حدیث چرخ کبود
سر فسانه هر چه بود و نبود

زانکه نامحرمی تو از گردون
دار در پیش خویش خوار و زبون

هر که او بنده گشت گردون را
کرد ضایع خدای بیچون را

بنده چرخ بنده حق نیست
مرد را نام مرد مطلق نیست

در صفت ارکانی و گردونی با آنجهان

آنچه ارکانی آنچه گردونست
زانجهان پوستهای بیرونست

هر که اندر جهان دین باشد
هر دمش آسمان زمین باشد

مرد تا در جهان درین رسد
[illegible]
از نکان [illegible]
[illegible]
زود دان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]

ور جهان اینکه علوی و سفلیست | صفت هر دو باز گویم جفت
این یکی چتر رنگ میدان بیست | وان دگر زال سبحه گردانیست
شکر و تیغ میسکند جاوید | بدو تا مهره سیاه و سپید
همه بر کرده و کرهش بطواف | مرد سجاده باف و کشتی باف
زابلهان رازها بس پوشیده است | لیک عاقل همه نیوشیدست
نه همی گویدت فلک ز فراز | گز فرو نردبان کن و برتاز
همچو آدم برای آندم را | نردبان ساز بام عالم را
در جهان خیره در برای راز | چکنی کلبه پر از غماز
زیر آن پرده کبود و مرو | بند این راه جوان شنو
که همی گوید از زبان مرور | که همگر ز رست بنا ر غرور
سر رو دست از تیغ کنم | تحت اعضات چار میخ کنم
پیش از آن کت براندازد نگار | بردر این هفت و چار دره بگذار
که عدو چون رسید بر سر حد | روی ننمود بار گاه احد

صفت صورت عالم

چون نگاه هست صورت عالم | کاندر و هست و نیست هر دو بهم
صورتش بر تن لئیمان بند | صنعتش در دل حکیمان بند
صورتش خامش و سخن در وی | تن از او نوی و جان کهن در وی
تو بگو هر دو رای دو جهانی | حکم تقدیر خود همیدانی
بازنان نیک هم بزدی تو | با چنین رو نه مردم مردی تو

چو بگفت ای [illegible] زاده تو | در [illegible] و نوان [illegible] | گر تو خود زادۀ [illegible] ای خود | در [illegible] جهل و [illegible] | [illegible] نوبت [illegible] عقل و جان | [illegible] چار ارکان | در فنای [illegible] | [illegible] بقای حق [illegible] | گر کنی [illegible] جهان [illegible] | [illegible] طلاق و جهان [illegible] | [illegible] سرای [illegible] | نردبان پایه [illegible] | [illegible] بند [illegible] | مرد [illegible]

عالم طبع و حس و وهم و خیال | همه بازیچه اند و ما اطفال
غازیان طفل خویش را پیوست | تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو این طفل مرد کار شود | تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران بهر خویش زان مجاز | دختران را کنند لعبت باز
تا بش چون شوی خواستار آید | آن لگد باشوش بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بیجان | لعبت زنده پرورد پس از آن
طفل در کالبد ز بی آن کرد | تا بدکان رسد چو گردد مرد
وین همه نقش دانی از پی چیست | تا بمعنی رسی بدانی زیست
این جهان صورتست و آن معنی | اندر این جان و اندرین جان نی
تا برین و بر آن بیا نازی | آدمی زاده میکند بازی
پس چو شد مرد و چشم او شد باز | آید از نقشها بمعنی باز
زانکه خود هست از درون سرای | در دبستان عقل بازیچه‌ای
بندگان شد و ادیب بیگانه است | خواجه را خود ادیب در خانه است
شاهزاده است آدمی و نسیب | بنود هیچ بی رقیب و ادیب
هرکه فرزند شاه کی باشد | بی رقیب و ادیب کی باشد
تو که باشی ستور ز آدم دم | چه شناسی تو عز خاتم و جم
هر که نان با خر دندانه خورد | دعوی آدمی نباید کرد
گر ستورست و دیو در مایه | هم فرو مایه هم گران سایه
خو که نه در راه بخردی باشد | از ستوری و از ددی باشد

آدمی [illegible] | [illegible] عالم [illegible] | [illegible] | سال [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

حکایت

کودکی با دریغ بی انصاف — گفت کای جملگی غلاف و خلاف
تو درازی و سیر دیرباری — با من آن به که کوز کم باری
اندرین دور مکاره بیم و امید — دو نیم جسم تست و تو سپید
سنب و بور و ز بی غذای تفت — مانده چنان دیو درد همت
که هوای بلا که گفت اندیشت — سر بستان سیر کند بهشت
کودکی با دری که از سیر درد — شیر یک طفل باز در اندر گرد
شیر خور و نخت امل و از کنند — را جلت خور شیر باز کنند
بر سر پل دل طرب بود — در سرای خطر بطرب بود
طین که ابلیس دل نشان زنک وی — تو چو دیش کرفته در بر تنک
زاو وی مثل عقل و دین دارے — تو نهانی که مثل طین داری
خانه چند را بکوشیدی — کج اگور و نقش کوشیدی
سال طوفان و خانه اشغنه — تو در دوکاه هست و که خفته
ز کنون شده از خنر و بارد — بر سر خانه را خنر آرد
چون ترا هست در شو طوفان — بر تو خنده در نقش و کج ایوان
برد کان فریب و تلبیس بلیت — دست خویش با فتنت ابلیست
هم ز دست خود در این بنیاد — پای در کل بماند و سر بر باد
هست از امر و نهی آدد بیمار — وز تو بنته است و غم دست افزار
آنچه سود آید او برد بدرست — وانچه باشد زیان ز نابه تست

تا کرفتی ز نفرت از دین دور — زین بکان دیو اشده مزدور
ادم پاک در ابرار از کل — خم دو کش سزاوار باری دل

ذکر انقطاع الحرص

بکه دی که این بود ز نهم بر — از طبیعه ضری چون کوه
کر تو این بکان کس در سر کی — به بوده این او با حرص کی
ز زد و مردی کر تو با دل — بکو نظر بیش خواری کنی
جبر کن با درین سرای مجاز — از پی از و عم نه از پی ناز

برکشندت بدست عاقبتی — افرازین پوستهای عاریتی
تا چو از خاک خود برون آیی — تا در اندم ز آب چون آیی
اهل دنیا بخوبی و درستی — خشکاسند جمله در کشتی
بادبان برکشیده بهر سفر — خاک تیره ز نار و آب بتر
غافل از روی جهل و از تزویر — ابلقان سوار کش در زیر
که باستند دمی بکر بغرد — مرکب عمر تا بآخر صور
هادی ره بخر هدایت سنت — وین طریق اندران ولایت
عمر بگذشت و تو چنین مغرور — از خدای و ز خلق یکسر دور
آنجهان در غرور نتوان یافت — نرسید آنکه سالها شتافت
این جهاز است بهر معمور — خانه ویران و پر ده زنبور
آنچهان در سلی و حله نهان — کنده پر بیت زنت و کنده دهان
تو بنیر نک و لاف او بکرو — سخنان مزخرفش مشنو
چون طمع داری از رس آبی — چه نهی زیر پشه کوزه آبی
صد هزاران چو تو آب برد — تشنه باز آورد که غم نخورد
اندرین حال پند من بپذیر — تخت و تاج عدو زره برگیر
بارگیر تو نازنی سروان — تو خریدار لنگ و لاشه خران
خوی شیران بپذیر با صولت — همچو گربه مباش و دون همت
چون ازین کنده بر گشتی دور — دست بیمان بداد بی چور
سر طلاقش ده ار تو هیچ کسست — نه که این کنده بر شوی کسرست

همچنین خاکدان بر بارش — کرده او صد نکاح مردار شی
وانشکس نجات در ره انجاب — آنی بغو ز سر او شده بیات
دزد خانه بنفس خالی این — دزد را خانه و دل اوبن
زو بگه دار از خانه دل — کر دوار او غذای خوار ماید
زرد و دارو بر دو کمک بایه — زرد و دار تو پیش و دز دو بود
زرد و خانه نفس پیش دز دیو بود — چون مطبوع یافت دزد دیکانه
باز چون سگ از سر کرده خانه — باز چون دزد و خانه در نکرد
عمر کالای و دو در است برد

توخوشی زانکه پیش دست قمایش — زان دگرها خبر نداری باش
تا کنی دست سوی خزانه دراز — آنچه بد بایدت ببینی باز
از درونت پلنگ و موش بهم — تو همی خسبی ایمنت جور و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان — گرد شیطان زنکر فضل نجان
در درون تو خصم با تو بهم — لفظ مهتر که یجری مجری الدم
با که گویم که غافلند از کار — این شیاطین ببغل مردم سار
شیر گردن ستبر از آن دارد — که رسولی بخرس نگذارد
چه بوی چون ستور و دیو و دده — چاره نیخ اندرین گدای کده
نیست در روی معنی آن گوساز — همه خاست و کنده کی جو پیاز
گرنه جای ستمکاران — پس چرا بخودی چونی خوار
ای هوا گرد و زیر بار ترا — با چنین ژاژ ها چکار ترا
گونه چرخ تا کدشتن چیست — گرد این خاک تو ده گشتن چیست
برهوا عالمی ببینی سود — از هوا زنده بمیری زود
پیش یا چرخ نفس خوش دل باش — ترد معیش چون زمرد باش
دل خود را ز ننگ حرص و برهان — که نه نا رفت برد برید جهان
کانکه را چار طبع شد فرشش — چار بالش نهند بر عرشش
مرد کز حب مال و جاه برست — رفت و در مسند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد — مرغ را جست مانع رنج برد
رنج بردار تا بیابی گنج — رنج مارست خفته بر سر گنج

مرد اگر سوی خانه برد — اسپ و او هم زمانه برد
کام زن همچو روز روشن باش — نه فسرده چو بام و روزن باش
آب در کشتی است همچو گلاب — چون نگردد بگنبد دار و تاب
دم بدم طوف کن بهر کویی — تا بیابی مگر نکو رویی
ور نکو گویی و نکو رایی — همچو اقبال باش هر جایی
با همه خلق رای نیکو دار — خو نکو دار و رای چون خو دار
ننگ خویی نشان ادبارست — خوی بد روبه و نکو شیرست
خوی نیکو ترا چو شیر کند — خوی بد عالم از تو سیر کند

تمثیل اندر حال ادبار

خوشدلی را سر سخا باشی — گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو خانه و باق — دل زراق و حجره دراق
کین نویسنده مردم درویش — خورد از خونهای دیده خویش
گفت گو بد خبر در این منزل — ساعتی از خمار جهل ازل
گفت دیگر کجات جویم بس — گفت ادبار را دو خانه بس
تا بوم در دو آشیانه بوم — یا بیازار یا بخانه بوم

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم سافروا تغنموا و تصحوا

زین زمین حسی بحج کبی — تب و شبگیر کن مگر برسی
خاصه از خیر عار باشد عار — با توان ناتوانی اندر کار
دل و تن را عسل بده بسیار — کان عسل خرکسل بیار و بار

قدر زر در نشستن ارچه کم دانند / مرد وقت سپیده دم دانند
تو درین کارگاه پیرو بن / واندرین لافگاه با دو سخن
جامه شویی ولیک عور از زا / شمع ریزی ولیک کور از زا
تا تو در بند آن و این باشی / سایه پرورد و نازنین باشی
نشود کس بکنج خانه فقیه / نبود مرغ خانگی را پیه
نشود مرد پردل و صعلوک / پیش ما و با دریسه و دوک
علم دانی ولیک علم حیل / سیم داری ولیک سیم دغل
هر که او خورده نیست دود چراغ / ننشیند بکام دل بفراغ
نه همه ساله نوبت عیش است / مزه عیش مرد در جیش است
کی شود مایه نشاط و سرور / هم در انگور شیره انگور
چکنی در کنار مادر خوی / افزای نازنین کم از دد وی
پای ورنه براه هنر باید / در بکشای هر چه باد اباد
تا سمندت هنوز بر در بست / سایه اقربات بر سر تست
چون بهو بار دست تنگ سفر / دست بر سر کنی نیابی بر
کاندرین ره هر انکه پای نهاد / سر بود بار و سایه باشد باد
در غریبی نه کار سازد نه یار / در غریبی نه فخر دان و نه عار
در غربت مزن که خوار شوی / زهر نادیده زهر خوار شوی
در گل از تخم شادی انبار / بدروی جز غم ارچه تنهاری
در سفر خواجگی نکو ناید / که سفر خواجگی بیالاید

[illegible]

سفر آب را بسر شو پیش / اندر آموز هم ز سایه خویش
اندرین ره رفیق کو دل را / توشه کو صد هزار منزل را
مرد باید براه یار و پناه / خیز بگزین ز در میانه راه
یار بد راه را نکو ناید / موزه تنگ دست را شاید
راه را یار چلد باید و چست / خانه را به رفیق نازک و سست
یار ور راه چون روان باشد / پیروان مرد چون روان باشد
مرد چون شد برون ز دروازه / برفیق قدیمش از تازه
دوستان در ره صلاح و صواب / یکدگر را بوند چو آب
اهل دل را جز اهل دل نگزید / دیده را جز بدیده نتوان دید
جنس از جنس ماند ار در رنج / که ترازو بود ترازو سنج
یار ناجنس تخم خواب آید / یار همدست پای آب آید
دوستان همچو آب ره سپرند / کابها پا بجای یکدگرند
راه بی یار رفت نتوان رفت / جز بتاب آب کی توان در رفت
با رفیقان سفر سفر باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران / خانه را یار و راه را یاران
کار بد هر که از رفیق بد است / کان بدی بار هستی خود است
تازگی سرو و گل ز یار است / زندگی جان و دل ز یار است
آنچه زو چاره نیست یارش دان / وانکه نی یار تست بارش دان
گر نخواهی دل از ملامت پر / ببری از قرین نیک مبر

[illegible]

خفته اصحاب کهف و سگ بیدار / پاس همراه و داشت بر در غار

راه چون مار و غار دارد و باز / یار در غار و مار دارد باز

آب اگر نه آتشی یار / خاک غفلتی و هوا انبار

از برون مردم مردم قوت نهند / دام در خانهٔ عنکبوت نهند

صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند

ما که از فیض روح قوت خوریم / کی مگس و عنکبوت خوریم

اندر نقص جهان و تمامی مردم

یک جهان شد زیر این افلاک / کام پر زهر و خانه پر تریاک

تا دلت زیر چرخ گرد است / هر چه زی تو بد است نیک است

در جهانی چه بایدت بودن / که چکان تو اش همی بودن

خوش نشین چون دری چو دیو و دام / تا بوی زیر چرخ آینه فام

آدمی زیر طبع کی شاید / چار حمال مرده را باید

تا بزر زمانه کهن است / نقش آزر و سراغه کن است

که سرای جهان جان باشد / هر که از روی دل بجان باشد

سر نگون خیزد از سرای معاد / هر که روی از خرد نهد بجهاد

هر که او اندرین کلوخ کوی / از نبی و نبی تجابد روی

چون قیامت برآید از کویش / روی باشد قفا قفا رویش

ای سنایی برای این فصلاح / وز پی جستن نجات و فلاح

همچو دریا چو نیست اینجا هر / کام پر زهر باش و دل پر در

[illegible]

دل

دل اگر میل سوی خود کردی / داد کم کرده خوی و دگر کردی

کس ندیدی چنو یکی غماز / گر چو زر سوی او نمودی گاز

گر چه خود نیست در سرای مجاز / خام دست و دغا گر و کم باز

کم نشین با متاع مرد و غماز / که کندت برهنه همچو پیاز

ای بسا رنگهای او دیده / پس غرورش بجهل گزیده

با غرورش مباش هیچ قرین / که برهنه ت کند ز دولت و دین

چار طبع اندرین دو رکن و سه حد / زاد و لکار تا به در لحد

میهمان تو اند چون نشدار / کشتی خشک رود نزار آشتر

سوزیان باش کد خدایش را / استخوان باش مر همایش را

روی چون شمع پیش او شدار / کمر از آب و تاج از آتش دار

این همه خواجگان گربه طمع / که سگ نفس را شدند تبع

چون حباب ار چه زاب دلشادند / زود میرند زانکه بر بادند

عمر گر سعی باد باشد و آب / سخت کوته بود چو عمر حباب

عمر دشمنت با ازل همراه / که اجل سوی او ندارد راه

عمر آنکس که پاس خود دارد / بر هنر پاسبان خرد دارد

اندر دور قمر و گردش ماه گوید

دور ما هست و خلق را ز راه / عمر ما هست چون رهش کوتاه

هر کرا ماه پرورد بکنار / شیر خوارش دو تا کند چو خیار

با رونده روند کان پایند / بام خر که بگل همی اندایند

[illegible]

یار در راه چون روان باشد — بی روان مرد چون روان باشد
مرد باید که اهل دیده بود — تا درین راه حق گزیده بود
چون نداری تو بصارت اندر کار — نشنود سنت یار و لولا بصار
دیدهٔ دل ترا نخست قریر — نیستی در نهاد کار بصیر
باغ را چون مدد بود هم از آب — گلستان کرد وانچه بود خراب
پس اگر آن مدد بریده شود — میوه بربار تو بریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت — ورنه پیش آیدت هزاران نحت
یار نیک اندرین زمانه بهمت — زانکه غش و یمین کنون بهمت
چند گویم که نیست یاری نیک — در تو مسموع نیست قول و لیک
با گرانجان مگوی هرگز راز — کاسیا چون دو شد شود غماز
ز اول عهد تا به آخر سال — روز عمرت چو اول شوال
از نخست آفریده این بنجام — ببین آفریده خود کام
بار پس مانده پیش اجل — پیش و پشت گرفته حرص و امل
کانچه شوری کند ز تلخ مخلوج — وانچه تری تر کند مفلوج
تو چه نازی ازین غرور فلک — گر نداری سر مرد فلک
کاندرین حجره برتن و دل و جان — آب از آن گشت بر فلک تاوان
آنچه بر تن فضول بجان رد — وانچه بر پای نیک بر سر بد
گنجدی بخت رت اگر گردون — دیه بند دست پیک بر کون
که تو اندر ز دانه گنجد — دود به روغن و دو من گنجد

جان و دینت بهر ستانند
گر تو از دل بجوش سخن خوی نه

حکایت و تمثیل

کی بود و بخشم ابلیس فن
زانکه او جان و دین ستانند بتن
جام زرین و دو دست زر نگار
و اندر آن جام زهر جان او بار
تا کی از زلف دار شنز تو
که نه تو نه حدیث ایزد تو
تو شو غره در جوال جهان
زانکه نزدیک عاقل و نادان
شر او شر دهد خورش خوار
سیم او سم دهد روش زنهار

هست بر خلق ایزدش بس دور — هشتم سرها و خشم سر با جور
چون برون شد ز نیک کون و فساد — پس ببایدت با اعتدال مراد
آخرت جوی زانکه جوی اجل — آخرت جوی راست پر ز عسل
ور نه دنیا خوش است جای حرار — خوش نباشد بر باط مردم خوار
ای سپرده به دیو دل و هش را — چه کشی سوی خود پدرکش را
پدرت را بکشت دینار زر — زان پدرانه از دارد او بازار
کشته فرزند و مادر و پدرت — تو بر او خوش نشسته کو جگرت
از دنیا را بسوی خویش مکش — که کشد جانت را بسوی آتش
که تو اند بخواند سوره تین — خوش نفس خفته در دم تنین
اندر آن جان که سوز دین نبود — تبش قیامتش یقین نبود
گرده تا در سرای بو مره است — تا بصد سال نام او گره است
گر کند گوسه سوی کوه هیچ — گور خود تو خطش بخواند هیچ
دینی از روی زشت و چشم تر نیک — همچو پیشی زنگی آید لیک
کرده خود را بسوی سود آفش — چابک و نغز و تازه و دلکش
ور درون سوی عاقلان جاوید — روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نامردان — پای بر جای باش و سر گردان
عشق او در تو زان از گردست — گر خیو گون خویش تر گردست
پیش ازین بهر خواجه در دو — نتوان رفت در جوال غرور
ریزه بر تر چو موش در خانه — تو چو گربه ش تمیز بی شانه

کان سبا اهل سیمه زر دارد
و نشود خود مکر سیم و زر دارد
با هوا انس بود زنکو و درویش
ن رکیون خال لخ از روی بیش
نیست جز نیاز بحی
سر او اندر و میان نان لوزینه

حکایت و تمثیل

گفت بهلول را یکی در دی
گفت چه خوری
جبه پر زر ز نیست برده
گفت خواجه عمر و بدو رخت به
گفت چو بنت چو دارد ای عزیز
گفت زیرا که در آن سرای دو
راحت از رنج و دل بدو دور

انچنین هست و سرای سپنج · هیچ راحت نیافت کس بی رنج

جبه مرد زهد و سنت اوست · زانکه تصحیف جبه جنت اوست

جبه بر در اچه خواهم کرد · جبه بخش نام او آورد

زانکه اندر سرای راحت و رنج · از پی نام خود ننازی بی

هرچه کردون بخلق بسپردست · نام جمله بنزد من بردست

راز این کلبه نفس غمازست · قفل کل کنج خانه رازست

چه ستانی ز دست اکس قوت · کو کند درس علم مات یموت

اندر صفت ربیع و تشبیهات که یدذکر الربیع یحیی القلوب المیتة ویشرح الصدور الضیقة

شکر انصاف بر زبان بهار · گفت بلبل بمردم هشیار

شکر عدل بهار پیش اکه · دل گل گوید از زبان گیاه

گفت قمری بلفظ همچون در · سرو دامن کشید و فانظر

تا ببینی بچشم عقل زروه · بر گریبان دشت و دامن کوه

دشتها بر لحاف بی بالین · باغها پر عروس بی کابین

از پی نقشهای جان اویز · دختران نقشبند و رنگ آمیز

راغ پر تختهای ستلاطون · باغ بر فرشهای بوقلمون

شاخها حله پوش مهر اکوش · دشت عنبر نهاد و مینا پوش

شبنم و رنگ چون لاله و سها · روی چون بامداد روی گیا

عنبرین گشته از نسیم صبا · از مسام زمین مشام هوا

جای مور که عود ...

باغ

باغ پر حقهای در و گهر · راغ پر فرشهای نقره و زر

کوه پر نقشهای همه زیبا · دختران نقشبند دیبا

کنج قارون بدامن سنگی · زیب حوراعیان بهر نکی

قطره باران چو دانهای گهر · پر شقایق فتاده همچو درر

قمری و فاخته فراز چنار · برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن · سمن و مشک بید پیراهن

مرغ نالان فراز گلبن و گل · مست بی مطربان و ساغر مل

ابر شسته ز روی هامون پاک · هرچه الا شیست از رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش · زیرکان زمانه چون او باش

خانه بگذاشته همه زن و مرد · سوی صحرا برون شده از پی خورد

خنک آنکس که او بفصل بهار · لذتی دارد از بوس و کنار

نه خیا دست گیردش بیباک · زلف شب را بگیردش سوی خاک

کر نخواهد بحکم خلق و کمال · خون کند مشک و مشک خون در حال

خار چین کشاده منظر او · شاه دختر نموده چنبر او

خم زلف بنفشه دلجوی · عود خاست نشسته بر لب جوی

ناف آهو چو خورد سنبل دشت · بویش از کوه قاف و طور گذشت

فی منافع الشراب

مر سرا نزا چو طامع و می خوار · بهر چه دردسر دهم چو خمار

می چو بارسم در نهاد شود · آتش و آب و خاک و باد شود

٦

زیرکان را درین سرای خراب
هیچ غمخواره‌ای مدان چو شراب

عقل را گر سوی تو هست شکوه
باده عقل و دست را مشکوه

از تری تف نشان صفرا اوست
ور تبش نقش سوز سودا اوست

مل چو بر دست گل پیام دهد
تا بدو بوی خویش کام دهد

بمشام آنکه گل ببوید
از مشامش نشاط دل روید

هست در راه فکرت غافل
از پی کشف فطرت عاقل

مدد عشرت جوانمردان
نقل حیران و ناقد مردان

اندکی زو غریو تن دارست
باز بسیار خوار از خوارست

تا ورا خوری عزیزش دار
چون تراو خورد بمانش خوار

دل با حکام حق سپردن به
باده خوردن ز دست حق خوردن به

هردو چون ره بگیر در بصراط
پس چه باده خوری چه دوغ بباط

دیده‌گان ز طمع باشد پر
کرده‌اند نشان پای شتر

آیت از روی نقد و عقل آرای
تو سوی نان هنوز آتش پای

آنکه نان رست در دل و جانش
با دلی باده خورد مهمانش

در نیست شدن گوید

در جهانی که عقل و ایمانست
مردن جسم زادن جانست

تن فدی کن که در جهان سخن
جان شود زنده چون بمیرد تن

دشمن جان تنست خاکش دار
کعبه حق دلست پاکش دار

همه الکیش تو ز طین است
همه آرایش تو ز دین است

[illegible]

رقص

رقص کن پیش دل به پاره خویش
خرقه کن دلق چارپارهٔ خویش

زانکه در کارگاه بی‌بندی
بنود جان و جامه پیوندی

چند باشد ببند نان با تو
دو جو ار نرد عقل و جان با تو

چون شه آباد شد شهید آباد
آنکه از عقل و شرع یابی داد

آتش اندر زن از پی دین را
میخ فرشته شیاطین را

چار طبعست در سرای رحیل
آفت چار میخ عزرائیل

مرد کش زندگی ز چار کاست
نه شمار او ز عالم جانست

ره براهیست از سرای فنا
خلق را سوی گشت زار بقا

چار مرغند چار طبع بدن
بهر دین جمله را بزن گردن

بر هم آویز پر و بال همه
پس نگه کن بکار و حال همه

بر سر چار کوه دین بنه
بازخوان جمله را ابجبر برجه

پس باحیان و عشق و عقل و دلیل
زنده کن هر چهار را چو خلیل

جان نگردد بسوی معدن خویش
تا نگردی پیاده از تن خویش

تا نیاید ز حس برون حیوان
ره نیابد بمرتبه انسان

پس چو انسان ز حس نیافت گذر
روح قدسی بجای او بنشست

چون برون شد ز جان گوینده
شد بجان فرشتگان زنده

گر ترا برگ راه مرگ بود
بر دلت قلب مرگ برگ بود

اجل آمد کلید خانه راز
ور درین بی‌اجل نگردد باز

سالفت نامه بهر او آرد
وز پی خاتمت بنو سپرد

[illegible]

گر ترا هیچ مرگ برگستی — ای خوشا گت جهان مرگستی

ور ترا راه مشورت گرفت — پیر پخته درین جهان مر گفت

پس درین منزل فریب و هوس — مشورت گر کنی بر و کن و بس

مرگ را جوی کاندرین منزل — مرگ حقست و زندگی باطل

تن خود را برای عالم دل — مکن از بهر هیچ هیچ خجل

می جانش همیشه تلخ و ترش — گر ازین مردم دو رویه بکش

چون ازین دامگاه اهرمن — جان بپرید خاک بر سر تن

که تن از جان همیشه نور گرفت — جان ز علم و خرد سرور گرفت

آنکه جان از علم پرورد است — نیست پر خار بلکه پر ورد است

سابقت زو نهفته در زادن — خاتمت زو بمهر در خوردن

فی الحکمة و التمثیل للعدو و الصدیق و ذکر الحکمة احکم فانها تبین الکاینات حکم

باز بنیان تمام گشت سخن — سخن آرم ز دوست وز دشمن

مردم از زیرکان ز نرم نشود — مهر گر عقل بود کم نشود

مهر جاهل چو مهره گردانست — مهر گر عقل بود مهر آنست

با هوا مهر و کین چه در خورد است — که هوا گاه گرم و گه سرد است

زانکه گردان و بیوفا باشد — چون هوا مهر گر هوا باشد

با هوا خود بنیک و بد مامیز — چون بیابی ز سختی سبک بگریز

دوزخ آنجا که پرده بردارد — متقی دوست را نگذارد

باز وقت فراغ رنگ و زید — نه خود گرد و نه مهر خرد

صحبت با عشق جیلی دیرپا
صحبت عشق علی دیرپا
دانه آن جان که زخمی عشق گشت
کلاه فقاعی چو بیت بی مشت
بعض گر کسی تو دو دست
مهر گر علی بود دیکن
تو و من گر دل دادی زود
بساط تو و من تو بری بی من تو
تو توی من منم هم نیست
تو چنان من چنین هم چنین
با خودی هم دو دو بودی بانم
بی من و تو من و تو توی بانم
خوش شکی بیغم اندرین کی لطف
چون ز تو تو بر فرد از فرح

تو و من کم زهیبت ز رهیز — در من و تو بابلهی ما مستیز

تا تو خود را بوی نباشی دوست — زانکه در وضع دوستی نکوست

دوستان را از آنگاه سود و زیان — بتوان دید و از سود نشان

دشمن راز دوست وقت نیاز — خوب و زیان نیابی باز

التمثیل فی الحب

دوستی دوست را مهمان شد — دوست حاضر نبد پشیمان شد

گفت زن را که کدخدایت کو — زن در آن گفت گفتنی برگو

گفت پیش من آر کیسه سیم — زن بیاورد کرد در تسلیم

مرد بگشاد کیسه دینار — برگرفت آنقدر که بود او را کار

مابقی آنچه بود زن را داد — بدر آمد ز خانه خرم و شاد

چون شبانگاه شوی باز آمد — زن بر شوی خود فراز آمد

گفت با شوی خویش وصف الحال — شاد شد مرد و غم گرفت زوال

جمله بود آن نهاد صد دینار — چست برداشت مرد در فی الکار

بعد کرد زر هر آنچه بماند — مستحق را ز رنج و غم برهاند

گفت درویش را دهم دینار — که مرا شاد کرد نیکو یار

چه نکو مرد همچنین سره مرد — مال من زان خویش فرق نکرد

جمله درویش را دهم مالم — از چنین دوستی چرا نالم

هست شکرانه گنون در خورد — زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان ای پسر چنین بودند — گر مراعات هم بیاسودند

مال و جان دوست را فدا کردند
راحت دوست را غذا کردند
تو بدانکه درین وقت دوستی دارد
سینه ات همچو نار ... دارد
باید و نیک دوست دارد
بنگر هیچ باز سر گیرد
دوست گر نکند کس گر دو دارد
در سر سوی ... دارد
دوست گر ... بود
کی ... دوست
در نیکوی ... دوست
گوید ... دوست
بار بد ... دوری
تو زین یار ... دوری

یار بد همچو تیغ دیدارست　نرم و تیزست و روش و بارست
مرد را از چنین بتین باشد　هر قرینی که دون دینی باشد
هر کرا در بطانه یار بدست　دانکه در صحن خانه مار بدست
یار بد را مکن بخشم تبر　نکند خشنه کس رفو بتبر
شاخ بی برگ و میوه خار بود　یار بی دفع و نفع مار بود
دوستانی که سپر رنج بوند　دوستت را همچو میغ و تیغ بوند
مر ترا آن رفیق یار آید　کت بنیک و ببد بکار آید
یار همکاسه هست بسیاری　لیک هم تاسه کم بود یاری
پیش ازین دوستان چنین بودند　کز غم یکدگر نیاسودند
جان یکی بودی ار بدی تن دو　جای بودی یکی و مسکن دو
این زمان دوستان نه زین سانند　همه از بهر نان بر اسانند
هر یکیرا شدست یکتا نان　مهتر از کوه قاف در میزان
همه نان کور و سفره کردانند　ریش خود میرسند و شادانند
دوستی با مقامر و قلاش　یا مکن یا چو کردی او را باش
دوست خواهی که تا بماند دوست　آن طلب زو که طبع خاطر اوست
بد کسی دان که دوست کم دارد　زان بتر چون گرفت بگذارد
دوست گر چه دو صد دوبار بود　دشمن ار چه یکی هزار بود
مر ترا خصم و دشمن دانا　بهتر از دوستان همه کانا
از تقی وین طلب رز عالاف　از صدف در طلب ز آهو ناف

زین بدان رنج اگر بگردانی　باش تا قدر این بدان دانی
دوستان گنج خانه راز بند　رنج بردار و گنج بردارند
با نفایه سره مجنب و بخیز　نه دراوبز چیت و نی بگریز
نه طلب زین ستوده دان نه حق　که چنین آمد از حکیم عرب
صوف دوست درزه بحقیق　از علی بشنو از نه زندیق
دوست نادان بود بباید جست　باید این حکمت از علی آموخت
خلق دشمن شود چو بگریزی　بد قرین گردی ار در آمیزی
چون ترا دوستی بدید آید　عقل باید که زود بستاید
وقت عشرت از و بگردیدن　کم شنیدن به ار پسندیدن
آن طلب کن که تا بماند دوست　تا تو زو وی و وی از تو نیاز برد
مطلب گر چه جزم فرمانی　یکی از مقعد ان زندانی
تا نباشی حریف بیخردان　که نکوکار بد شود ز بدان
با دگر لطف دوست جان کار　زهر گردد همی بصحبت مار
دوست بد همچو خار دان بر زر　که همی دامنت بگیرد و بدرد
زر در رویی ز راز قرین بدست　ور نه سرخست تا قرین خودست
صحبت باغها بفصل بهار　باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که ناکش عام　شد ز گلها عزیز و نیکونام
چون بگلها سپرد نفس نفس　روغن کنجدش نخواند کس
این بر سب از تو هی آن از دل　گل ز رز و نیکنام و رز گل

با تو تا لقمه‌ای بود جان دوست
چون شدت لقمه تیر و تیغ و شکست

با دو عاقل هوا نیامیزد
یک هوا از دو عقل بگریزد

با بد و نیک چشم باید بست
بشنو ای خیره گوش بازی هست

دوستی را که نیست با تو مجال
که بگوید حرام هست حلال

دوست و دشمن برای جان باید
تن تو دشمن غذای نان باید

سکمش چون دل پیاله سپید
ور دهانش دل چو لاله سپید

با کله که بود اخوت پاک
زانکه گفتند اخوک من واساک

جامه چون گوشت پوست بود
عیبه عیب دوست دوست بود

نیست در هیچ یار صدق و صفا
نیست با هیچ دوست بوی وفا

گر کسی چشم جفت بجوای
دوستی با خلاص کم یابی

صحبت عامه در بهشت آباد
مرگ باشد که مرگ عامی باد

چون تحیت کند سلام علیک
از بد و نیک تو شود بد و نیک

مر ترا زود فا نخورد بد خواست
که تو خود نیست باید از دو راست

پس تو اکنون نه به نه بد را باش
دامن خویش گیر و خود را باش

که بود عهد و عشق لقمه زبان
همه در چون جبر از نه بنه زبان

دوستی کز پی پیاله کنند
بدل دیبه نوبت کاله کنند

صلح و دشمن چو جنگ دوست بود
که از آن مغز او چو پوست بود

دل در ایشان مبند کیهان
همه آدم و شند سر جان جان

گر همه در برت فرو ریزد
مرد عاقل در و نیاویزد

[illegible]

بیک را کز نیران چه جا بود
زانکه عقرب بهبوط ما بود

صفت جفت و یار رفیق

خلق و بهر بهر سب تیز
عمر را از مودم ان پرهیز

چون نه [illegible] بجوم بوز کرد
بجو خورشید باش تنها فرد

مهر بوسته یکسوار رود
ماه باشد که با ستاره رود

هر که تنها روی کند عادت
بجو خورشید باشد [illegible]

مرد را دل شکسته دارد جفت
تیر را پای بسته دارد جفت

با چنین

با چنین تیرها و جوشنها
وانکه تنها ترا به از تنها

جفت باشی خدای ندهد بار
فرد باشی خدای باشد یار

چون دلت شد بنور دل بودن شاد
نیز بی شرم کس نیاری داد

ملک عالم بزیر تنهایست
مرد تنها نشان زیبایست

با کسان در نکاه نشست نوی
با خود آسوده شام و چاشت نوی

چون تو تنها نشستی از سر و بن
با خود آت هر چه ارزد و بیش مکن

چون تو تنها بوی ز نیک و بد
کمتر از تیز کی بیاری خود

گر دو توحید گرد با نفرید
چکنی صحبتی کز آن تقلید

بدی از تو اندر آویزد
پس بیادی هم از تو بگریزد

تا سمی در تو نیک خود بیند
با تو یکدم بذوق بنشیند

گر شود والعیاذ بالله بد
تا چه بینی از او بجان و خرد

دل نخواهد ترا ز بر بگسل
با بخیلان بخیل بهتر دل

در دهان دار تا بود چندان
چون گرانی کند بکن دندان

هر که یار انخواهد از همه دل
گر همه جان بود از دل بگسل

چکنی با حریف همجنسی
پس ندیم تو شو چون تو کسی

بس حبیبت کتاب با خود دست
تا بگوید بخلق نیک و بد است

هر کجا داغ باید سر سود
چون تو مرهم نهی بذرد سود

غربی به که جفت کوته بین
ماه تنها بهست که شمس وین

بله کن هم شریف و هم خس را
کو کسی کو کسی بود کس را

سود درین رو زنکار باید
تا که باشم بسر استوار باید

اول این رو زنکار دل چون
از برای نو و از سر کهن

سرم خوش و تیغ و قطع بد
زود سر بدو نیک و بلد

تیغ کاران تیغ الافاضل
زر نکهدار رو ز بان ابد

مرد صورت ابلیس باشد
جوش او در سوی کاوس نبود

رو زنیکی چو جوش بود
چون بدی دید بد بنو دیابد

چون تو زد ابلهان کرنی یار
یار غار تو عار باشد عار

یار عاقل اگر چه بد سارست … چون درای شتر خوش آوازست
جامه در خویش شوی به … بار در خورد خویش جوی به
نیک بد دان درین سپنج سرای … جفت بد دست و یار نا همپای
آن یکی نای نی کند بدو دم … وین یکی پای پی کند در شکم
یار نادان اگر زر و سیم است … همچو داود برکشد آواز
صوت او قوت روح احرارست … قوت او غوث و مردم آزارست
شاخ نادان چو پر گره باشد … هر کش از بار و برگ به باشد
هر کرا هست دوستی دمساز … بشنی در جهان و پر آواز
بیخ بر زدی که به اشت شاخ شود … سال تنگی دلش فراخ شود
ساقه و تنه درخت
من بعالم در دن بمیندانم … دوستی زان همیشه حیرانم

حکایت و التمثیل

داشت زالی بروستای چکاو … مهستی نام دختری و سه گاو
نوعروسی چو سرو نو بالان … گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو بار یک … شد جهان پیش پیرزن تاریک
زال گفتی همیشه با دختر … پیش تو باد مردن مادر
دلش آتش گرفت و دود جگر … که نیازی خود او نداشت دگر
از قضا گاو زال کرد پی خورد … پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ … آن سر مرد دیگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از در کاخ … سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال بنه اشت عز زیل … بانک بر داشت پیش کاهیل
کای مقلوب من نه مهستی ام … من یکی پیر زال محنتی ام
تندرستم من و نیم بیمار … از خدا را مرا بدو مشمار
گر تو را مهستی همی باید … آنک او در برم نشاید
دخترم او همست من نه بیمارم … تو و او من از خریدارم
من بر فتم تو دانی و دخترم … سوی او رو ز کار من بگذر
بی بلا نازنین شمر او را … چون بلا دید در سپرد او را

بجال نکو از و بدشاد … بخیال بدش ز دست بداد
تا بدانی که وقت بیچاچیچ … هیچکس مر ترا نباشد هیچ
یار بنود که بر در زندان … چشم گریان و لب بود خندان
یار آنها شد از کیری چشم … که ز شر نفکند برای تو چشم
گیر دار پرسش سپندید … گفته نا گفته دیده نا دیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت … بحقیقت بدان که رنگ آمیخت
صحبتش را مجو مرو بر او … روز روز از بحجره از در او
من وفایی ندیده ام ز خسان … گر تو دیدی سلام من برسان

در صفت ابلهان گوید

صفت ابلهان چو دیگ تهیست … از درون خالی از برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلیدست … نز ره عقل و دین و توحیدست
بر از دوستی خلق سبک … دوستی خلق سنگ و شیشه تنک
سنگ در ظرف شیشه نتوان برد … نبود دوست با عدو آبی کرد
خنک و نایست در صفت نادان … تنگدل باشد و فراخ دهان
زانکه ابله چو باشدت دلجوی … آب بهشت روان اندر جوی
تا بوی تندرست و حکم روان … دارد تو خویش و دوست جان تن و دین
چون شود موی آن تو دیگر گون … این شود موسی آن دگر فرعون
یار دانا چو شد ترا همراه … پس درازی راه شد کوتاه
که یکی خانه بهر زر باشد … با زنگ خانه بهر خر باشد

از خوی و خوران تبر اکن … دل خود را جداری بیتا کن
تا ولت سعدان نیابد … در دل بیش جان نتابد
زیر از ریو و بزم و درن … گذر از ای سکنه ابو جزین
چون بکس ار اید بره کوش تو … بنگر در کلاه و قبای او
دل تو با خدا و قبای او … چون جوی ست ای پنهان جوین
نیکو بدنت ملک از … کز ز خوب بران آن کنند
لیک می نشنوی کار کنند … عقل نکند نشتی بر او بینند

گر ترا گوش عقل بودی باز — بشنیدی چو عاقلان آواز
در تو زیرا سخن مؤثر نیست — که ترا زان جهان میسر نیست

التمثل فی صلابة الانسان

رفت زی روم وفدی از اسلام — تا شود از جهاد نیکونام
وفنی افتاد تا شکسته شدند — سه نفر زان میان بسته شدند
علوی بود و دانشومندی — خیر مردی درست پیوندی
کس فرستادشان عظیم الروم — گرد بر هر سه شخص حکم شدوم
گفت بشکست مغانه برنهید — بت معبود خویش بپسندید
ورنه من هر سه را بسوزانم — بکنم هر بدی که بتوانم
بنشستند و هر سه رای زدند — یکسره دست در دعای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست — بسته در دست خصم عهد شکست
بعد از ان چون فرج فراز آید — بسر شرط و عهد باز آید
علوی گفت مرمرا هست شفیع — جدم آن سرور شریف و رفیع
حبر را گفت مرد دانشمند — کار تو گفت من شدم خرسند
مر ترا علم تو دلیل بسست — علوی را پدر خلیل بسست
من که باشم مخنث دو جهان — گر بدم من شود جهان ویران
هرچه خواهید با تنم بکنید — پیخ هستیم را ز بن بکنید
سر فدا کرده ام نبی را — چکنم جان و عار و تحسین را
نیک و بد هست مرمرا یکسان — نام نیکو گزیده ام ز جهان

گر نشسته بهتر مرا نام نکو
که بوم زنده ننگ آرا بو
جان بداد و یکی بچه دینار نگرد
بر در عار و ننگ هیچ نگرد
ای بمردی تو در زمانه مثل
چه مردی چنین نمود دلیل
تو بمردی چنین عمل بنما
ورنه بیهوده زین سخن مبا
فوت خود بینی از کمال خود
اعتقادت بدست و دینت بد
رازق خویش اینکه دانی
بنده اب و خاک

التمثل فی حق الرزق

بود مردی معیل بس بی زور — شد فدا از عیش و عمر خویش نفور
مر ورا ده عیال و کسب قلیل — گشته بیچاره وار مرد معیل
از عیال و طفول رنج بیافت — بدگر ناحبیب سبک بشتافت
وان عیالان بیش در بگذاشت — راحت خویشتن در آن پنداشت
بسر چاه سایه ای آمد و — بجهت شکر که با معیل بکرد و
بود مردی نشسته بر سر چاه — دلو با حبل برنهاده براه
مرغکی بس ضعیف و بیکس و چک — کز کنجشک بود او ده یک
گفت مرد ایسک یکی بیاری — تا بر آید مگر ترا کاری
از من ای خواجه صد درم بستان — مرغ را از تشنگی نشان
دلو و حبل اینک و چهی پر آب — آب ده مرغ را بسیک بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود — بعد ازین کار خود نشاید بود
یکی دلو سیر کرده مرغ — صد درم مرمرا شود و امر
دلو بگرفت و رفت زی سر چاه — خود در سر فلک بنود آگاه
تا تو گفت زوال آب شنید — مرغ سیر نی آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چون بود — که تن من درین عنا فرسود
مر ورا مرد گفت ای نادان — امتحان تو ام من از یزدان
تو مرا این مرغ را ز چاه پر آب — نتوانی ز آب داد اسباب
ده عیال ضعیف چون داری — طفل را سیر خبر بگذاری
رازق من تو و میان سببی — پس چرا با فغان و با شغبی

سوی خانه بازگرد و شتاب
کار اطفال خود در بیاب
من گر روزی دهم تو واسطه ام
جان بداد و ...

حکایت

آن خنیدی که ...

ناگهان یارب خورد پروی بسر / آنکه در عهد خود نداشت نظر

گفت شیخا بگو که تا چونی / که برنج زمانه در هونی

گفت حالم سلامت و خیر است / لفظ من سال فیها لا خیر است

گفت و یک سخن خطا گفتی / همچو نادان بخود براشفتی

آدمی چیست آنکه می‌ورزد / که صراط دقیق بگذارد

تو هنوز از صراط نگذشتی / خیر چون باشد ای دو دشتی

بعد از آن در بهشت چون رفتی / از سلامت تو بهره بگرفتی

تا نشد در بهشت دار السلام / چون سلامت بود دنیا فه کام

چون ازین هر دو فارغ آیی تو / آنگهی خیر را نشایی تو

ایمن از هر نهاد زشت شوی / بسلامت چو در بهشت شوی

مرترا هست هر دو ان در پی / خویش را خیر گونه مخبر علی

از حقیقت بدل چنان دوری / که نه از دوستا و نه دوری

یکزمان از نهاد خود برخیز / در رکاب محمدی آویز

آنچه گفت شرع آمده گیر / وانچه منفور کا نیا بده گیر

یکزمان شرع را متابع شو / پس بر فقه بدنست در نغنو

از زمانی بجمله دست بدار / همچو عنقا بشهر در سر دار

التمثل فی ترک الدنیا وروح الله فی تجریده

روح را چون ببرد روح امین / جفت جارم فرود دار زمین

داد جبرئیل را فرمان / خالی و کرد کار هر دو جهان

سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکان شریف فانع گشت

باز ماند از مکان و جلال / سوزنی گشت روح را وبال

ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا مرقع بدان سبب دری / پاک زی حضرت خدای بری

ورنه با خاک راه گردی راست / راه عشق ز راه هزل جداست

زهر قاتل شناس دنیی را / رو تو با زهر ساز عشق را

زانکه دنیا پرست بر خیره / هست چون بت پرست دل تیره

حکایت

در اثر خوانده‌ام که روح الله / شد بصحرا شبی برون ناگاه

بعد یکساعتش چو خواب گرفت / بسوی خوابگه شتاب گرفت

سنگی افکنده دید بالش ساخت / خواب را جفت گشت و بس تاخت

ساعتی خفت و زود شد بیدار / دید ابلیس را در آن هنجار

گفت ای رانده ای سگ ملعون / بچکار آمدی برم مفتون

جایگاهی که عصمت عیسیست / مر ترا کی درو امکان ناویست

گفت بر من تو زحمت آوردی / در سرایم تصرفی کردی

با من آخر تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی

گفت دنیا همه سرای منست / جای تو نیست ملک و جای منست

ملک من بغصب چون گیری / تو بعصمت مرا زبون گیری

گفت بر تو چه زحمت آوردم / قصد ملکت بگو که کی کردم

اندرین حال پند من بپذیر — تخت و تاج عدو ز ره بگیر
عدوی رست دینی ملعون — عقل خود را ز دام کن بیرون
با که گویم که غافلند از کار — این شیاطین بفعل مردم سار
چند گویم که نیست یاری نیک — در تو مسموع نیست و لیک
نیست در خورد مهر او دل و جان — یارب از رنج هر دوام تو باز رهان

حکایت فی حفظ الاسرار

بود مردی علیل را درمی — وز ورم رنج یافت بیش دمی
رفت روزی به نزد دانایی — زیرکی پر خرد توانایی
گفت بنگر که از چه معلولم — که ز خورد و خواب خویش معزولم
محنتش چون بدید مرد حکیم — گفت ایمن نشین ز اندوه و بیم
نیست در باطن تو هیچ علل — من نه بینم ز هیچ نوع خلل
مرد گفتا که باز گویم حال — گرچه افتاد در من احوال
راز دار ملوک و پادشهم — با مزاج ملون و بهتهم
راز اسکندر و همه کامم — که ورا من گزیده حجامم
لیک رازیست در دلم پیوست — روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان — که از آن بیم سر بود بزیان
سال و مه مستمند و غمگینم — بیش ازین نیست راز دینم
گفت مرد حکیم رو تنها — بی علایق نهان بسوی صحرا
چاهساری ببین خراب شده — کهنه مطموس و خشک آب شده

رازن

زان کهن چاه و نی بسی بر رست — شد قوی نی بن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن صحرا نی — ببرید آن نی و شمردش نی
کرد نایی از آن نی تازه — راز دل را که زد بد اندازه
نای چون در دمید کرد آواز — با خلایق که فاش کردم راز
شه اسکندر دو گوش خر دارد — دل ازین راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان — شاه حجام را برید زبان
تا بدانی که راز بهر فزون — بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی بیند آتش و تف و دود — بهتر آن یکسخن که راز تو بود

حکایت

گفت مردی ز ابلهی رازی — با یکی بد فعال غمازی
مرد غماز پس بهر او باش — راز آن مرد کرد یکسر فاش
خیره گشت ابله از جهان غماز — گفت با مرد کای بد بد ساز
راز من فاش کردی ای نادان — همچو بر خاش تنگ بر سندان
دل من کرد قصد با داشن — افکنم در سرای تو شیون
نوحه دانم بسی بشست درم — وان جفا دیگر نیز دانم هم
ضایع این رنج را نگذارم — حق صحبت بوجه بگذارم
بی سبب مهر را بیازردی — آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول — تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت تا که بره ورخمی زند — مرد غماز گشت کارش بد

التمثیل فی الجهال و ...

باب الثامن فی ذکر السلطان تاج الاسلام یمین السلطان الاعظم عز الدولة و امین الملة شاهنشاه بهرامشاه بن مسعود نور الله مضجعه

اندر آن طول عمر هفتصد سال | سی و نه کس شنیدند از وی قال
وان دگر قوم چون زبان بگشاد | همه را جمله کی بطوفان داد
لا تذر گفت قوم را یکسر | زانکه کردند از و جمله حذر
دعوت من چو دعوت تو حجت | گفتهٔ من طراوت و حجت
هرکه بشنید گنج او در ابد | وانکه نشنید خیره ما را جه
بنمودیم راه رشد و نجات | ختم کردیم بر نبی صلوات
هر کرا این سخن پسند آمد | پند ما جمله کار بند آمد
سود کرد ارچه مایه اندک داشت | بر همه اهل فضل سر بفراشت
وانکه نشنید گفت با دست این | نشدم زو بدین حلیت درین
چون بپرسش بود بباد انکار | دل از این گفت هرزه بگذار
یک سخن در وجود چند آمد | که همه خلق را پسند آمد
گر بدی بر مزاج طبع نظیم | کی بدی بغض بسان آنکه قدیم
یارب این پند را ز نا اهلان | همچو عنقا کنی ز بد پنهان
دور کن دور زحمت جاهل | دست نا اهل زین سخن بگسل
ای سنایی کم سنایی گیر | با ثنای شه آشنایی گیر
بس کن از پند و مدح انگه گوی | که از و دین حق گرفت نیرو
خاندان بزرگی و شاهی | ملکت او ز ماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود | که بنازد بعدل او محمود
ای سنایی بگو در عنوان گوی | در آن روز رضای سلطان جوی

شه بهرامشه بن مسعود آن
کز پی اوست باد در جهان
کاندر او گوید مدیح او سخنی
چون صدف پر ز لؤلؤ لالایی
نام او را کند نظام کنند
ایشان چون کلمی که آن محمود
او را کشی کز کلی مدح کند
عقل کلی بر او سلام کند

دل آن جان که مدح او گوید | جان آن دل که کل بقا روید
همچو گل چون ز جود شه آمد نام | ریزه ریزه زرت شود در کام
همچو باد بر زمین گنهم برپوس | تا مرا مرغ گیرد از سالوس
دوست گل بانه رایگان آرد | کو زر و سیم در دهان دارد
همچو گل تازه روی و خوش زیست | پشت در پیش پای همه رو بست
از پی عدل شاه شاخ چمن | گل عمامه است و درع پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر | ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هست برای رد رسش جاوید | همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ بمکین دست پایش را | شرح بلقیس گشت رایش را
کرد یکسان بجد و حشمت و جد | صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملک را حزم و عزم او جوشن | راز چون روز پیش او روشن
زانکه سلطان عادل اعظم | ملک و دین را چو کرد باهم ضم
گر فرستد بروم نامهٔ خویش | تو نبینی بروم یک بدکیش
چرخ را جود او گدای کند | بوم را فر او همای کند
ملک او بخشد عدل و یقین | کلک او جامه دار معنی و دین
تیغ در دست پادشاه جهان | هم فلک زنگ و هم ملک فرمان
روز چون آفتاب بر درگاهش | راز دل دور بین بار کشش
چون ملک صدهزار گوش رای | همچو در دور عالم او در اجای
چون علی هم شجاع و هم عالم | نه چو حجاج یاسغی و ظالم

رای کار او چون سنان تاوران
روی کار او گفت منبر فرمان
ملک او بهای بندو دینش راست
ملک او دو دستیار نیاز او
[illegible] لطف و بی دریغ
[illegible] الطاف و دریغ
راست و صورتش [illegible]
[illegible]
بنده خاک در که [illegible]
[illegible] سوی کام و بان
[illegible]
[illegible]
عزم او [illegible] زد
صورت [illegible] زد
ز آسمان عدو [illegible] زد

آنکسانی که در سرای عمان | مانده بودند بی سر و سامان

ذلت غربت و مهانت و رنج | میکشیدند از خزانه چو گنج

چون بدین بارگاه پیوستند | از غریبی و غبن و غم رستند

خسرو شرق شاه بهرامست | که بدو تند مملکت رامست

شب او گرچه مستمند بود | از پی روز پای بند بود

صبح ملکش چو بردمید از شرق | خور ثبات و بقا ندید از شرق

در رخ خسرو خردمندان | خنده‌ای کرد بی لب و دندان

ماه نو بود روی فرخ او | خنده زد زان سپهر بر رخ او

صبح ده زین سبب فزاینده است | ملک او زین دو روی پاینده است

خور که چون آفتاب رخشانست | فعل ابرش چو بحر درافشانست

رای او همچو دین جهان آرای | وهم او همچو نه فلک پیمای

عزم او تیز رو بسان قضا | حزم او دوربین تر از زرقا

پیش عدلش میان خلق جهان | ظلم گشتست عدل نوشروان

دل او چون نسر فلک پیمای | جانش چون مشتری همایون رای

برکشندهٔ فکندگانست او | کارفرمای بندگانست او

از پی گفت و کرد دون ظریف | گوش و هوش شده چو غل نحیف

خصم شد کور چون خر دگرست | ملک خندید چون قلم بگریست

دون که او را زبان کند زرگون | تیغ سلطان برو بگرید خون

هر که برگشت بر خداوندش | عقل برخاست از پی جانش

از نخست [illegible] سپهر گلی [illegible]
چون بدین بارگاه سید کلاه
تا بجویست از ره جان [illegible]
[illegible]
چون بدین [illegible]
[illegible]

بر در قیصر شاه دین پرور | از پی نام و ننگ و کسب گهر

تیغ داران خونریز و خونستان | همه برجسته و بسته میان

خصم را از سنان گردون دوز | بنمود ستاره اندر روز

دست و تیغش به دشمن آتش داد | کار بر ابر سود آتش زاد

دست او زینت گهربار | پای او همچو بحر گوهردار

آتش انگیخت در دل دشمن | دست او گرز گیر قلعه‌شکن

درگه او پناه را شاید | تخت او تاج ماه را شاید

گر بروز مصاف و کین باشد | آسمان زیر او زمین باشد

دست و تیغش بزد آتش اندر گبر | برق رانید چون ساید ابر ابر

بنماید ز گرز کوه گداز | وز خدنگ چو مرغ جان پرواز

گرزها ابرهای مرجان نم | تیرها اژدهای آتش دم

ملک بر خود چو تیغ کردی راست | فتنه‌ها میزد انیت دل کوراست

مشتری تا که پیش تخت آید | التماسش نزد انجمی باید

ماه جاه از پناه ملک تو برد | زحل این حل و عقد بر تو سپرد

انجمان آمد از اسغر | که ز معراج بروج پیکر

دست در مهر گرد سفلی | پای بر فرق عالم علوی

تا گذشته ازین طریق نفس | طاعت شه گذشت ازین ره و بس

بختم امروز رهنمای آمد | که پناه تو ام بجای آمد

خدمت عزبخت را ماند | خور زیبا سرشت را ماند

[illegible]

بر گهر زان جمال چون خورشید / در من بخت و آستین امید
سهم آور دراز اصل و ز نیکان / ملک میراث و تیغ حیدر وار
ملک بگذاشت از خداوندی / دین نگهداشت از خردمندی
همچو مه در محاق از اعزاز / شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملک او ملک روم و چین باشد / من چو فالی زدم چنین باشد
گیتیش از سوی چین کند آهنگ / اصل چین راند ای از سر زنگ
روح رفته فتوح نامانده / جسمها مرده روح نامانده
ملکش از بهر عدل و دین باشد / حق که حق پرور است چنین باشد
ای شهنشه ز روی استحقاق / از پی ملکت همه آفاق
چون تویی را همی نشاند چرخ / تا بدانی که نیک داند چرخ
بر سرش بر نهاد افسر ملک / وز نکو داند که کیست در خور ملک
داد و مردیش حرز ملک و نگین / ز نکو رسم نکو نگرد این
چون گرفت او به تیغ ملک چو خور / تخت گیتیش ز بخت خود درخور
از پی عدل و فضل شاهانه / گو ربایشگر گشت همخانه
ملک در ظل چتر او ز نیاز / کرده خوش چار دست و پای دراز

فی بدایة مُلکه

مثل ابتدای دولت شاه / بود چون یوسف و برادر و چاه
بود از آغاز رنج و غم خوردن / عاقبت گنج بود و پروردن
این فکندی بچاه بهر الم / وان بهاکردش بهیده درم

همتش بچیده قلب بی ارزش
داد و نیچیده شهر از علم بیش
هر دم از وی چو عالمی آراست
بود بیچیده شهر از علم آراست
گر چه بود نزدش ... و فهم آزاد
بکند ای شد ... برد او
نه فن کنند در مغاک او را
نه کلاه آمد آن بلا که او را
چاه در داشت اگر همی آورد
نه همه چاه یوسف آید او را
مال دارست چون کرای دهد
چاه چاهست چون رضای دهد
نه زلیخا ز چهره نیکو کش
بغلامی خرید و شد بندو

رفاعی

نه عزیزیش چو وقت جاه آمد / بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا چیست کار گشتی / وین شرف چیست لطف بار خدای
لطف او گر بخاک پیوندد / آدم آنجا رود کمر بندد
سر آتش چو باد سار شود / آب ابلیس خاکسار شود
پیمبر که رخ به یثرب داد / لشکر آورد و مکه را بگشاد
نه چو در غیبتش فراز آمد / منهزم رفت و شاه باز آمد
بی زبان باز گشت سوی مکان / خود در سیر آفتاب چه زیان
سوی هم شهریانش از ره رنج / تا عزیزیش نکرد جلوه نکرد
آسمان از سفر نمود جلال / قمر اندر سفر گرفت کمال
بیخ و شاخی که لطف حق پرورد / کی ز دور زمانه تغییر کرد
بلبلی را که بیخ کرد عزیز / قفس ریش و دشمنش پر تیز
نه فریدون کلاه پرورد / گر و شیر گرسنه را برده
نه بکاوه بسعی یکدو گیا / بستد از بیوراسب ملک نیا
نه سکندر ز بر معاد آرا / کشت دارای ابن دارا را
کس مپندار تا بر ستاخیز / آنکه شیرویه کرد با پرویز
غرشاهی بخشم خویش نماند / هر که را من عزیز خود خواند
ملک میراثیان نماینده است / ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان مرد راست در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم
روی بختش از آن نگریان کرد / تا عدو را غذای کرمان کرد

آمد بسوی شاه ... و از برون
بود و داد و دوش ... چون نهان آمد
گر چه ... رفت چون نهان آمد
در چه ... رفت چون پدید آمد
تا سوی ... از بیش باز آمد
دیده ... باز آمد
شاه بار ... باشد
... پادشاه باشد
شنود ... ملک
... سیاه ... ملک
در ... صلاح نه بید
در ... و صلاح نه بید
روی ... و با دو شاه ... است
گر ... از دو ...
در پی ... نیک ... از دو ...

٥

یکجهان شب را کشید بر جای / روزگار از دو پیل پهلوسای
یکجهان دیو را شهابی بس / چرخ را چنبر دو تایی بس
خاکپایی ز پای تا زانو / خانه را که دوست کدبانو
ای مثل خانه راست خود گوشه / بدو کدبانویست تا رحمت
گرت باید شکسته سر بر سنگ / یکی سر ببرد دیگر بین
هر سر از وی که تاج خواه آمد / همچو شمع آتشین کلاه آمد
اجاگر شیر سالان و پلنگ شنید / ورنه بر درگهش و سگ شنید
آرزو بود ملک را دل و داد / آرزو در کنار ملک نهاد
تخت چون دید روی شاه بگفت / بخت ربی و ربک الله گفت
چون بدید اهبت و جوانمردیش / ظفر آمد بخدمت مردیش
هفت و پنج و چهار از اکرامش / با سه حرف خدا ز اول نامش
همه اطفال چرخ را مادام / چون حرف خدا ز کرانه نام
لاجرم زین سه دین و بخشش و جاه / چون سه حرفست بر دو عالم شاه
جود دنیا و بخل دین دارد / بر دو گیتی شرف بدین دارد
در وفا و سخا بجان و بمال / نه فناید دلش کند نه زوال
عدل از و با جمال و با آبست / ظلم از و رفته در شکر خوابست
با بهشتست خلق او انباز / زان شرف سد همی ز مرگ نیاز
گفت او چون بخشش آرد رای / تو جهان بخش و بر جهان بخشای
گفته در بندل از پی بدش / ضاعف الله ملکه عدلش

تا که بگریزم در ایوان
خصم چون آسیا سر ارکان
هست چون خصم نیم او همه تن
آسیا در با جهان ز دود
کشتی کمان ز روی چرخ بر سر تیر
گفت لا اله الا هو
هست خالی ز نقص و عیب و فضول
ملک محمود و خاندان رسول
کعبه و سومنات چون افلاک
شد ز محمود و از محمد پاک
این ز کعبه بتان برون انداخت
آن ز بت سومنات را پرداخت
پادشا خویش از شرع دیانت
خاک و هوی او چو باد و هوا

هست

هست شمشیر منفرد چون شیر / شیر تو شمشیر جفت شاه دلیر
از دو یک میر بحر و بار شد / در نیامی دو تیغ بد باشد
با دو شه ملک و دین سقیم بود / با در ملک از آن عقیم بود
شه چو بر تخت ملک خویش نشست / دست او پای ظلم را بشکست
ملک با پادشاه فرخ رای / میکند دامن شرف در پای
قدح مهر شاه بر کف او / لشکر فتح و نصر در صف او
زین قبل نوش میکند بر روز / شربت ملک شاه دین افروز
فتنه و ظلم را کند در خواب / ملک آباد را چو مست خراب
فتنه در خواب شد ز صولت او / عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او جانفزای غم کاهست / فضل او همچو عمر جان خواهست
فرخا در ز نور طلعت اوست / فخر و عار غزا ز قلعت او
کند املا برای جان و تنش / لعبت دیده نسخت سخنش
در سخن لفظ او چو سحر حلال / در جهان جود او چو عذب زلال
بجهان داده زندگانی را / صدقه جان و زندگانی را
پیش رایش گران روست قدر / پیش حلمش تهی و دست حذر
میوه شاخ دین او همواره / همه جا رسیده طوبی وار
زایر از خلق او چو گل در بیم / دست چون چشم نرگس اندر سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد / باد مشک خطا خطا باشد
با بنی آن کس که ماند بر در او / تاج منت نهاد بر سر او

گشته عقوق از تف او من
زر و در حسن رو و لعل او
شده از زر و دریا و در کوه بین
ره جود دریا و گشته جوان دین
دل کان و دل جو عقل درباری
زر در دل رود و دیده او دم جو
تیغ در دولت او کل خون کرده
اژدها بی زبان از بردن آرده
بدو جو بدیگر ده از رسم
گر زر چون سر و او دل
خصم هست جو در کشاده کار
دشمن او جو کور مرده نکار
گشته زنار گل همو ار کردن
گرد و در اسپات سر او

سنبل از دیدها ربائیده
چرخ پیکانشان تیر آئینده

سوی خصمان چو شام و تیر چو خواب
دل خصمان چو دیو و تیره شهاب

رفت چندان بزیر گرز چو زن
گرز دگر همه لعل شد گردن

گشته چون غار در مصاف نوزن
خصم در زیر پای چنبر ماکون

گشته عالم ز گرد چون دود
فلک از دوده زنج میندود

عکس خون بر سپهر عنابی
راست مانند شعر اعرابی

دشمنان شهنشه پیروز
روزشان چون شب و شب چون روز

روی صحرا ز نیزه خورده اجم
آب دریا ز خون چو آب بقم

کوه و دریا و بیشه و هامون
موج میزد در آن زمان از خون

خصم را رمح چون الف در چشم
چشمها مانده همچو های دو چشم

اسب و مرد از نهیب راه گریز
خشک مانده چو صورت شبدیز

دستها از عنان بمانده جدا
پاها در رکاب و سر شیدا

پای گردان پیاده مانده بجای
ران دو دست سوار کوه آسای

پشت چوگان و گرز و سر گوی
سینه گلبن ز تیر و دلها جوی

رسته بر اسب لشکری شکوه
هر یکی چون چنار بن بر کوه

آن زمان لا اله الا الله
وسم را راه بود بر درگاه

دمها و اله ارسیانت داد
فهمها کاره از زار داد

نیزه در دستشان میان عبا
چون سیلاب نیزه بجان بار

چون تیغ دست فتح کرد
همه عالم ز پیش او بدو چو

رای شاهان بپیش رای شهی
هر کجا این دو آمد اندر راه
زان همی نور دیده بگداز
کاین آن آیه در زبان دراز
کرده در دست تیغ او افکن
شاه گردن کشی کرد
شاه خورشید روی که دو تن
تیر از آن سنان زهو گیر
اینچنین گر خدای لطف کند
همچو در دست باد همچو زنگ
شده در گرد روی روشن او
همچو جان بلال در تن او
روی چون آفتاب و دل چون شب
چون ستاره کهکشان کمر بند

کرده

کرده از گرز سینه دشمن
استخوان آرد و پوست ارزن

مهر پیشان ز گرز و سنان
کرده چون سبحهای پیرزنان

تیغ بهرامشاه بن مسعود
خصم را زان همچو آتش نمرود

یاغیان از بیم سر جان
شده از بیم چرخ و ناوک شاه

دلوهای دریده تار گشتن
رشتهای گسسته ناوکشان

کرکس از گوشتهاشان چون بلبل
لاله منقار بود و گل چنگل

هر که جستند در ولایت صدر
از سر جهل بود از سر قدر

بدی از فرط زغبت بست
سوی بد رفت و هم بد بود

بود یاغی ز بغی و کینه چو نار
اسب چون کوه و مرد همچو چنار

چون بر ایشان بخشم شد سلطان
از برای موافقت ز زبان

گشت چندان شیشه اندر جنگ
مرغ را جای پر زدن شد تنگ

چون نهیب سنان شه دیدند
چون رکاب و عنان خمیده شدند

مرغ دلشان ز خانه خشم گرفت
گشت جانشان ز دانه خشم گرفت

گرچه مرغان بزیر پر بودند
در چه ماران مور مر بودند

ورز مانشان ز شاه دوست یار
با زب نیزه بود و سینه سوار

چه بزرگ و چه خرد یاغی و عور
چه قمر از دو چه باز و دیده کور

زین پس عکس خون ز گرد خاک
آسمان را کند بسرخی لاک

آنچنان گشت شاه عاشق رزم
که بود باده خوار عاشق بزم

یاغیان را همه بنوک سنان
کرد و ریگ زمان ز تن بیجان

همه جهان را سر و زر داد این
جمله عاقلان شناختند این
گرز ... بر ... بار
وز سر ... بر ... کار
جان که در ... بار کرد
دست ... ... دشمنان
سر ... پیکر ... دستان
تاج ... ... بر دو
مال ... ... چون ... بر
نوره ... ... بجم
... ...
تیغ ... ...
... ...

عدل و نیکی که محتشم آورد
گرگ را کو سعدی آموزد
باز دستی که جور در کن
سینه شیر گور را کن
ایزد از بنده ... آورد
دولت ... سلطان است
عدل ... چو فرق ... حل
تیغ را جامه ... رنگ
از شرف ... چون
چوب ... خطبه او جان
کان و دریا ... و دین
بخشش ... دهر ... باشد
از بی ... بخشش جانش
بوسه ... نشد

نیست با جودش از پی مقدار ... سیم بازارگرد در بازار
میر کز حرص و ظلم دارد دیر ... خوان مرا و را تو مور و مار هم سیر
جود و عدلی که در شه خوش بخت است ... بازوی ملک را قوی بیروست
الف او داد وز لوح صواب ... الف داده میان آتش و آب
عدل او در سرای نفس و نفس ... دافت جغد و کرکس آمد و بس
که چو آمد همای شاه پدید ... جغد غمگین بحبس در دم رسید
از پی عدل چون بخشم آید ... دلش اندر میان چشم آید
که شد از عدل شاه شاه پناه ... گرگ با میش و سگانی خواه
خلق او مایه ظرافت است ... عدل او دایه ضعیفان است
ره بر آن کنده همچو مصلوبان ... عدل او بر دعای مظلومان
ابر ملکی که عدل بار شود ... تیر ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام ندید ... بوم در بوتش اوج بام ندید
هر که انصاف ازو جدا باشد ... دد بود ورنه پادشا باشد
عدل بی بذل شاخ بی ثمر است ... بذل بی عدل پای را تبر است
از بهای شه همیون پی ... خاک غزنین شدست و عرخ جی
شد جهان تا شد او جهانبانش ... چون نهانخانه دل و جانش
لوح محفوظ را مکان شد این ... بیت معمور را نشان شد این
هست شاه از برای ستار ... دل فراخان تنگ ستار را
چون ازو عدل و نیکی نبود ... خود چه سلطان که آدمی نبود

لمکان

لمکان از بهر زیب و فرش ... بوسه جایی شدست رهگذرش
شد ز بوس شهان بدر مثال ... خاک درگاه او هلال هلال
از پی زینت و قبول و ردش ... در برو بر درند نیک و بدش
خوشه‌چین آفتاب بر ره او ... خاک روب آسمان ز درگه او
چون کند پای ملک سر کند او ... چون بعنبت زمانه بر کند او
سعی او بازوی دلیر است ... سهم او پوز بند شیر است
در خطا دیر و زود گذار ... در عطا سخت مهر و سست مهار
هانش مسکن صبح و ذمیم ... خاطرش نافه کریم و نسیم
همه عزم او سزد را ی ... باعث حزم او شد جای
شنوا کرده گوش خود اهم ... از صلیل و صریر تیغ و قلم
گلبن عدل شاه در تاثیر ... چون شکوفه است در جوانی پیر
آفتاب از جمال او خجلست ... زردی رخ گواه در دلست
همه عالم ورا شده بنده ... مرده گردد ز جود او زنده
خود ندید ندبر سر کاهی ... سال همه دکان چو شاهی
ملک بر روی خطبه شیر ازد ... ظلم را سه طلاق کابین داد
آنت دولت که دلبش فرازد ... که همی خدمتش ننگ ندارد
چند ازان جمال دهر آرای ... مرحبا زان سپهر قلعه گشای
سر دندانش را چو شد خندان ... دهر بنده شد از بن دندان
خاصه وقتی که در مصاف بود ... پای رو بر دماغ قاف بود

در صفت الفرس

کوه ... دریا ...
از ... روان ...
... تیغ ...
...
... ملک دارد
... سبارد
دشمن ...
...
... داد ...
... باهون ...

هست ازین روی سال و ماه مقیم
نوروزای لطیف و طبع سلیم
روز و شب با نیاز و با ناز
پیکر آسمان بام فراز
تا شود همچو عدل او جابر
کمر کوه چون کلاه ملک
عدد نام او هست بهرام
هست بهرام شه بهرام
بهر همنامی تو و کشش نام
کرده چرخ از دولت رفعت تمام
از پی شرع و ملک [illegible]
بجز علم علی [illegible]
آنکه از [illegible]
همه را همچو طبع [illegible]

سوی شیب از فراز همچو قدر
سوی بالا ز شیب همچو شرر

سهم او همچو سهم گیتی دار
کوه را با زمین کند هموار

پای او دست هر که را نماند
که کسی زو گریخت نتواند

دارد از دیده مهره بازی خوی
چشم بد دور از آن دو چشم نکوی

که بکر و بغر همای بود
بارهٔ او بدست و پای بود

کم نبود از مبارزی در جوش
که سپر پشت بود و خنجر گوش

گاه تک از جهان بر آرد گرد
بر زر جعفری کند ناورد

سرش از قبلهٔ هوا آزاد
دمش از قبلهٔ زمین آزاد

پشت ماهی کند چو روی کشف
روی گردون کند چو پشت صدف

تخت ملکت و مسند شاهی
کوه ازو پر ز نیزه ماهی

نکند وقت حمله اندیشی
سایهٔ او برو همی پیشی

مانده از جا بجنبش دوران
کار بند آن آسمان حیران

سوی پستی رونده همچو زلال
سوی بالا دونده همچو خیال

سوی آن بحر موج کشتی رو
سفر راه کهکشان بد جو

من درو دیده ام که از بن سود
تا ابد همچنینش خواهد بود

اینچنین مرکبی چو چرخ انگار
تا بر دولت شهریار سوار

عرش اگر بارگاه را ز رسید
شاه بهرامشاه را ز رسید

شه بنیت حقیقت اعجاز
نه ز روی گزاف و راه مجاز

هست چرخ ار چه هر ده دوران
هست قطب ار چه تنگ میدان

روم و چین را چو وقت آن آید
که دل و دست تیر بگشاید

نکند قصد هیچ خلق زبون
که ز مرد ارکس نریزد خون

خصمش از بیم او که بیکار
تعش روی سپر کند زنهار

این بود چاره آنکس که ز لال
که ز هیبت زبانش گردد لال

هر که بر یاد او خموش شد می
خنجرش خنجری کند بروی

شود از دست بر نهد پیکان
چرخ ز بیم چرخ او حیران

خصمش ار دم زند ز پیکانش
ره نماید زه کمانش

کو هواری ز کس در غم بود
راحت ماتم سرای آدم بود

جور چون دور چرخ دم در دم
کار چون زلف یار خم در خم

همه رنگ و هوا و جامه و برگ
همه نقش و نگار خانهٔ مرگ

از دل هندوان رمیده حیات
ترک ترکان بمنشر ده در ترکات

بر سر تیغ او ز عشق علم
جانشان بوسه زن رود چو قلم

گرچه چون کوه سنگ تن بودند
پیش او آهنین کفن بودند

گردنا که ز فر تاج و کلاه
شاه بهرامشاه را ز نگاه

فتنه را آب ریخت بر آتش
خنجر نار فعل دریاکش

بر دل از بیم و هیبت شان
کمر کوه شد کمر که شان

کرده فر زند خصم را با تن
زادن و مردنش بهم تن

تیغ او خصم را عقیم کند
بچهٔ خصم را یتیم کند

چون شه آهنگ سوی ایشان کرد
جمع صد ساله را پریشان کرد

دشمنان از کس بدر کرد و بر [illegible]
چون زبان گشتی [illegible]
از همه روز و روز [illegible]
جملهٔ سپیران [illegible]
غرش شه کامران [illegible]
خصم او در [illegible]
گر زمین [illegible]
تا بدید [illegible]
[illegible]
نوک [illegible]
فتح در [illegible]
رای رایان تیغ کرده علم
[illegible] علم

تو خبر داری ارنه آگاهی / زان مصاف و صف شهنشاهی
صنعت او وران صف ناورد / زن با موی به کیند از مرد
هر کجا شاه باشتافت عنان / شیر رایات او شود همه جان
هر چه از جان و شمنش کاهد / همه در جان شه بیفزاید
تربت غزنه تا بنا افتاد / اینچنین شاه را نداد از یاد
از عدد بیشتر و نیزه بود / تیر بر پوس پای جوزا دوز
سپهاز الجوشن دشمن / کرده چون نعل مهره گردن
چرخ گیران بزیر درع جواب / چون کبوتر طپیده در محراب
کشته گشتی اجل چو خونخواران / گر نبودی اجل هم از یاران
جسم ما چهره گشته بیگانه / دیده با دود گشته همخانه
دهن بجز خاک بیش نشده / دیده جز سر نه زیر شده
کند گشته ز تیر باران فهم / مرگ را آرزوی مرگ از بیم
تا چه کرد دست غزنی از کار / کز چو تو شاه گشت برخوردار
گر بخواهی جدا کنی ز حسام / نه فلک را ز بند چار اندام
گرچه چون آسمان بسنجد خشم / چون قضا دست تو نپیچد خشم
با خلاف تو تن کفن گردد / در ثنای تو جان سخن گردد
همچنان آید از تو در دل نور / که خوشی جان ز خوشه انگور
یافت از سعی کوثر آرای / دین و شرع محمد تازی
ملک و ملت موافق از تو بهشت / دین و دولت بر و نهاد از تو

ملت از تو جهانگیر کلیم
دولت از تو جهانگیر ما از بیم
گر بگیرد زمین و کشتی امید
چون کلکش بر آن نهاد رشید
هر نفس تو هر نفس نو است
که همه دین و دولتش جم است
عالم از جود تو جهان آمد
دولت از ملک تو جنت آمد
چه صدیقی کنی مبارک
فی الحقیقه نام جود عالم را
قهر و لطفت برای جان و دل
غم ز دینه کرد شاد و دل
باد عزم تو جان ملکت
از ردی تو تازگی دینت

خاک

خاک حلم تو آتش ثابت / امر تو باد و پای چون آب
جود تو بهر جان آدم را / پاسبانست عرض عالم را
دل چو بر در کهت قرار کند / اندوه از فر او فرار کند
ای سر مند شاه دین گستر / وی حقیقت نیوش حق پرور
طبع آز آنکه جاکرت گردد / آسمان هر زمان بسرت گردد
ماه از آن جاه چون نفرآید / خدمتت را اگر بکار آید
باد کین تو خاک محنت بیخت / زخم تیغ تو آب آتش ریخت
از پی قدر نامت ای خوش نام / بنده چرخ نام شد بهرام
زانکه بهرام را اگر سعیست / وقت رجعت صلابت دگریست
ای فرود آمده چو قطره ز میغ / ملک بگرفته بیش و از تیغ
بر جهانی شده بیکدم شاه / خه خه ای شه علیک عین الله
باره چون شمس بر فلک راند / تا از او تیغ ملک بستاند
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک / زان تیغ و سپر گرفتی ملک
شمس از آن را دل که مهر جوی شود / در و دیوار زرد روی شود
از سپاهان حجاز و شام و عراق / بلکه از خلق جمله آفاق
من ترا دیدم اندرین عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم
خصم تو جنگ جست و دست ظفر / او دگر خواست کرد کار دگر
ملک میراث کرد کرد داد / ملک شمشیر ملک مرد نداد
راه گفتت شاعر استاد / محض توحید و داد شرع بداد

گر فشر از بر کسی و گرگاه
عاقبت آن بود که ره دو
دشمنت کز سر فضول آورد
دست و پای خاک فضول آورد
هر که دل از نخوت کرد روشن
هر کجا انس بلند جای بیش
خصم در دست تو او زر ماند
پای ما در رکاب جز ان بادی
سر اگر در دو کله گردی
بر سر تیغ او در روی کار دی
دشمن تو چو بار متعین
زو در بیعت تیغ الرسیع
با شش از خود ستان بوابه
خود چو بودی تو با خبر باد

نیک بشناخت از دل روشن / قدر تیر تو دیده دشمن
لاجرم تا بدستش آورد دست / فلک از سهم آتشش بگسست
چون بنفشه خصم را پالان / رفت چون چوب خورده کون بالان
گشت از فر پادشاهی تو / وز پی عدل و نیکخواهی تو
هر دو همسره ز بازوی چپ تست / ملک الموت و زخم شمشیرت
خصم تو آنکه از تو بگریزد / خاک ادبارش آتش انگیزد
نه بجست از تو سوی برگی تاخت / که ز مرگی بسوی مرگی تاخت
تیر گر شست خصم گشت جدا / باز گردد بسوی او چو صدا
هر که او خصم دولت و دین بود / قهر گردید خود سزاش این بود
قهر اعدای دین تو دانی کرد / که ز جان و تنش برآری گرد
هر کجا سهم تیغ تو برسید / کس از آن بوم و بر فلاح ندید
تیغ تو در سر جانگزای آمد / امن تو سایه خدای آمد
مرگ بنوشته در دل دشمن / که کفن بهتر خز از جوشن
دست عدل تو در رخ ابلیس / سر تیر تو سنگ مغناطیس
بر سر تیر جان برافشانند / گرچه سنگین و آهنین جانند
آمده خصم با تو در میدان / زخم موتوا بغیظکم بر جان
چون ز جان کرد کرد و فر تو دید / دل از او رم دو جان از او برمید
دید خود را در آینه دل خویش / دست و شانه جدا ز حاصل خویش
لاله صورت شده ز خشن کمان / سرو بالا شده سر سنان

کرده ارسم بر غم اقران / بادپای تو خاک بر سرشان
گویی آموخت عدل والا را / از تو آیین ملک بالا را
بخش عدلت بهار عالم نو / زد عدلت سپهر پیش آموز
بنهای عدل تو تجلی جهان / در کنی به جهان سزای جهان
چون در عدل باز شد بر تو / در دوزخ فراز شد بر تو
عدل هم مرگ با دیو دار / جور هم فتنه ز ابعد دار
شرع را عدل مهربان باشد / ملک را عدل پاسبان باشد

عدل

عدل را لشکریست روح افزای / عدل مشاطه ایست ملک آرای
شاه باید غلام تن نبود / تا خطیبش در دروغ زن نبود
پشه از پیل کم زند بسیار / زانکه اندک بقا بود خونخوار
ای ز انصاف ملک و لشکر تو / همه کس با تو خوش زهی کشور تو
آنت خواهم که هر کجات بوند / همه نیکان ترا نکو گویند
آنچنان داد کن که زین داد / کس ز نوشیروان نیارد یاد
خوش بود خاصه در جهانگیران / رحمت طفل و حرمت پیران
آنچنان باد پادشاهی تو / که نخواهد عدو و خواهی تو
از پی دوستان تجمل و جلال / خم شود پشت دشمن چون دال
عزم تو تیر ملک را ظفرست / حزم تو تیغ ظلم را سپرست
زیر حکمت سر ای جان جهان / صد هزاران دولت و یک فرمان
بکند گر بخواهد انگشت / شکم خصم طبل مهر پشت
مهدی وقت و عیسی جانست / روز و شب در جدال دجالست
برگ سازنده از دو دست چو میغ / مرگ سوزنده از زبان چو تیغ
سپهر با روشن از خط تقدیس / ظفر و فتح گشته حرز نویس
سیرت او روان صورت چین / سطوت او ستون خیمه دین
من چه گویم که خود در احکامش / دولت از چرخ داده پیغامش
که چو تو خسروی ز بهر سریر / کم نشاند قضا حکیم قدیر
چرخ چون دید بازوی چرخش / رخت بر گاو بر نهد شیرش

گرز او در جهان چو مریخست / در تن خصم از فلک پر میخست
تیر چون بنشند ز پیکان زان تیر / گره از روزن تو در نیز دای
دختر رای او هلال کردار / تیغ او دار اجل کیا نوار
تیغ او ز آنرو نشود دیدار / روح تازه شود ز گفتار
گره زنده شود ز سیرت او / سنت انبیاست سیرت او
جند اسیرت و سرا از او / تیغ او را عدو و نبرد او
بر تن خصم او نیزه اجبال / سایه تیغ او زه اجبال
دست و بازوی او ...

آفت جان دشمن آن تیغست / راست گویی که مرگ را میغست
که بخندد بدست شاه درون / گاه بردن بکشتنش بگرید خون
از تف سیلک شه کشور / شاه مرغان بیفکند شهپر
ور سر گرز او زمین سپرد / جوشن ماهی ثری بدرد
نیزه شاه اگر بجنباند / مرگ آسوده را برنجاند
هر که او خصم شهریار بود / مور گردد اگرچه مار بود
بر کر دگر بجوید این دل جان / آسمان زاطبق طبق بستان
تیغ همنام او چو کین توزد / کین گزاری ز تیغش آموزد
گر بجوید ز تیغ موسی وار / خشک رودی کند ز دریا بار
برکشد عکس تیغ سینه درش / دلو کیخسرو گر کدن زیر س
گرز او تا پدید بر هامون / مهره پشت گردن گردون
زخم گرزش نمود در یکدم / گشته و گورکنده هر دو بهم
صفت گرز تو گر کند ادا / کوه را دم فرو شود بصدا
مرکبش چون فراز پی حق عنت / اشهب دولتت ادهم عنت
دیده دل درو نکو نرسد / سایه او هم اندرو نرسد
چون تک اشهبش تنا زاید / عرب اندر عجم فراز آید
دست و تیغش قضا شمارد قدر / تیر در مجلسش بیان شمس و قمر
چون بخصمش پیمبر آمد ازو / دم فرو رفت و جان برآمد ازو
جان که از پیش تیغ او گذرد / همچو نکی در آتش نگرد

کوه جودیست بر یمین تو / هند او زخم از یسار چو ...
دولتت باد و دوام معمور تا باد / سایل درگه تو تا روز باد

حکایت

احنف قیس ... گفت روزی ز بهر حجت ...
کای امیر این جا ... / از تو ... که ... نظر ...
کای ... بسته اند ... / در خور از با ... علت ...
عفو کان ... اصل ... / از برای ... میر ...

تو طفو خواستی خدایت داد / او عفو خواست چون نیاری یاد
هست نزد خدا و خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عذر گناه
کرد احنف چو بند کان آزاد / اندر آن حال جمله را آزاد
علم او نوش عذر شان بچشید / حلم او بار جرمشان بکشید
من ندانم ز جمله اشرار / بر گناهی چو بیگناه آزار
جز سیه رویی وقت بیداری / نکند همچو زنگیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی / بنود جز که گرگ و خرازی
چون ز داد و ز راستی خوش شاد / چکنی بر فرو د خود بیداد
هر چه اندر جهان ستم خوانند / دد و دیوان آدمی رو نند
خلق سایه است شاه بدپایه / پایه کژ ز افکند سایه
سایه ایزدست شاه کریم / راست باش و مدار از کس بیم
روز کار از درد و گرد و زرد / از دل شاه عدل آموزد
بد و نیکی که در ستور و دد است / از دل شاه نیک و شاه بد است
گرد و از داد و شاه کسری فش / سیر بستان چو شیر پستان خوش
شود از عدل شاه گنده و بدار / مرد بازاری از ستم بیزار
هر که او بیگناه بر ساند / دانکه در جای آتش در ماند
ظالم از جان و مال خلق ببرد / هم ز آخرش می بباید مرد
گرچه امروز ز ابلهی ستهند / گور و محشر جواب او بدهند
نیست بر ظالم از تن و زن و مال / جز مگر خوش ... جز حلال

... / ... ...
ن نیمخوار ... ... / ... ...
ن چو خواره ... / ... ...
از ... ... / ... ...
هر که ... ... / ... ...
... ... / ... ...
دست تیغ ... / ... ...
... ... جان ... / ... ...
عدل او و جان ... / ... ...
هر که ... ... / ... ...
تن از ... ... / ... ...
... ... تا ماند / ... ...
... ... دار / ... ...
... ... دار / ... ...

خشم چون تیغ و حلق چون زر هست | تو بهی آن گزین زبه که بهاست
ای شهنشه درین سرای غرور | بخور این شربت شراب طهور
چون به از تو نیافرید خدای | تو به از خلق خدای کیش نمای

حکایت در عفو پادشاه

حاجبی بر در جام کوشروان | دید آن شاه و کرد از وی پنهان
دل خازن ز بیم شه بر خاست | جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتافت | هر کسی را دگر نمود عتاب
جان خازن بتافت ازین جام | بیم شه عالم گشت چون آن شام
با امید و براحت و غم و درد | هر کسی را مطالبه میکرد
شاه گفتش مرنج و غصه مسنج | هیچکس را مدار در غم و رنج
کانکه بر داشت جام ندهد باز | وانکه دانست فاش نکند راز
دل خود در اجای خود باز آر | هیچکس را درین کنه مازار
شاه روزی میان رهگذری | دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بجنبد و بی باری | کیس از آن جام هست گوئی آری
اینت بخشیدن آنت بخود آن | اینت پوشیدن آنت بخشیدن
کبری از دزد بر گرفت آزار | نیم از آن بس بود مسلمان را
چکنی پس چو دست بسداری | تو دزدیدن و ستمکاری
هیچگونه مدار ازین دوران | بزبان و لب و دست وزبان
نزبان بخراشی جان نهار | بتبر میتراشی نان نهارا

از و الام از ین خوشی دون | با کم مرگ شود عالم فان
خانی کم بجز شه موصوف | جور دو شانه کرد در جهان صوف
کرد در جهان در کرد | چون خوش خور کر حلال خوری خورد
چون صورت می نکوم | تو بهانه میسیح کو زشتی
چون ز دو جور تو از دعا چح | که دعای تحبیر دار چح
شه چون عادلست باید بود | بلسیاه و رخت از باید بود
روز و شب نجود کو زین | بشنا از روا نوشیدن

عدل کن زانکه در ولایت دل | در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو نیک بود کلیم | داد پیغمبریش آله کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان | کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست آنکه داد گرست | ناوک مرگ را قوی سپرست
مرگ را هیچ نابد از عادل | زانکه عادل زعدل دارد دل
شاه پر دل ستیزه کار بود | شاه بد دل همیشه خوار بود
بر میانه بود شه عادل | نبود شیر خونه اشتر دل
شاه عادل میان نیک و بد ست | تیر و ظالم هلاک نفس خود ست
ملک را شاه ظالم بر دل | نه ز سلطان عاجز عادل
داد کس شاه عاجز بی داد | نه تواند ستند نه داند داد
شاه جابر ز ملک و دین بهاست | جان با انصاف طبع در تهاست
عدل شه نعمت خداوند ست | جور او پای خلق را بند ست
شاه عادل چو کشتی نوحست | که از و امن و راحت روحست
شاه جابر چو موج طوفانست | زو خراب خانه و جانست
باشد اندر خراب و آبادان | عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان | تو نیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد و دین عالم | بخدای ار بود ز مهدی کم
که نه مهدی زنست مهدی شد | کو بدین و بداد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بد عهدی | کافرم گر نخواهمت مهدی

باشم نو ملکت نوبت | لی الف نقش داوری دورست
خوار انصاف دور زیباست | هیچ بیداد و تیغ کسب دولت
باخشن ز راست بیداد دون | سوختن از راست بیدار بود
با ورنشاه سلطان سرور | زر خدای ورق باشد دور
ز خداوند اجل بی ای کاهی | دین از نا وک خسرو کای
ای بنا تاج و تخت خسروان | بخت بخت از دعای خسروان
بنز بان و سنان تو تیغ و جود باد | عمر او در دمان خاک نهاد

مهر او جان خان و مان‌ها شد   کین او دود دودمان‌ها شد
دهر ازین پرده گرچه پر هنر زد   همچو پرورده‌ش فلک بر آورزد
مرد بد را بد زمانه خرابست   گلخن و پای خر سزا است
گرچه بد دل مزاج بد دل او   نحوست دل باطل او
برخی جان خسرو منصور   شو میا بر زبان نشابور
از پی راه عشرت و نبرد   ماه او زهره او و بهرام او
پیش بهرامشاه بن مسعود   طوق نصر بارکوع و سجود
بر کلاه و قباش اسب و ستام   فلک و اختران سلام سلام
برخور و برخور ای سپهر بلند   تو چه پیران سر از چنین فرزند
زانکه از آفتاب و از یارش   خلقی یافتی نکو دارش
لطف او شد نشیمن صهبا   قهر او شد گرستن دریا
پادشاهی صریح کرد بدست   انگهی پای او بگنج ببست
پادشاهی نباید اندر جنگ   جز بجنگ و بپاشکوه گنج
گشت شد خنک اگر نبارد میغ   ملک پژمرد اگر نخندد تیغ
تیغ باید که خون پذیر شود   ملک بی تیغ کی خطیر شود
شه که خورشید که جاه دارد ملک   بسیاست نگاه دارد ملک
زان بخوردند قلزم و اخضر   جز بتلخی نگاهبان گهر
آب بحر از نه تلخ و دیر بستی   چون دگر آبها کمیز بستی
گرده خورشید رای او گردان   ماهرویان زهره برگردان

هر سواری چو گوی [illegible] ازین
سوی نشکانی زرد ای [illegible]
جا بلکان خطا و فرخار
ماهرویان چاچ و بلغار
ترک گردون ببزم [illegible] ایاز
بالکم [illegible] گره [illegible]
یوز را اسبان [illegible] در پایاز
ابر برق تیغ [illegible] عدو او
کرده هم [illegible] بین [illegible]
چشمک [illegible] سرمه چشم [illegible]
زانکه در راه ملک [illegible] شاه
بر سر جاه و [illegible] هر جا
دولت آرای [illegible] بار [illegible]
ملک بالای [illegible] دیگر [illegible]

شاه بی تیغ باغ بی منفعت   پاسبان دین و ملک را تقویت
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار   ذوالفقاری بحیدر کرار
جبرئیل آورید و گفت بران   خون این مشرکان بگرد جهان
بر رسول که نا ورید ایمان   خوش نشاند ذوالفقار تیز ران
نیست بی تیغ ملک را رونق   ملت حق ز تیغ شد مطلق
تیغ مر ملک را نکو یارست   ملک بی تیغ همچو بیمارست
آفتابی که شاه گردونست   هیچ بی تیغ زینت شه چونست
شه چو بر تخت ملک خود بنشست   پیش تختش جهان کمر بربست
ریخت از بهر راه جویان را   آبروی گزاف گویان را
زین شه نیکخوی پاک نژاد   هر که او بد نمود نیک افتاد
ملک پرورده زیر دامن گرد   جان نگهداشت او باهن و برد
جادوی آزر از طبع کریم   خورد جود تو چون عصای کلیم
هم ملک بنده و هم ملک جاهی   هم فلک قدر و هم جهان شاهی
عاقلان زمانه مست تواند   قلعه‌های بلند پست تواند
صاحب ذوالفقار در خور تویی   پادشاه خزینه بخش تویی
بخت کان هست پایه‌ت بنهاد   دار دار ز بندگیت آزاد
آسمان از سنان جان دوزت   وز پی ناوک جگر سوزت
از نهیب تو با خطر تازد   زان زه که کهی سپر سازد
از تف تیغ و خشم اگر خواهی   کنی از بحر تا به ماهی

از زمانه تو [illegible] مطلق
[illegible] از تو [illegible] بر حق
مملکت از [illegible] عطا [illegible]
از تو گشت [illegible] با داد
بیشتر [illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] داد و [illegible]
[illegible] عقول [illegible]
مانده و [illegible] زر و [illegible]
ای [illegible] ای [illegible]
شاخ شاخ [illegible]

ای بسا تیرهای جباران　　تا رتا رز دعای غمخواران
ای بسا رایت عدو شکنان　　سرنگون از دعای پیرزنان
ای بسا تاج و کوش تکیناان　　ترت و مرت از دعای مسکینان
ای بسا بادگیر و طارم و تیم　　زیر و بالا ز آب چشم یتیم
ای بسا رفته ملک پیران　　زار زار از دعای بحیران
انکه یک پیرزن کند بسحر　　نکند صد هزار تیر و تبر

امن از رحمت حق جز بنوبه
از فوا مروز ز او بود فرد
چند ازین ظلم در حیرانی
مال و ملک بیکمان زن
بودم اندر دهی پرورد
از برای یکی بستد و بکور
دیگر ما بود بی بی
بستدم مرد تا ارم
که اندر حفظ
خواند از ایشان یکی را زخم
الکه بستد از کرد
تا بر او در دم از عقلی چون
دال دیگر ایدر دوزد چو
تا زخم بر ببایدا بوش

حکایت در عدل و سیاست پادشاه

روزی از روزها بوقت بهار　　رفت محمود زاولی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه　　رویش از دود ظلم گشته سیاه
برتن از ظلم و جور پیراهن　　از گریبان دریده تا دامن
هم زبان گفت ای ملک فریاد　　چیست این ظلم و چیست این بیداد
راند محمود اسب بر زال　　تا همی باز پرسد از احوال
این چه آشوب و بانگ و فریادست　　باز گو انچه بر تو بیدادست
گفت بی‌پیر ضعیف تیره روان　　آب حسرت ز دیده کرد روان
گفت زالی ضعیف درویشم　　کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد　　پدر هر سه شان دو سال که مرد
از غم نان و جامه ایشان　　میدوم برطریق درویشان
خوشه چینم بوقت گشت و درو　　از زن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال زان بود نانم　　تا نگویی که هست تن آسانم

گفت جاندار شاه محمود است　　زین فغان هر ترا چه مقصود است
بر خور و جان خود مخور زنهار　　راه درپیش گیر و بانگ مدار
من از کشت زار و بر رسیدم　　راه آن کار تو بپرسیدم
بسر راه تو دویدم تفت　　از من آرام و صبر جمله برفت
هر ترا حال خویش کن دو درس　　از دعای من و شبم بترس
گر نیابم ز نزد تو من داد　　در سحر نزد حق کنم فریاد
آه مظلوم در سحر بیقین　　تیز از تیر ناوک ز روبین
در سحر که دعای مظلومان　　ناله زار و آه محرومان
بشکند شیر شرزه را گردن　　درکشش از ظلم خسرو دامن
کانچه اندر سحر کند زالی　　نکند چون تو خسروی سالی
انچه بی‌رسمی و ستمکار است　　وینچه فرعونی و چه جبار است
گرت در ملک عادلی بودی　　بادکا هی ز من نه بر بودی
اخوار حشر یاد باید کرد　　شاه را عدل و داد باید کرد
تخت شاهان چو تو بسی دیدست　　داد و بیداد هر کس اندیدست
گر تو انصاف من نخواهی داد　　روزی از ملک خود نباشی شاد
بگذرد زود ملک تو ناگاه　　بر سر دیگری نهند کلاه
خورد داد و مال و تو حساب دهی　　اندر آن روز چون جواب دهی
ماند محمود زاولی حیران　　اندر آن گنده پیر چیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست　　گفت ما را جهان چه باید زیست

تا نیارد دگر از روزی از کو
سوی خانه بردز زن بیامد
روز فرمان او بپرسیدم
بنگر از وصل بخود
ملک از کرم
از بیخ ما من است
هم ملک
در خانه
گفت
گر نماید بیخ
زال درپیش بخواند
انچه
زال گفت
بگیر و جان

لر

خسرو از بهر عدل باید و داد … ورنه هرکس ز پشت آدم زاد

تا چه باید که چون تو باشی شاه … باد دارش پس من ربایدگاه

خورد سوگند شهریار جهان … بجد و بجد و همبر و قرآن

تا که هر بیخ را بیاویزم … اسب از اینجای برنینگیزم

زو هر بیخ را بیاوردند … خلق از آن سوی آسمان بردند

هر یکی را بگوشه‌ای بتخت … لشکر از دیده خون خوردی بتخت

زال را گفت هان شدی خشنود … در خور هر نان تو این بود

باغی از خاص خود بدو بخشید … تا از وجود و عدل او نبرد بدید

خسرو کامران چنین باید … تا از و ملک و دین بر آساید

هر که در ملک و دین چنین باشد … در خور حمد و آفرین باشد

دست انصاف تا تو بگشادی … این جهان پست گلستان دادی

هر که نیکی کند جزا یابد … از جهان جاودان بقا یابد

هر که نیکی کند جو خواهد مرد … رخت خود را بسوی جنت برد

با خود ای شه صبوری به … بخرد راز شاه دوری به

حکایت

گفت یکروز کوفئی بهشام … کای ز ما همچو شیر خون آشام

زنده باشیم جان ما تو خوری … چون بمیریم مال ما تو بری

شد ازین دست جور تیغ کمان … عالمی پست پا و سر گردان

تو درین دور جور سلطانی … کار بر رونق طبع میرانی

بر سر ما درین سپنج سرای … کار ساز و نگاهبان خدای

مر ترا در جهان ز ان بگماشت … که بد ظالمان ز ما برداشت

چون تو بر خلق جور و ظلم کنی … بیخ عدل از میان ما بکنی

گر تویی پس بکش ز ما کردی … در خدا ایست شرم دار از وی

زاب چشم من گدای بترس … ورنه از آتش خدای بترس

روز محشر بگو چه عذر آری … این تکبر بخلق و جباری

دل درویش نا شکیبا شد … تا لباس تو خز و دیبا شد

در دل بیوه نالش آید … تو پس پشت بالش مسکین

حظ ما از تو شد سیاه چو شب … نان تو گر سپید شد چه عجب

آنچه ستیست از بخار درود … که تو چون دیگران بخواهی درد

چند خواهی بدرد ما را از حت … که نه ما را خدای بر تو فرد حت

پس هشام کوفی از مخری … این بگفت و بها یهای گری

گرم شد زین حدیث سرد هشام … لیکن از حلم گوش کرد آن جام

گفت خواهند کهتر ان انصاف … لیک از روی جهل و استخفاف

آن شنیدم مرانه تو این دیدم … آنت بخشودم آنت بخشیدم

لیک زین پس چه داد خواهی داد … تا مل نگاه کن چه درست است

کانکه او دانش و خطر دارد … بالش شاه تاج سر دارد

ستم از مصلحت بداند عام … انتقام از او بداند خام

شاه اگر راند دست تیز نکوی … در نخواند ره گریز مجوی

ای برادر ز پند من بشنو | بر من ار بشنوی سه گز بدو جو
با سلاطین چو گفت خواهی راز | وقت آز ابدان چو وقت نماز
کن مراعات شاه بدخو را | چون ز زن زشت بشنوی نکو را
شه چو بردار دست فکنده بس بابش | چون ترا خواند خواند بلا بس بابش
دست تا ز دو پا نگاه مبین | ور ترا سر کند کلاه مبین
پادشاه ار ترا برادر خواند | وانکه در قعر دوزخت بنشاند
هر سری کو ز شاه کله جوید | پای خود در زمان میان ره جوید
چون بگفت این ملوک در سخن | پس بگو دگفت هوش دار ای تن

اندر نصیحت پادشاه گوید

همه خلق انچه باده انچه زند | از درون خازنان نکید کند
گروهی نیک نیک پیش آرند | ور کنی بد بدی نگهدارند
زانکه از کوزه بهر عادت و خو | تراود بد کلاب سر که درو
خویشتن را همی نکو خواهی | وز بد دیگران نه آگاهی
تو که از کرمکی بیازاری | چون کنی یاد گر کسی ماری
حذر کن بر سنی هست جاهل | تا نشوی شاد در ولایت دل
پند عاقل نگاه کار است | کند آن کند هیتر بازار است
هست بندت نگاه دار ازند | همچو می ناخوش و گوارنده
گرچه با خام طبع تو نبرزد | تو چنان زی بر دکه ار تو تبرزد
گر کسی عیب تو کند بشنو | وانچه عیبست جملگی بدرو

گر کند عیبت آن دو دیر دان بت
یا بود یا نبود روا ای ما بت
...
هست عقل خویش جون
...
ور نه دانم بابری محکوم بر

نه ببهم ز آنکه عیب خود جویم | ورنه چه او چه من چه بد گویم
مرد دین دار همچنین باشد | که درون و برونش دین باشد
بار کین را که هست خرمار تک | ظاهرش نرم و باطنش خو سرتک
خلق اگر در تو خفت تا که خوار | تو کل خویش را ز و دریغ مدار
آنکه ز هرت دهد بده قند | وانکه از تو برد در و پیوند
آنکه دشنام داد از سر خشم | خاک پایش گزین چو سرمه چشم
آنکه سیمت نداد زر بخشش | وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش مدار | هیچکس را ز خوی بد مازار
ملک آباد به که گنج روان | شادی دل بداد و رنج روان
تا بوی در کنار وصل و فراق | دفتری از مکارم الاخلاق
هست در دین ملک ظلم و محال | محو در جسم و جان و باد و بال
شاه چون بستد از رعیت نان | نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند و بام اندود
نان حشکار را ز مسکین ببری | میده گردانی و تو میوه خوری
بره خوان که وجه بایست | از بهای فروج بیوه زنست
ملک ویران و گنج آبادان | بنود جز طریق بیدادان
تخت بیخ درخت از باد | گنج پرزر ز ملک آبادست
چون بستد تخم عامل از دهقان | ده از و رفت و ماند باد و فغان
هر که امسال آب و زر ببرد | سال دیگرش گرسنه باید مرد

کرکس چون خورد ...
سال دیگر ...
...
هر دو زانکه ...

تن بی سر غذای زنبور است / سر بی تن سزای طنبور است
رونق جان ز عدل شاه بود / ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک و ایرانی و عرابی و کرد / هر که عادل ترست ملک او برد
شاه را خواب خوش نباید خفت / فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالشش کوه و کمان ز خفتن دان / بالش مرد سایهٔ خفتان
فلک ار چه کمان بزه دارد / روز خسپد شیر و شب زره دارد
شاه را خواب غفلت ار نرفت / همچو بیدار بخش بود در خفت
شب فلک دار دار ستاره حشر / روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم / چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از ان حذر دارد / که همی با پس تاج زر دارد
چون کسیه روی بود نیلوفر / شب چو ماهی در آب دارد سر
شه چو غواص ملک چون دریاست / خفتنش در درون آب خطاست
شه چو در بحر یار خواب شود / تخت از او رود و تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد عزم / خانه ویران شمار و زن بی بام
عجز رای ذلت و قدرت و جاه / خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
هر که بر خشم و آز قادر تر / اوست بر خصم خویش قادر تر
شاه را در رهی و بازوی چیر / خرم بد دل است و عزم دلیر
اول عزم چیست رای زدن / بعد از ان عزم دست و پای زدن
شاه را در خورست عزم درست / ورنه عزمش بود ز غفلت سست

دل ز بیم ار چو در فنا کند
زهره را تیغ در نیام کند
وانکه در کار دو دل و دو دین
عقل چیند بجان جهت این
حیله با شیر مرد عم هست
حیله کار زن است و روباهست
شاه باید که وقت خورد و بار
در همه کار باید بود بیدار
مردی از شاه و ضد عوار جواد
حیله از شیر و حیله از روباه
همچو دریاست زانش چستی بود
کوه بخشش زیر پای چرخی ابر
حاذق ار چه دست دو بالا کرد
سر او در سپهر والا کرد

تو طمع زو مدار میوه و گل / یار بدست بابت پر پل
نه از و میوه خوب و نه سایه / نه از و سود به نه سرمایه

فی صفت العامه

عامیان صف کشیده همچو کلنگ / لیک از ایشان چو باز ناید جنگ
هست در جنگ نیروی عامه / همچو ارزیز گرم بر جامه
کودکان و زنان و حوسپاه / دل و صف را کنند هر دو تباه
زود خیزست و خوش کریز حشر / زود زاینست و زود میر شرر
شرر تیز تنگ خدا که عمیست / زادن او ز بودن اگه نیست
زیر کانی که زیر کان دربند / گوهر تخشم را چو آب و گل کنند
در میان دین و دین ملک ملوک / از برای نجات و هلک ملوک
بار دل به ز صبر نهادند / ظفر و صبر هر دو همزادند
شه که دو زر البلند و الا کرد / سر بلا را بلند بالا کرد
آتشی کار را بلند کند / بر تن خویش ریشخند کند
از تف آتش گرش برد بغراز / از کف خویش بکند آتش باز
زشت زشت است در ولایت شاه / گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
لشکر و رعیتی که بی سپرند / دفع را تیغ و نفع را سپرند
شاه بی بخشش اژدهای بهست / بی نیازی ز سینه زبد دل بهست
ای نیاموخته ز خاطر دون / تا جداری ز کژدم گردون
چاکرست گر بدست و گر بد نیست / بد و نیکش نیست از خود است

لشکر از جاه و مال شد بدل
رعیت از ری بار از عامل
لشکر از تو چو یافت بار آرد
زر برای تو بود چاپکبار آرد
چون نیابد ز تو زر بار آرد
با عدوی تو بر آرد ببد
تن چو از عشرت بود و منبل
شد دفع ز آن نبود کامل
عمر بی حاصلی که بی جان است
اوچ دین دست آن بود حلیت
جای مسکن ز دزد و دردی
چو عی از نیست گوری دزدی
ای که بادا درو ملک داری کار
ای که گوهر چو خوی تو زر داری

که نکو ناید از من پرسی / خرس بر تخت و خوک کرسی

شاه بی‌شرمی که بحر دنیا شد / نیک از شکر بنرخ بد باشد

لهو چون مرگ جان ملک برد / ظلم چون ریگ آب ملک خورد

شه چو خوش بست بر دریچه هزل / ملک بیرون شود ز روزن عدل

هرکه با شاه اگر مستقیم شود / خاطرش در هنر عقیم شود

حکایت

بنقیبی بگفت روزی امین / که بر آن صد پیاده در صف بین

او حدیث امین بجای نماند / شد و صد سوار در صف راند

چون چنان دید کرد گشت امین / پیش وی گفت کای خسیس چنین

نزد من ساعتی ای بدکار / منت کنم پیاده بر ز سوار

چون نقیب این سخن ازو بشنید / نیک دانست پاک رای پلید

گفت بر من مکن ترش بینی / که هم اکنون بچشم خود بینی

که ز جور تو و ز مردی خویش / هم پیاده شوند و هم درویش

غم و خرم شهان سوی کس و ... / آهنین پای و آتشین سر به

رای بد ملک و دین روشن را / همچو باربد است مرتش را

کس شمع بر شعله ملک نراند / نامه در نور برق نتوان خواند

دین و دولت بشرع وابسته است / زین دو بیش آن دو ال ... است

ملک و دولت چو بود چون تار است / آن بدین این بدان سزاوار است

ملتی را که ملک یار شد / مایه شرع هر دو یار شد

ملک بی علم اشتباهی است
شاه و دین دار ملک بگرفت است
عادل ار کم طمع بملک سزاست
طامع و ظالم از مراد جداست
یک رشته کام چه ظلم نکرد
بدر ظلم زان بملک بخورد
گرچه گردد دگر ز دنیا باز
بر حرص سیه گردد نا باز
مرد را علم و حلم باید جفت
ورنه عدل از زبان خلق نهفت
مملکت را ثبات در خرد است
بی خرد همچو غول و دد است
ملک بر رای شاه مقصور است
رای او گر قویست منصور است

خواجه را گر ز ملک عطا نبود / زانکه در رای او خطا نبود

رای شه گر صواب بستیزد / باز مردار و موش کی گیرد

منوا گر خطا کند تدبیر / تو خطا کرده بخش و بگیر

ور دبیر از تو منوا ماند / زانکه تدبیرها خطا ماند

هرکجا کور دیدبان باشد / لاجرم گرگ شبان باشد

شاه تا زفت و بخرد نبود / جفت او خود وزیر بد نبود

شاه را آید ار چه شیر ژیان / روز نیک از وزیر بد بزیان

در مشورت نیافت کس مقصود / از دو بی اصل سست رای حسود

زانکه در ملک این دو ناهشیار / گر کسی چند را برآید کار

دو بخس این چنین دو دیوانه / آن غذیها بدان دگر خانه

ببرد آب عالم و ابرار / مدحت پادشاه آتش خوار

چون بکار ملوک بی تدبیر / چند باشد میان خلق امیر

شاه را حلم و علم باید جفت / ورنه عدل از میان خلق نهفت

بعطا نخبدش که و بیجا / زانکه باشد گزین خلق آگاه

نسخه شرع مصطفا باشد / از خطاها دلش جدا باشد

تا اولوا العلم لا تقش کرد / کار خا فی قفا تعش کرد

ای بدم جفت عیسی مریم / دام دجال برکن از عالم

اندرین روزگار مهدی / حیث خ عدل دایه مهدی

خشک شد بیخ دین و شاخ صواب / دست بگشای یا مفتح الابواب

شه که عادل بود ز دور ملال
عدل نعمان ازو فزاید حال
سال نیکو ز طبع عادل است
ورنه سر کرده و در اکثر بلاست
ره بیابد که دیده ور است
خنک آنکس که ازین خبر است

حکایت انوشیروان پادشاه

حسن گفت
سال قحطی بیکی بگریی
کار از حق شد بیاران فرت
گفت نکه بیار خانه بکت دیم
ابرار ز رفتگی بسان راه بیم
جمع و دارد ز دیگر صبح بیم
که نه ماده سخن را نه بیم

دم ما هست اگر دم او نیست / نام ما هست اگر نم او نیست
نم ابر از خلق بگسستست / دست ما کی در سخاوت بستست
نه فلک را بکام بگزاریم / پنج و چار و سه را بنیاییم
ابروار از برای ایشانیم / تا برایشان گهر همی افشانیم
ما سخی تر ز ابر و بارانیم / بلکه جود مصطفی مانیم
گنج و دینار ما برای شماست / وین خزینه همه عطای شماست
گرسنه میر دمان و کسری سیر / سگ بود اینچنین امیر و وزیر
روز بادافرهٔ مهر باید شاه / باز بهرام روز بادافراه
بهتر از گور گور مجوش / همدار ارشیر شیر بدوش
عدل را باز خویش کن ز رستی / ورنه پیمان و عهد بشکستی
مرترا آمدست چون اشراف / شیر گشتن بخلق آهو ناف
عدل ورز و بگرد ظلم مگرد / ظلم ازین مملکت برآورد گرد
شاه عادل بود بملک اندر / نایب کردگار و پیغمبر
برتن ار زراد رفق بر من خشم / بشکن از روی خلق گردن خشم
در عقوبت ز جرم بیش مگیر / خشم خود را ز دود در مپذیر
روی خندان و عفو بی جانش / بخروشش و سرزنش مخراش
ناصبوران چو خاک و چون بادند / ظفر و صبر هر دو همزادند
کار آن پادشا گزیده بود / که حکیم و زمانه دیده بود
فعل سگان ملعن بکیست / همچو مطرب که باعث شکیست

فکرت او وصل اصل ستان
نظر او است تخم زنا
ماه را پیش روح بی مایه
تا بهر اکار ملک آیینست
ملک آلوده مرد آلسته
ملک پالوده جاودان باید
ز آلوده کم عیار بود
ز پالوده پایدار بود
گوی آموخت عقل لا الا
از تو ایمنی ملک با کالا
دین بی ملک شاخ بی بار است
ملک بی دین چو شاخ بی بار است
حصن دین ملک خاص حصین
باز جان و ردان بی دین

علما جز امین دین نشوند / چون نیابند امان امین نشوند
خشم سر ملک و چشم دل دینست / این جهان بین و آن نهان بینست
سد خسروان زر و لای و لاد آمد / سد دولت ز دین و داد آمد
این و آن هر دو یار یکدگرند / همچو خسروان همه یار یکدگرند
ملک و دین را درین جهان و در آن / صدق و عدلست رهبری و نشستن
هر کجا صدق دین و دل زنده است / هر کجا عدل ملک پاینده است
نه بگفت اصل صادق و عادل / کاقتدوا بالذین من بعدی
چون بصدق و بعدل بر دو بهم / علم بشند و کار شد محکم
هر دو یکتا شدند از پی سود / بی زبان احمد اندر است نمود
نه بما ماندست بنده جاویدان / جو دو مردان و عدل نوشروان
ملک دو جهان بزیر رای آرد / گر هوا را بزیر پای آرد
هر که پرهیزکار و خرسندست / تا دو گیتیست او خداوندست
چون خود آبرو و تقی شد گاه / خواندت جبرئیل سایه شاه

حکایت اندر بیداری پادشاه

یافت شاهی کنیزکی دلکش / شاه را آن کنیزک آمد خوش
هم در آن لحظه آتش در افگند / گفت نه خوب باید اندر بند
که چو بگشاد زو بلات بود / نه که در بند ماندهات بود
گفت نه دست برده در دل خویش / نگذارم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من بربود / ورز یابم در آرد از پی سود

پیش من تا غزو که کرده و دو زده
تا ز نقش آورد بر عزاز
آنکه آتش بباد دادیم
آنکه برخ بدو عالم
یکی عادت آن دست دل
چو بود ملک پادشاهی او
از شستن که ملک اهل
ستم و نبود بیکر ای حیم
لا فرح ر ستم بنوا

آنکه حمله‌اش بپشه نرزد | خلق از داد او بر آن همی لرزد
دشمنان جان طلب ز صولت او | دوستان نان طلب ز دولت او
تخت او سر فرازتر ز فلک | زیر حکمش پری و انس و ملک
خوان جانش پیش دشمنان بنهد | لقمهٔ نان بدوستان بدهد
پادشاهان که اینچنین باشند | چرخ و دولاب بارگین باشند
همه بر دست دیو تن برده | سو فا و حرام پرورده
راحت با خود چه کم شد از زوری | ملکش ناشکوفه اندر کور
ظلم و بیداد با کسی کرده | خویشتن را ابلهی کسی کرده
شادمان زانکه نان بیوه زنان | کرده در رشک بد نقیب خوان
نان گاورس و زره بربایند | خوان خود را بدان بیارایند
وجه مشموم و مجلس میوه | ساخته از وجه خانهٔ بیوه
نان ایتام و غزل دوک عجوز | بستده و حرص بس کرده هنوز
غافل از زر و عوض تخم جو | مانده از خلد و حوض کوثر دور
بگل اندوده ماه رخسار | همه قولش چو فعل ناهموار
شاه دعالم که هر دو را حلیست | این اولوالامر و آن اولوالعلم است
در قدمشان نه در ره امر است | این اولوالظلم و آن اولوالکبر است
بسر ار چند با خلف باشد | ملک باید که زیر کف باشد
دولت اکنون نه از عدل جداست | هر که ظالم‌تر است ملک وراست

فی تنبیه الملک بغیر المداهنه

ای ز انصاف و عدل [illegible]
از علا رای تخت و [illegible]
[illegible] کوی [illegible]
چه برزاه تنگ [illegible]
هر کسی روی [illegible]
[illegible]
عدل را چند شرط لابد
چون بیابند شرط عدل نخست
زان بجهای خوب [illegible]
[illegible]
هر کسی از بیم [illegible]
بستاید بکوی [illegible]
الامان الامان ز [illegible]
که بیفزود بد [illegible]

من مداهن نیم چو دیگر کس | پیش نارم زر زبان و هوس
گر شبی در همه جهان رنجور | هست یکتن تویی بدین معذور
گر کسی ظالمی بدی بشوی | برساند بدی بمظلومی
تو شوی روز حشر از آن با خود | و از زبان حسرت ندارد سود
عدل رفت و بجز فساد نماند | در همه عالم اعتماد نماند
هیچکس را تو استوار مدار | کار خود کن کسی بیار مدار

التمثیل فی عدل الملک و انصافه

دید یکشب بخواب عبدالله | پدر خویش را عمر ناگاه
گفت با او ز روی عادت خوبی | حال خود با من این زمان تو بگوی
با تو ایزد چگونه کرد بحال | بعد از آن مدت دوازده سال
گفت از آن روز تا بامروز | در حسابم شدم کنون پیروز
کار من صعب بود با غم و درد | عاقبت عفو کرد قادر فرد
گوسفندی ضعیف در بغداد | رفت بر پول و ناگهان بفتاد
گشت رنجور و پای وی بشکست | صاحب وی بدان هم زد دست
گفت انصاف من بده تمام | که تو بودی امیر بر اسلام
تا بامروز پس دوازده سال | مانده ام بوده بر جواب و سوال
ای شنوده نشان نکو کردار | باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین بد خطاب با عمری | چه رود در روز حشر با دگری
هان و هان تا ز خود نگردی مست | تا نگردی بروز حشر بدست

التمثیل فی التیقظ من نوم الغفلة

آن شنیدی که [illegible] بود چون دزد
اینچنان باش [illegible]
تا بشان [illegible]
[illegible]
کان زن [illegible]
[illegible]
عاملی [illegible]
[illegible]
خانه زن [illegible]
چون [illegible]
زن [illegible]
[illegible]

کرد انها قصهٔ سلطان را / بشنیع آورید یزدان را

که ز من عامل ستد املاک / بستد و من شدم ز درد هلاک

شاه چون حال پیرزن بشنید / پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت بدهید نامه کز دست / تا ز املاک زن بدارد دست

نامه بستد زن و سبک آورد / شاد و نامه بعامل آورد

که بزن جمله ملک باز دهد / زن بیچاره را جواز دهد

با خود اندیشه کرد عامل شوم / که کنم حکم زن چو حکم سدوم

زن دگر باره بر ره غزنین / زو دمن ندارش تمکین

زن دگر باره راه غزنی کرد / بشنو تا چه صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر / خواست از شاه خسروی نظر

متظلم ز عامل آورد / بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه بدهید / رسم و آیین بد دگر منهید

گفت زن نامه برده ام بکار / لیک نگرفت نامه ات اثر کار

بود سلطان در آن زمان مشغول / سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر منش ان شد / که دهیم نامه تا روان باشد

گر بر آن نامه هیچ کار نکرد / آن عمیدی که هست در آورد

زار بخروشید و خاک بر سر کن / پیش او در حدیث بیرون بن

زن سبک گفت ای سلطان / چون نخواهند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد / بنود خاک مر مرا در خورد

خاک بر سر بسی کنی کردا
بنود جای حکم بر زمانه روا
شنید این سخن از زن سلطان
شد پشیمان ز کرده خود آن
گفت ای پیرزن خطا کردم
که حدیث تو من بر اندم
خاک بر سر مرا همی باید
نزد آنکه چنین همی نماید
که مرا مملکت بود چو دان
که در آن ملک با ستم فرمان
بیا باز از زنان سبک بود
که حق پیش این ندارد سود
زین عاملان بلی بر اکن
کرد در زی لک جهاد بن

کرد

که بود مرورد سواری بهست / بنگر و کین عمید ابله گفت

کار بر مرد ابله بگیرد سخت / پس سر او را فرود کند بدرخت

نامه در گردن وی آویزد / تا ز بد هر کسی بپرهیزد

پس منادی زنند شهر درون / کانکه از حکم شاه زد بیرون

سر بپیچید و مال عاصی گشت / کرد خود رایی و معاصی گشت

مر ورا این سزا بود ناچار / تا بدارد رضای سلطان خوار

رفت میری درین مهم فی الحال / گشت مرد فسادجوی نکال

عامل ابله از چنان کردار / جان بیهوده کرد در سر کار

بعد از آن حکم شاه نافذ گشت / گرگ با میش آب خورد بدشت

حکایت مامون

چون تبه شد خلاف مامون / ریخت مر خلق را بناحق خون

کرد بر آل برمک آن بیداد / که کسی زان صفت ندارد یاد

یحیی بیگناه در رهش بگذشت / گشت بر روی زمانه شد در دشت

مادری داشت یحیی مظلوم / پیر و عاجز ز کام دل محروم

خفته اندوه گشته اندر دهر / عیش شیرین بر او شده چون زهر

بازگفتند حال مامون را / عرضه کردند حال عجوزه را

که دعای بد تو میگوید / مملکت از زوال میجوید

دل او خوش کن و ز خود بنگاه / باز خواه از عجوزه عذر گناه

رفت مامون نشی ز خلق نهان / بر کشاده بعذر جرم زبان

[illegible]
درد و گوهر [illegible]
راه و [illegible]
گفت ای [illegible]
چون قضا [illegible]
بعد از [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت ای [illegible]
[illegible]

که ورا چون تویی عوض باشد / راست چون جوهر و عرض باشد

بازرگی که آمدت حاصل / هم نباشی بجای وی در دل

چون تویی باشد از حشمت و جاه / نیست ما را بجای آن دلخواه

چون وی را نکوی نتوان کرد / که بود مادرش ز اندوه فرد

همچنین لفظ چون در شهوار / یادگار است زان زن بیدار

گفت زان زن بدین سخن مجمل یا تو / بعد از آن خود نخیزه گرد تو

فی عصمة قتل المظلوم

همچنین شاه ماضی با جود / ناصر الدین سر کرم مسعود

گشت بر بوالحسین میمندی / متغیر ز چندی و چونی

رفع کردند مرد را در کار / از شبانه درم هزار هزار

عاقبت کشته شد نا حق و جور / هیچ نابوده کار او را غور

مادری داشت پیر و بس عاجز / که نبودی دعاش را حاجز

شاه را گفت سندی اول / که کشیدند بر عوانجان تو اول

دل این زن بعذر ما خوش کن / کینه را در دلت منشکن بن

شاه یکشب سحرگهی برخاست / بر زن رفت و عذر زفته بخواست

گفت بد کردم و پشیمانم / زین سپس بد بخواه بر جانم

زفتنی رفت و آن قضا بنشست / تیر بگذشته چون تو ان دریافت

نیز بر من دعای بد تو مکن / بود نی بود در نورد سخن

پیرزن گفت کای جهانشاه / از منی زین سبب تو عذر مخواه

چون کنم من دعای بد ای شاه
یا زنم مرغوای بد ای شاه
پیر ما ضی بد و عمر د دنی
دردو تو هر دو ادیش عجبی
دین و عقبی از تو ما داریم
حق این کی بخیر بگذاریم
یافته از تو قوت و بدر بدیم
دین و عقبی این غم از خویم
دو جهان دادو تو نهاد او
بیت جای غم و بلا ورزو
اندرین شاخ بلبل
از تو ام نیز زین سبب خجلی
ملکش بعد گرم بدت گویم
یا زوال کمال تو جویم

شاه آزاده این سخن شنید / پیرزن را بجای مادر نکو دید

زان خجالت بحال شرمسار شد / چشمش از زه حال زنده گریان شد

فی کفایة الملک

شاه غازی یمین دین محمود / که جهان را بعدل او مقصود

شاه غازی یمین دین خدای / که بد او بر زمانه بار خدای

یافت دین احمد تازی / سر فراز از یمین آن غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس / که سوی رومیان فرستد کس

ملک الروم را کند آگاه / که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بر درگهم کدام کس است / که مر این کار را بعلم بس است

ز اختیار او فتادش از فضلا / خواجه بوبکر حسید الندما

آن بهر علم حیدر ثانی / آنکه خوانی ورا قهستانی

کرد حاضر ورا و حال بگفت / راز خود زان نکو سیر بنهفت

گفت خواهم که سوی روم روی / بر آن خسروه رای کوه روی

بگزاری ز من یکی پیغام / برسانی بشرط خویش کلام

پس بگویی که حمل باژ فرست / زر و دینار و زر بدین حضرت

ورنه جنگت کنم ابا سحم زود / از تو و ملک تو برآرم دود

گفت بوبکر بنده فرمانم / باد برخی جان تو جانم

کفش کفت شد بدو بیگر / همه سیفا مهانه ز خیر و شر

کس فرستاد پس بسی سلطان / که برد خواجه را بر من خوان

سر دو قاضر و راوی بس نیاید
سخن از زرم خطاب بس نیاید
سکفنن سکار درد ان سخن
رومیان آورند با جبر دل
سو بدرای کار رونا کاری بین
نیز بدرا رفق بجان
در چنین بار کاه و این دیم
کامل ای راعی بی بعضیم
کامل خود آن عمل دارد
سرد دولت عمره راوی خود
کامل خسروه رای کار جای
چون در سر پنج ابن است
بین این بخت باید بی قدرت
سخن کامل کرد بدیه است

تو چگویی جواب این گفتار | از سر لطف پاسخ بگزار
خواجه بو بکر گفت سلطان را | کای بحق شاه گشته یزدان را
این سخن گر بدی ز رستم حضرت آب | دادمی گفت را ز شرط جواب
لیکن اکنون سخن تو را [illegible] | هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان اگر رود این حال | تو بده مر مرا جواب سؤال
که چنین است و حق نمایان است | لیکن این از جواب کج دور است
بنده زادست و ظالمست بلی | نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد | ظلم خود کسی نیارد کرد
کس نیارد بملک وی از بهر | که فرو بنشر خورد دمی از بهر
جز از و ظلم کار نامردان | زود هیچ آشکار و پنهان
د تفاق این سخن فتاد برم | خواجه گفت این سخن بود معلوم
چون سخن جملگی مکرر شد | رو میان زان سخن مقرر شد
چون شنید این سخن عظیم الروم | کرد دستور خویش معلوم
هم بر ان سان جمع ایشان داد | صدر را از رنج بر ملک بگشاد
کین سخن باز هم از آن بطلت | نه چو دیگر سخن حدیث بطلت
شد خجل زان جواب و گشت خموش | گشت در گوش و چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت و بار | در همه کارها بود بیدار

فی العدل

بنده ای عدل تو تناهی جهان | در کنار جهان سرای جهان

گر همی ملک جاودان خواهی
بر فرمان خود جهان خواهی
بالشی چون ز افتاب با عار
ز زبان کوته و ز تیغ دراز
عرش اندر گهی بکین ...
ظفر اندر گهی نشستن ...
از مخالف شوی دریم
هم چو ... علم
نفس با وصی و دو ...
خویشتن را ز ننگ ...
وصل ... اشرف ... ده
از زر ... بچو مرده در کل نه
چون علی و ... برابر دار
چون عمر نفس ... دار

عدل را تازه بیخ کن برگاه | ظلم را جار بیخ کن در چاه
شرع خشکست اشک میغش ده | گو تشنه است آب تیغش ده
ظلم صفرای ملک و دین آمد | رای و تیغش سکنگبین آمد
ملک را گرچه عدل چون بازوست | ملک بی تیغ دست بی بازوست
بشکن از گزند گردن دون | چون نعیم کن ز صهم در دل خون
شاه را کافتاب و تیغ بود | حرز و تعویذ بی دریغ بود
حرز و تعویذ و سایه خانه | بابت کو دکست و دیوانه
ملک چون بوستان بخندد خوش | تا نگرید سنان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده | تیغهای نیام فرسوده
نیست این ملک و بهره را حاصل | ملک باقی طلب بران زدل
دل چه بندی درین سرای مجاز | همت پست کی رسد بفراز
چلمی ملک پنج روزه خیال | کز پی تست ملک عز و جلال
همت اندر نهاد عالی دار | دل ز کار زمانه خالی دار
تخت بر چرخ و زمین عالیست | گردن چرخ بهر این کار است
کام زخم زمانه کام تر است | استهب و ادهمش لگام ترا

فی صفة البروج والکواکب

پای برنه بر آسمان سرمست | تیغ بهرامشاهی اندر دست
به حوتش آید نشیمن بشکن | تیر گردم زند زبانش بکن
زحمه بستان زنیچه ناهید | پای بر زن بتارک خورشید

بره و گاو را بدو بسپر — پس در انداز در تنور اثیر
از فلک زان لسان گوهر کن — پنج پای و دو روی را بر کن
قوت و قوت را شرف نو کن — شیر را داغ و خوشه را خو کن
جستنی کن بکش نبوت خویش — از ترازو زبان کژدم بیش
از شکر فی بتیر جوش ناله — بر کمان دو در حلق بر خاله
سست را جای بر شباهی کن — آنکه از دلو دام ماهی کن
آنگهی چون بدست آید تخت — بر فلک نه چهار پایه تخت
تکیه بر مسند جلالی زن — خیمه در ملک لایزالی زن
ملک افلاک را تو ساز دوئی — بر بگیر از نو اختیار دوئی
برکش از بهر عالم مطلق — چرخ زراق را ز سر ازرق
جامه سوگوار ز بستان — خلعت شادمانیش پوشان
هر دو عالم چو شد مسخر تو — جمع شد جن و انس در بر تو
هر چه خواهی بکن که دولت تو — بست با دولت تو حشمت تو
چون گرفتی تو شاه ملک زمین — رای کن بر شدن بعلیین
سوی این خوان پری و آدم را — پست کن دیو و دیو مردم را
خاصه از آنکه نفس بد بنیش — گوید ابطال نفس و تفتیش
نه بداری ز ملک سرمایه — نه بداری ز شرع پیرایه
نسخه شرع مصطفی شده — زان ز نا کردنی جدا شده
دین حق در حمایت تو بسند — شرع خوب از کفایت تو بسند

جان آن کز بنا نو بود
از نو در خاک تیره آسود
چون رخ خوب در حجاب کشید
زاهد خود در آز زان ببرید
تا دهی ملک شرع همی تو بی
دست باطل ز جاهلی ار حق
پای کرد کار از آن شد
شرع را حق کرد ار آن
دین دو دل عیال تیغ تو بی
کفر والحاد در رگ تیغ تو بی
شادبلش ای امین دین حق
یا همه دین ز شرع تو بهای
تا ز تیغ و جهاد بر سر بی
از شکستن ممهد بر انداز

تا هوا را بزیر پی ننهی — بر سر دل کلاه کی ننهی
چون هوا را بطمع کردی قمع — این همه گرد و ثبت بیکدم جمع
ملک دنیا همی نگویم من — خاک رنگی بخون نشویم من
چون بترک جهان بطین گفتی — ورد تقوی بشرط دین سفتی
گوید آنگاه جان خیر الناس — بزبان دعا و استیناس
ای ز دولت همیشه میمون تو — کیست اندر همه جهان چون تو
تا جهانست شادمان بادی — کز تو شد دین حق بآبادی
جز ترا نیست بر سپهر و زمین — ملکی آراسته بدولت و دین

التمثیل فی عفو الملک

آن شنیدی که گفت نوشروان — مطبخی را بوقت خوردن نان
چون برون ریخت قطره چربی — گفت هیهات خون خود خوردی
زین گنه مرترا بخواهم کشت — تا نم از خشم میرود در پشت
مطبخی چون شنید این گفتار — شد خلیده درون ز زهر کار
در زمان ریخت چون همه بردان — کاسه اندر کنار نوشروان
گفت عذر تو از گنه بدتست — زخم شمشیر بینی و سر و طشت
ای سیه روی اینچه اسپیدست — گفت ای شاه وقت نومیدست
کشتنم خود بود ز رد دل حال — کشتن از بهر آن چه بود محال
بر گناهم گناه بفزودم — بر تن و جان خود بخشودم
تا نه بخشند خلق بر آنکه بخت — که مرا از برای هیچ بکشت

دو تکو نام ز بی کار من کردم
بی کاران نام تو بردن بردم
گفت خسرو که نیست کردار
در تو زنکیهای تو نقش راست
ز نیکی های خوب گفتاری
از تو دم خوب شد صلح بیداری
فعل تو من قبول تو دادم
تا ز دری کار کرمش ز تو بادم
خوش شد خون تو تا زمان بیاید
وقت کشتن خلاص جان بباید
اول آن ابر کاسه شیخ بی
گر بدانند بندوان دو
سخن از شرح بکو کرد
کس از درون کار نکرد

ای شهنشاه عالم عادل / جان دشمن بکش ز اکحل دل
بکن از تیغ کهنه ای خسرو / ملکت کهنه را چو گلشن نو
فصد شد دوستان کافر کن / گل این بوم و بام شسته کن
حله لعل پوش ناچخ را / هیزم افزای زخم دوزخ را
کین دیرینه در دل آکنه ام / کان قوی باعث است بر اقدام
کین بگوید که تیغ بر دو زن / گردن گردنان گردون زن
دلشان خون نیام تیغ مدار / این شرف ز آسمان دریغ مدار
خصم دین را بتیغ بردار تو / که دو سر در یکی کله نکوست
تنگ باشد یکی جهان و دو شاه / تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه
خوشه ملک پخته شد خوش کن / جامه دهر کهنه شد نو کن
جد تو گر بهند شد باری / بت صورت شکست بسیاری
تو بجد همچو جد میان در بند / بت معنی شکن که نوبت تست
بت صورت اگر منات و لات است / بت معنی بسومنات دلست
دل مومن چو کعبه دان بدرست / زمزم درکن او مبارک و خست
لیک در حرص و غرور و شهوت کن / حسد و بغض هرچه هست چنین
هر یکی رفت از درون بنهاد / هست یک بت بصورت و بنیاد
ای شهنشاه عادل غازی / تیغ در زن چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهر کن / شمع توحید را منور کن
چلنی پنج روزه از غم و باس / لذت چار طبع و پنج حواس

بطان

سگان همان برای مرداری / سایه در فر استخوان خواری
امر و نهی زمانه خوابی دان / سر آتش همه سرابی دان

فی صفة العلماء و اصحاب الدیوان

عالمانت چو تیغ چیره زبان / عاملانت چو نیزه بسته میان
زین کمر بستگان که بر در تو / بگشایند حمله کشور تو
گردن کس بخشم و کین نزند / چون علی جز بامر دین نزند
چون علی زین دو آلتند دلیر / مصحف شرع و صفحه شمشیر
نیست در غزو در مقاتلشان / جز حدیث و حدید آلتشان
نیستشان جز کلاه و در همه گاه / طاعت کردگار و خدمت شاه
که ز شه سوی سجده که پویند / شکر ایشکری همی گویند
دوستان را امبار کند بنوال / دشمنان را همیشه رنج و بال
بگه بزم همچو شمس و قمر / بگه رزم شیر شرزه و نر
زیرکانی که پاسبان تواند / وز تقاضا خبر رسان تواند
گر سپاهند و گر که کین دربند / رای زن نظم ملک و دین دارند
شاه ویش ای گزیده شاهنشاه / لشکرت چون ستاره اند و تو ماه
جام بر کف بسان ناهیدند / تیغ در دست همچو خورشیدند
از کف پای تا بتارک دل / قصد سرداران تن اندر یکدل
تیغ داران چو نیزه در جوشان / همه بر جسته و بسته میان
بر ولی کین و در بعد و سو مند / خصم را سنگ و دود را مو مند

کرگدن هیبت اند و پیل‌تن ام
یافته وین ز تیغشان آرام
قدشان همچو سرو نورسته
چشمشان جمله با عقوبت بسته
چشم بد دور زین سپاه و حشم
که نبیند ز رزقا دو رستم کم
همه بر باد پای گشته سوار
کوه آهن تنند جان اوبار
مرگ با زبچه پیش و دنبال
گشته حیران ز نهم سرد نشان
شست سیمین چو سوی تیر ازند
از دل از زره دلها اسیر آرند
شده اعدای ملک از نشان خو
همچو رنش کمین ز نشانه تو
تیغشان از برای جان و جهان
تر چو شیحان و گرم چو کیجان
آن ببل شبه را کمند پر پیل
وین زنند در هوا مگس اغل
صدف درنشان روان ملک
هدف تیرشان کمان فلک
صفدرانی که خصم رو آرند
سوی خصم نوم ناوک نگذارند
کز پی ناوک سر اندرزان
ناوک زرنب کشد نب رازان
حصن معمور ترک و کاه هست
حصن تو ناوک بحر کاست
تا جهانست خود جاه تو باد
هفت اقلیم در پناه تو باد
جود و فرهنگ عقل و دین تو باد
نقش جاوید بر نگین تو باد

فی مدح الملک العادل سراج الدولة وضیاء الملة ابو الفتح دولتشاه بن بهرامشاه

باد بر دولت دو عالم شاه
شاه و فرزند شاه دولتشاه
از پی خویش و قهر بدخواهان
بنده شاه و خواجه شاهان

ان چو در تشبیه خرد فرزند
وان چو بدر فلک بنوازد
خاک شد عادل نبی چو ملک
کشتم تعب باد شاه فلک
[illegible] دیده چون دیدی ز نبی
در غم بی جان [illegible]
[illegible] رفته فرزند
آمده باز [illegible]
همچو یوسف [illegible]
[illegible] در دل گشته [illegible]
گرچه از غم نبوده [illegible]
بوده خوب [illegible] بوده
خرد جم و بزرگ و نان بود
دولت چون خاتم سلیمان بود

۱۵۵

بوده شاه و خوب همچون جم
بوده خود دو بزرگ چون خاتم
خود بود دو جهان فراوان دید
مردم دیده بود زان ان دید
مردم دیده ولی نهان بینی
هم بگردی که بیند جهان بینی
نقطه نی وین جهان در وی
ذره نی و آسمان در وی
عمر او اندک و خرد بسیار
همچو چشم خردمند بیدار
گرچه بسیار سال و شمرد
بود هیچ طفل بخرد خرد
دیده از دیدها پسندیده
همه کشور چو مردم دیده
جرم او خرد بود چون اکسیر
با معنی بزرگ و قدر خطیر
نکته او بخشندی و بخشم
اندک و دوربین چو مردم چشم
دولت از بهر میر دولتشاه
جای او بر سر کرد و خانه و جاه
فلک از بهر خدمت در او
گشت پابند تاج و افسر او
چون توانست بندگی کردن
پس بدانست بنده پروردن
چون همی پسر شرب افتاده
آمده باز و ملکه بکشاده
بوده خوب و نسیب چون یوسف
هم بطفلی غریب چون یوسف
سایه روح و صورت خوش
او چو یوسف پدر چو یعقوبش
راز درون هم چراغ و هم مونس
وز برون هم نشانه هم مجلس
بوده بگرکی تیش ز صفا
بوده در درایش ز وفا
آن یکی بر خواهر احسان
وان دگر بر تو اسیر بر تان
گر گریز دز زنت وار نکو
نوع خلقش نکو بداند او

روی ما خوش خان ملک دل باز
خلق تا جو [illegible] منی و عاز
از دو لکر رونق [illegible] دارد
ملک عمار [illegible] دل
خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دو عالم [illegible]
صفت [illegible]
وان [illegible]

نور و فر بهر خلق دارد پیل   گل نباشد برنگ و بوی بخیل
چشم دولت بدو رسد تیزتر   ثنای او همی کند تقریر
عدل او در ولایت تتار   چون نسیم سحر بفصل بهار
عقل او در بحر که فضلا   آفتابیست در شب عقلا
برگرفت از عطا و عدل و محل   گفت و گوی از میان عمر و اجل
راه او همچو آن اسرافیل   مهتر او چار میخ عزرائیل
دست رادش بجود پیوستن   فارغست از کشادن و بستن
پر گهر همچو گوش گردن کان   آب ظرفش ز روی موی لحکان
چون نماید براوج صورت راز   چون زند بر فلک بخشم آواز
گرچه با قامت کشیده رود   عقل در راه او بدیده رود
گرچه جنبت چرخ چون عبهر   گوش گردد همه چو سیسنبر
چشم گوشست از پی رازش   گوش چشمست بهر آوازش
ور ببیند جمال او در حور   از ریاض دل و حیاض حور
کند از بهر رتبت جاهش   پرده داری خاک درگاهش
خرد و جان و طبع در فرمان   این سه جویند همی غفوش امان
تا چه فرماید آن سپهر سرور   چون گشاید ز روی پرده نور
ای بلند بلند پایه چو مهر   همه عمر ثبت دور سپهر
فلکی گرد نیک و بد میکرد   چون شدی قطب گرد خود میکرد
پدری کاپچنان پسر دارد   جنت جان دیده بر دارد

بر کجی آفتاب و در باشد
در دیبام از نظاره بر باشد
چون نسیم [illegible] ز دودی [illegible]
در عنش چون سنان کم بنود
[illegible] کم بنود
در [illegible] جز دو
ای [illegible] بهار [illegible]
ای [illegible] طالع قوی فرمان
دست جود تو [illegible] دلدار
پایه [illegible] بر روز [illegible]
[illegible] از تو جود [illegible]
دست بذل تو [illegible]
آنکه [illegible] خلق [illegible]
شام [illegible] باشد

منتهای

منتهای بدی منی دانند   برتری در فروتنی دانند
همه روشن بعدل و دین باشد   در امارت عمارت این باشد
دارد از یاد کرد منت عار   زینت نیکی کن و فرامشکار
بدل و بر بکیسه و معصور است   لفظ او از چنین کنم دور است
بوسه جای سر و کله پاش   مرجع آفتاب و بهر ایش
خانه او هست خانه شاهی   خانه مشتری بود ماهی
شاه را چشم ازو شده روشن   رام او شد زمانه توسن
همچنین رای و همچنین تعظیم   برسد حکم او بهفت اقلیم
جود او شکر را کند بنده   جاه او خلق را کند بنده
باد هر دم برای مقصودش   تنگ شکر بر سر جودش
یارب او را برای خوش لعنان   لقضا یا ای آسمان برسان
همه گفتم از ثنای امیر   آمد اکنون که ثنای وزیر

اندر مدح اصحاب دیوان و ارباب قلم و ائمه گوید

ای سنائی چو یافتی امکان   بنمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه   بسوی مدح خواجه آر پناه
خواجه خواجگان و صدر صدور   بر بد اندیش مملکت منصور
خواجه خواجگان و صدر صدور   بر بد اندیش مملکت منصور
خواجگان و جماعت دیوان   سروران و گزیدگان جهان
بعد از آن مهتران و جمع قضات   شکرشان برتر از صیام و صلاة

[illegible] ملکت ایران
[illegible] و توران
نامداران [illegible] بکاری
[illegible] بارانی
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] ره بر
[illegible] بیو
[illegible] ره بو
[illegible] این
[illegible] زانکو دار
چون [illegible] نوزدار
مملکت [illegible]
[illegible]
[illegible]

شکر این نعمت بی اندازه | که شد اندر ممالکش تازه
که بودند کز در بر کونین | گشت جنت حوالی غزنین
ای بزرگان عشر کو بود | چشم بد زین زمانه با دور
یا هستند آنچه بود حاجتشان | گشت بدر هست اعتبارشان
شه جوان و جهان بخت جوان | در زمان همچو روضهای جنان
چون بود کرد کار بخشنده | بدهد هر چه خواست بنده
کام دلها میسرست اکنون | باد یا رب ازین چه هست افزون
یا رب این فضلها به بنده | دار تا روز حشر پاینده

در مدح صاحب العادل نظام الملک ابو الحسن بن منصور القاینی

سر احرار سید الوزرا | که ورا برگزید بار خدای
داعی خاص و عام جمله عباد | صاحبی به ز صاحب عباد
در محل و کفایت و امکان | صاحب ری و صاحب کرمان
نیست مانند او بهفت اقلیم | از صدور جهان حدوث و قدیم
بری از عیب و هر چه باشد عار | در وزارت بسان صاحب غار
پیشوای صدور در عالم | ملک را رای او چو خاتم جم
ملکت از وی مرفه و نازان | همت سیاره اوج و مساران
روزی جن و انس در کلکش | وحی منزل سرشته با سلکش
ظلم و عدل از رسالتش حیران | ظلم گریان و عدل ازو خندان
در و درگاه عقل و جان در اوست | نردبان پایه فلک در اوست

دیده دردی کمال عفو ... / عقلش آگهی انکار کرده ... / خطبه کرده زمانه ... / آسمان دستبوسی ... / رزمان آسمان ... / بر فلک سایبان ... / دایه و بایه ... / قبله دین ... / عقل ... / عقل خود و صواب ... / فطنت و ذهن ... / برده ... / باشد ... / مرد صاحب ...

کالی

عالمی عالمست در ره دین | کافی کاملست و با آیین
شد تراز دی دین وزارت او | زان بدورست شد امارت او
در وزارت وصیت با فری او | زان سبب قلب خوان برازد او
مرد دین را شریعت آموزد | شمع در پیش شرع بفروزد
گر زند در صلاح ملک نفس | نه ز خود کز خدای بیند و بس
عالم از بهر بندگی گردن | از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین جای بر امارت را | نسخه زین در برد وزارت را
طینتش بر وفای آن مجبول | طبیعتش در صفای دل مشغول
بخشش او بوعده و بسوال | نه ز امل مال بل امل ز رمال
صورت و هیبتش نگار دهان | خیمه و چشم شرع و گوش جهان
و نیش فارغ ز گوشمال دوال | جانش ایمن ز چشم زخم کمال
دل بداند همه سپید تر از موی | جان بداند لطیفتر یار وی
چون دلت بود نافعی از تو | شاد و خشنود جان شافعی از تو
زانکه در زند هیش قوی رای | دست بر کار و پای بر جای
ملک غزنین بهشت را ماند | تا درو خواجه کار میراند
تا بر انداخت ظلم را خانه | نیست در ملک غزنه ویرانه
فی الامان از مملکت گر کند | فتنه در خاندان ظلم افکند
در صلابت درین زمان عمرست | نه جای ای تن ز رخنه دگرست
این مشابهت بهزره یافته نیست | وین سالای خیر یافته نیست

... صوفی / در ورع ... / در کفایت ... / در خط ... / ... / ... / ... / عیش عالم ... / ... / روز ... / سال ... / ... / باخطش ... / ... / شود ...

خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم / کرده سلطان بدو جهان تسلیم
پادشاهان زوی کله یابند / پرهان از لطافتش ره یابند
همچو گردون همی کله بخشد / عفو بستاند و گنه بخشد
از هنر تاج گشته پرور را / در او یا بس همه فضلا
شهر غزنین چه کرده بود از داد / که ورا زین صفت وزیری داد
زین سبب اهل غزنی از غم و رنج / رسته گشت و نشسته بر سر گنج
آنکه از اندوه فقر می بگریست / غم فراموش کرد و شاد بزیست
زین صفت پیشکار بنشاند / کار گیتی بحکم او راند
چون خدا را ه حکم بگشاید / حکمت خود بخلق بنماید
شاه بهرامشاه خواجه دبیر / برخی انجنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف / نیست این امن و ایمنی ز گزاف
هر کجا امن و عدل روی نمود / خلق در راحت و خوشی آسود
چشم بد دور باد ازان سلطان / که جهان را بعدل او داد امان
خواجه بر ممالکش بگماشت / که بدو دین و شرع سر افراشت
در محاسن یگانهٔ دو جهانی / چون محاسن سپید و نورانی
تا جهان پادشاه و مانده زیاد / جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد دل شادان / که جهانست ازوی آبادان
هر که بر جان و خاندانش باد / جان با جمله در امانش باد

مدح صدر جمال الدین تاج الوزرا ابو نصر محمد بن عبد الحمید المستوفی

خواجه بو نصر ناصر ... بر تو ز
چشم بد زان جمال ... دور
هم نکو خلق و هم نکو کردار
هم نکو خلق و هم نکو دیدار
ایکه کوشش ز کمال خواجه شنید
چشم او خود ... از چنان دید
کانکه دارد ز خلق او ...
آهوی چین ... ناف
روح دیدار و عقل ...
دولت ...
فضل او در جهان ... گشت
کرد ادب ...
فلک فاضلان ...
سر و عقل کرد ...

مال

مال خود چون خیال بگذارد / وان سلطان چو جان نگه دارد
کرده از بهر حق بکر و بگفت / عادتش عدت و وفا را جفت
در ره شاکری فرشته وش / صد هزاران زر و درود و محبت و کش
پیش او از برای سود و زیان / صد هزاران دست و یک فرمان
همچو عقل اگر از که و چه دون / فکرتش پی برد درون و برون
از پی آفتاب دهر آرای / رو برد مشرق اصابت رای
رای او قطب دولت مردان / ملک و دین گرد رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود / دیده نا دیده هرچه خواهد بود
پیش رایش نماند پوشیده / بر فلک هیچ روی پوشیده
دل او از برای بهروانی / هست مشکاة نور ربانی
نیست در کارگاه صنع خدای / کاربندی چو خواجه کار گشای
چون سه انگشت او قلم گیرد / چار طبع عدد الم گیرد
عقد از در چکد ز نوک قلم / چون ز سر بر بیاض ساخت رقم
هست در سنگ آن گهر کنار / آب دریا و لولو شهوار
پیش سر خدایگان ز نهون / هر زمان حلقه کنند در گوش
ور فلک نیست کلک او هر گاه / از کرمان چرا بر ارزد ماه
برده آب بهار روز و شب / لب خندان و چهره تازه بش
در یکی فضل او تامل کن / عقل را مال و روح را ... کن
تا ببینی بچشم عقل و یقین / در دو خط صد نگارخانهٔ چین

وانچ کرده ز ... سایه و خورشید
و انچ ... ز نامه ...
... هوای گلشن راز
خطا و ... باز
... کلک او و نقش
زاده از روح کلک او ... نگارخانه چین
در دو خطا صد نگارخانه چین

هرکه انگشت چون قلم راندش | قلم او قلم کند پایش
صورت خط او که در نامه است | چون نسیم بهار خوش خاست
جاه او همچو ماه ملک نگار | کلک او همچو تیغ کارگزار
طیب ذکرش غذای روح ملک | طول عمرش ز دور دور فلک
عقلها دید نشسته در مکتب | علم ازوی گرفته علم و ادب
بلکه ضبط مال و عقد حسیب | ساحرا زاند تعلم اسبیب
کرده از بهر قدرت خلاق | درج و طومار دفتر و اوراق
دیگر ازآنکه سؤال و جواب | حاجت آید مطالعت بکتاب
او ز حالی که شاه ازو جوید | همه از بر بجمله برگوید
ملک عالم برش معاینه شد | دل او در مثال آینه شد
حبذا رای روشن پاکش | که فلک گشت تخته خاکش
خامه اندر بنان او که سیر | بگشاید بخلق بر در خیر
بر سر انگشت وی چو گشت سوار | این ضعیف نحیف زرد و نزار
دوستان را کند دو رخ چون گل | دشمنان را کند سیاه چو نیل
سنبل است بنفشه خامه او | گشت منظر فتح نامه او
زان زبان سیاه بخش سپید | کشته دشمن ز جان خود نومید
این سپید و سیاه منقارش | همه ساله غذا شده قارش
ورشود هر زبان بحر سیاه | برکشد در ز بهر تاج و کلاه
هست همواره با دل بیدار | در همه کار عاقل و هشیار

نفس از علم جم بیاموزم
که همی دیدنی بدید جم
مال دنیا اگر ز دانش یک
عمر بر زاید از فرش بر باشد
جز او در دل غنی بحلی
زان او در بیت در از اهل
نام در شاه کشت نیکی داد
ملک را صدمه از زمین داد
کار ملکت بکار دارن فرمود
لاجرم رونق دول بفزود
حجت بهتر در این جهان
مرد را کار و کار از مردان
آن تمام از لطف مردان بود
که بدو رونق عمل بفزود

لاجرم عالمی بر آسودند | بحیات و بمال بر سودند
گر کسی را که هست شاه جهان | که نخورد بد بخلق هیچ زیان
تعلیم بخشش که هفت اقلیم | هیچ ناکرده ظلم در نگی سیم
حاکم مملکت چنین باید | تا ز بودش جهان بر آساید
تا جهانست ملک خرد باد | که مرا در چنین مثابت داد
شاه را باد عمر تا جاوید | خواجگانش چو ماه و خورشید
صاحب عادل آن صفی دو وفی | صدر دیوان و خواجه مستوفی
چشم بد دور از چنین دو وزیر | که ندارند در زمانه نظیر
بادشا باد ملک را باز آر | شاه از داد و رشاه برخوردار

بمدح الاجل العمید ظهیر الملک ابو نصر احمد بن محمد الشیبانی

عالم امن و آسمان امان | مادر و مایه نتیجه جان
خلق را در ظهیر شیر شده | بر همه مملکت ظهیر شده
بر عمیدان مملکت سالار | شاه او را گزیده در همه کار
معتمد گاه دخل و خرج جهان | کرده از بر بجمله درج جهان
لذت روح دان خط خوش | نکند کس بحرف مشوش
کشته از درج یک یک پیدا | همچو برج دو پیکر جوزا
عقل کمره ز شکلهای رفیع | روح داله ز نقشهای بدیع
گره از رشک مانی است آن خط | از چه خطهای مقله گشت سقط
انس وحشت نقطهای خطش | چون گشاد از رخ در سقطش

چشم بد دور [illegible]
همچو [illegible]
لفظ معنی [illegible]
زان او [illegible]
کاغذ [illegible]
صورت [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
بادل [illegible]
در دل [illegible]
دین و دنیا [illegible]
زانکه [illegible]
صدق و [illegible]
[illegible]

دست او با قلم چو یار شود / بر معانی سخن سوار شود
گر چه زنگش گیاه را ماند / بلکه سبزه ماه را ماند
شاه را کاتب سر معتمد اوست / در همه کارها ورا اعتمد اوست
صاحب سر خسرو دوران هست / زان ز اسرار ملکش آگاه است
هر سخن کز زبان شاه آید / در دل خواجه اش پناه آید
گشته اسرار ملک معلومش / سر سلطان بجمله مفهومش
جود داور اگرانه پیدا نیست / چون سخایش سحاب دریا نیست
کف او در سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد
غیبت در مملکت چو بکتین / گاه بد پرور ای گاه سخن
و ذ قیف راز شهریار بدل / در دلش راز مملکت حاصل
سال و ماه ار شد آمد ز دار / چون حرم گشته بر صغار و کبار
صادر و وارد عطا جویان / گشته از هر سوی بدو پویان
همه با کام دل قرین گشته / همه با ساز و اسب و زین گشته
عالمی از عطاش آسوده / یافته هرچه در دلش بوده
خط او خطهٔ معانی بکر / نام او نامهٔ مبانی ذکر
قلمش چون معانی انگیزد / نقشبند معالی آمیزد
خط و معنی وی ز ظلمت و نور / هست چون زلف بر رخ حور
هر سوادی از و بیاض ملک / هر بیاضی از و سواد فلک
هم نگهدار اصل و فضل و کرم / هم نگهدار راز دین و حرم

گنج را بهتر از امان نگهدارد / راز را همچو دین نگهدارد
راز نکو دارد نکو با کمال وجود / جز بعوض نکو نباید جود
راز نکو دریا وارد و کان بعطا / نکند از طریق جود خطا
اندر آن دم که خوبی اعمال / گوش گشتی الفاظ او چو عالم بال
فطنت او بر ایوان بنی باز / موبد دار از نیش خار از
ملک از جود او عطا جوست / راز بازار او نگاه گوست
راز دار سلطان ست / خازن راز و خازن جان ست

با جرائی مانده دیده دلش / هرچه زر و جوهر گزیده دلش
شده در کار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده رو مقدار
زان نکو اعتقاد و رای رزین / شده چون خلد ملک غزنین
چون سر کلک در زند بدوات / ننویسد بجز بسمع برات
که من این نوع تا که بودستم / نه تو دیدی نه من شنودستم
راست گویی که نامه محبت / پایگاه شفا دم عیسیت
قلم او سخی تر از کوثر / منظر او بهی تر از محضر
با من و ما خدیش نتیجه جان / منظر و محضرش دریچه جان
تا جهانست و هست لیل و نهار / از جوانی و علم برخوردار
که جهان را ز علم او شب و روز / هست دیباچه جوهر افروز
دین و دنیا ورا مسخر باد / صدر دنیا ورا برادر باد

در مدح اصحاب دیوان و ارباب قلم گوید

پس ازین خواجهٔ جهان ذکر / زیب دیوان و زینت لشکر
رونق صدر و زینت دیوان / بر سیده ز گلستان دیوان
همه نقاشی معنی از خامه / زر ز در درج کرده در نامه
درفشان همچو درفشان دربار / گلستان همچو گلستان زار
همچو عیسی ز خاطر خامه / نفث جان نموده در نامه
چون براهیم قابل سوگند / چون سماعیل صادق الوعد
حرص را گرده در جهان نوبی / گلستان همچو علک سعد و بی

خصم را تا کمند زلف دلی واد
همه را یاد دین همه دار
مال کرده نادر ...
قال کرده نادر ...
نار و نعمت ...
درس علم ...
همه در مه ...
نور و نار ...
نثر را ...
گلستان ...
عالم ...
عقل ...
همه اندر ...
همه اندر بیان ...

در جهان معاملت هر یک — چون ترازند خانه را یکتا
از خطا کلکشان همیشه مصون — کس نگوید که این چرا و آن چون
صفت هر یکی ازین اعیان — از دو صد جزو یک ز شرح آن
وصف آن یکی درین [illegible] — روی و رای این یکی پر نور
کلک این ملک را همی شاید — هر حوادث که چرخ بنماید
روی آن همچو برق میخندد — دست این پای شر همی بندد
سازد آنکه که دست بنگارد — کلک هر یک ز راه هوس حصار
شفقه هر یکی سفینه نوح — نکته هر یکی دفینه روح
شاه دستور و شاه لشکر شاه — گشته زو در دو هم رازشان آگاه
گر خیانت جملگی دورند — هم امین‌اند و هم [illegible]
جز به نان یکی نفس نزنند — مرد کارند جملگی زر زنند
از شهنشاه راد نیکونام — متحق گشته با هزار انعام
همه را از خدایگان شریف — نام و نان یافته وضیع و شریف
شاد ازین خواجگان مرد و شاد — ملک ازین خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه — شیر اعدای [illegible] ره را راه
گرگ با میش در بیابان جفت — عدل پیدا گشت و فتنه نهفت
شاد باش ای به عدل شاهنشاه — زین همه خواجگان نیکوخواه
چون تو دستور و عادل و دستور — خواجگان زین صفت همه منظور
عالم آسوده از فریب و فتن — غزنه شهر عدل را شده مسکن

تا جهانست عمر خسرو باد
تاج عدلش [illegible] باد

في مدح الامام الاجل السعيد اقضى القضاة سيد العراقيين ابوالقاسم محمد بن محمد

چون ازین طایفه نگذرد رای
بر [illegible] طایفه نظر رای
عالم عدل بینی در القضاة [illegible]
کرمی محض و در ازل [illegible]
[illegible] چنین مرد هم جمع
در اقضی القضاة [illegible]
معنی اصل و فرع دارش بود
جمع در شرع [illegible] محمود

آنکه در صدر شرع بنشستست — پای فتنه دو دست عدل ببست
گشت در راه دین بهر نجات — خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک — دامن و جیب او چو ایمان پاک
دیده نزدیک بی خیال غرور — علم نزدیک او و عالم دور
از فرازش برزده سوی نشیب — هرگز این گنبد سپهر فریب
دل او سال و ماه مسکن شرع — گوش او شاهراه معدن شرع
دل پاکش چو قبله ایمان — غم دورش همه دلیل و بیان
روز حکمش بری ز [illegible] — میل بر روی ندیده هیچ [illegible]
میل هرگز نکرده در احکام — کرده در دین شرط خویش تمام
ظاهر و باطنش ز شوت پاک — میل در طبع او نه چون افلاک
گر بدی زنده یوسف القاضی — بنیابت شدی ازو راضی
روز حشر و [illegible] و زلزال — او دهد زین قضا جواب سؤال
گر ز حشر است هر کسی را بیم — وز مکافات وز عذاب الیم
او بود ایمن از همه نکبات — بود در فریق حشر قضات
مهتر خلق و سید سادات — گفت باشند از سه نوع قضات
دو بود در هلاک و یکی ناجی — مرده کاندر جهانست با تاجی
آنکه نادر چو ضایع [illegible] — نیز در هیچ شهر قاضی شهر
علم دین تا بدو سپرد بقا — جهل رحلت گزید سوی فنا
پیش آن سرکه در فقیه بود — چون چراغ اندر آبگینه بود

اندرین حضرت [illegible] چو جان
اندرین [illegible] و درو پنهان
معنی او [illegible] جمع
کرده پاک [illegible] وز آن عالم
صفوت روزگار [illegible]
نظرش همچو جان پاک [illegible]
[illegible] علم [illegible]
بوده در [illegible]
کرده در [illegible]
[illegible] بیکنفس
[illegible]
[illegible] ببرد
[illegible] حق [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible] بی [illegible]
نور [illegible] بلول
[illegible] مشغول
[illegible]

زان جهود دهن پر دارد | که همی شغل آخر سازد
بینی ار هیچ چشم جان و خرد | بگشایی که تا بد و نگرد
در رضا دین حفص بسپارد | چشم را در نهاد و نگذارد
همت چون حوض کوثر انعام | مشرب عذب او ز رحمت عام
اهل دین را معین و دلسوز اوست | معنی شرق و غرب امروز اوست
ز بجهان از پی سرای معاد | شده مشغول در کشیدن زاد
تا عنان چون بد الجهان تابد | عافیت را چو نام خود یابد
متناسب نهاد او با حلم | متشابه سواد او با علم
چون قدر در سخا رنا نکند | چون قضا در عطا خطا نکند
روی او چون زر رای او بود حجت | آفتابی با آفتاب آموخت
همچو اقبال از دو عالم جای | لاجرم نیست بر ملک جدای
دل او همچو موی او سپید | باد در باغ شرع تا جاوید

بمدح الامام الاجل اقضی القضاة نجم الدین ابوالمعالی یوسف بن احمد الحلادی

نائم در عمل صحیح العهد | لعبش در وفا کریم العهد
همت او ورای فرد و کلت | که همه آبها بزیر لبست
گر بجوای زجان او معنی | کرم و خلق او نکو بدنی
سایل از زر چو قارون کرد | بیشه از کوشش بخل بردن گرد
خواجه ابلیس کز پی دم عز | لیف رو لاف زد چو گفت انا خیر

گردی ار دیدی از ظلام جود
در سرای جود درای نجود
چندانکه کسی هست بپاید
دانکه در کل دل آورد حاصل
جامه وحشی ز خار پاک
عرصه مجلس از خار پاک
مجمع آن کو بمجلس نشست
مجمع دار دو توکوی اندر دست
دم او همچو عیسی آدم جان
عمر او همچو خضر محکم جان
عهد او چون عیسی اندر عهد
عهد او همچو عیسی اندر عهد
چون ز دور شید قابل نیست
لاجرم عهد او چو باقی نیست

نکته

نکته او بر صلاح و وفاق | گوش ننازه است و نرد الحق
خود نز اندیشت در و خاد الم | خوب با ملای عقل و شرع قلم
لفظ و نطقش ز عقل و جان مملت | گوز امر خدای مستملت
جود او چون بهار خوش است | بود او چون حیات حق طلبست
مایه فرشش رسم تحفه اوست | سایه عرش طاق صفه اوست
گرد واند مر ابیش خدم | پیش حکمش ببرد دم چو قلم
ور مرا گوید ای سنایی رو | بندم از دیده با شمال کرو
هست در روی ترتب و اجلال | پشت اسلام و شرع را ز کمال
کلک او کرده خطا دو رست | همچو انگشت حور بر کو رست
آسمان سخا و احسان اوست | ابر انعام و غیث انسان اوست
مجلسش همچو روضه کورست | نیک نزدیک لیک بس دورست
هم گران هم سبک تنی چو کان | هم سبک هم گران بهای چو جان
همچو عقل اندک و فراوان شو | صلح انگن ولیک پنهان شو
قدر او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق زند | گنگ در بساط نطق ازند
گر کند لیکن التماس سخن | در حدیث آید از نشاط الکن
در بخواند مرا ز بهر عتاب | همه تن دل شوم لسان کباب
سنگ بروی بطبع جود کند | فلک ز نطق او سجود کند
نفس او نقش زندگانی بود | که دو مغز و یک استخوانی بود

در او وصفو اسمانی اوست
در بخش روح را معانی او
خلق خلقش لطیف چون لقا
لفظ و معنی او دو مغز او
بیرست پاک او چو کیمیا
صورت علم او کریم افعال
زرع را چون عطای او داد
لاجرم را همچو باشد ز بس داد
بر دل لفظ او بکو کرامت بود دم
کند ابر او فلک بود دم
زر ابر او ز دولت باد
در قبول نور ای نیستم
علم او در کمیت دارد
فلک رتبت ربیع باران

عالم از فتویش بیاسود | وز ضلالت جهان بپردود
کرده بر دانشش جهان آسان | متشابه که هست در قرآن
گر تبحج کند روا باشد | اینچنین علمها کرا باشد
ثبت باشد او بعلم اندر | متواضع بعلم و حلم اندر
رو توانند نمود مرجان را | بی نقاب و حروف قرآن را
وانکه در نزد سید اسود است | تا نیابت ز شیخ فرموده است
هر چه خبر کز رسول نقل افتاد | شیخ در شرح آن ادا داد
معنی هر یکی برون آورد | حله زیبا و خوب اندر خورد
مشکلات کلام ایزد بار | متشابه که هست در اخبار
همه را کرد حل بشرح و بیان | لفظهایی که هست در قرآن
ابن عباس روزگارست او | با معانی بی‌شمارست او
هست باد انش معاد جبل | ای ز دانش برگزیده عز و جل
باد پیوسته چهره در هر کار | در همه علم خویش برخوردار
سخنش عذب چون سپیده سحر | باطرب چون سرشک دیده ابر
چون تفقه ز علم و دین بردار | چون تخلص ز علم برخوردار
باد باقی تقای روح ملک | تا بود در مدار چرخ فلک

بمدح امام السعید تاج الائمه ناصر الدین
ابو القاسم احمد بن محمد

بعد ازو خواجه امام امین | مظهر شرع یار ناصر دین

تازه ازو نظام دین مسلمانان
نیز ازو دین مسلمانان
صدر اسلام و دین تازه
هم ازو گشت از نواز
علم او همچو آب بنوشند
نام او همچو باد بپوشند
علم او وعده همه عیسی
تیغ او منبع عالم کلی
هر که از عقل نک دارد بو
بسته او همچو گیسوی
ذوق جان و فرزانه دارد
بند او بند سوزد او دوست
آنکه تا با فراز آسمان سند
یک زمین از وی احد

۴

عالم علم را گشاده دری | که خرد او کم تواند آن دگری
شد حرام از برای در سفتن | جز ورا بر ملا سخن گفتن
عشق پنهان ز رحمت خاطر | گفته با ذوق منو حاشش
ای بگفته دل از زبان روش | وین چشیده تن از دلایل خویش
سخنش اندک و ملیح و بلیح | همچو توقیع دور از پی فصیح
وقت آن کو کمان حاکم خویش | زه کند از برای دهر درویش
زه کند تیر چرخ برگردون | زه کند بر سنان خاره بر تا مو
اسب نطق از چو شتابد | یارب آن نکتها که دریابد
کانکهی کو بیان باسبی گرد | جبرئیلش بسدره تحسین کرد
شاد باش ای امام هر دو فریق | دیر زی ای گزین هر دو طریق
تا تو بر منبری فلک دوست | من بگویم که استوا چو نیست
تا چراغ سخاش تابان گشت | همچو پروانه جان شتابان گشت
کرد ورزه بهر ترتیب جاهش | وز پی خاکروب درگاهش
فلک هفتم از زحل جایی | چار ارکان ز بیخ حس تا جایی
چند گویی که وصف خواجه بگوی | پای دارنه بوصف دیبسنوی
در دو بیت مختصر کاری | باز گوییم که مرد هشیاری
خواجه در راه عقل و جان قیاس | در سرای غرور جمع آیاس
بصفت هم کمان و هم تیر است | بسخن هم مرید و هم پیر است
از کمان بدید و تیر نهان | آن مرید خدای و پیر جهان

از پی باغ شرع چون پیر
ای جوی او ز جهان کرد
نقش او ز جهان جاوید
دور و نزدیک همچو خورشید
زاده دین و بصفوت نور
حلقه و قعده کو ستی کرد
صبت او در دو اقلیم عود
هست عاز و دو ایام
ست و باغ ...
از برای عالی
مستغنی خاص او بجو
مست از عذرای دوجوی
عدل تاج شرع نکوست
سیده منبع عدل کرد

هر که یک شب بکوی او بگذشت / در سخن مقتدای عالم گشت
در کمال صدو دو لفظ تو اخت / بکر ماندی و کس بر آن نشناخت
در سخا مرد بی خطری تو / در سخن فرد بی نظیری تو
هر که از حق بسوی او خبرست / در دل تو ز مهر او اثرست
تو طبیبی و مفتری دگرست / تو چنینی ندگر بی دگرست
محرم سر انبیایی تو / مدد قوت اصفیایی تو
نزد عقلت سخن یتیم بماند / پیش جودت سخی عقیم بماند
هر که نشنید از تو او چه شنید / دیده کو تر ندید چه دید
منزل رهنما بدیدم من / چون تو و چون خودی ندیدم من
حاسد از ذات تو کو ز رخ میزان / ختم شد نظم و نثر بر تو و من
راز ر استمع بیان تو باد / از زر اصطنع بنان تو باد

بمدح الامام السعید صدر الدین عمر بن ابی بکر

صدر دین شمس ائمه عمر / که نیارد چنو زمانه دگر
شرف شرع و دین بانح رسول / از سر تو قبول کرده قبول
همچو دین وعده هش از تکلف دور / چون خرد نطقش از تکلف دور
حافظ شرع بهر پیوندش / دیده دین ندیده مانندش
پیشش از بس که پاس دین دارد / آسمان چشم بر زمین دارد
چون دعا را نهاد خواهد بر / عیسی آمین کند ز چارم چرخ
سور سینه ش اگر عیان گردد / چشمه چرخ رایگان گردد

صفت صورت دل آگاهش
نعت نطقی شگرف و جلالی
بجده و خلیش آیة الکرسیست
بهشت فردوس و عالم قدسیست
از مروت لطیف نغزتر
در فتوت حنیف محکم تر
هر عبارت که زان فضل آید
دم بود گر از مسیح آید
هر کجا بر آسمان دین باشد
عیسی بام آستین باشد
هر که تن در سخن تو داد
دانکه از سخن تی که علم او
خصم در دست خاطر چرخش
کند باشد چو نیت یگرش

تا بدو خویشتن بیاراید / منبر از خطبه می بیاید
معنی از لفظ او بدید از دور / چون رخ حور عین ز پرده نور
داده جان را چنانکه شاه عروس / از نقاب تنک فرو بابوس
هم درخت وفا از و پر بار / هم زبان ثنا از و در کار
خلق او همچو زهره فاید وین / ذهن او در سخن عطارد دین
در دعا ها چو دست بر کند او / آسمان انهرار در کشد او
چون خرد کار رهش صحت / چون قضا سطوتش و رستی
زنده کرد از برای یزدان را / مال او دل جمال و جان را
تو که پاسش رسد بهر باری / از جمالش تو انگرم باری
خاک پایش اگر بدست کند / حور از آن خاک آب دست کند
از پی چشم بد بروضه نور / دل بجای سپند سوخته حور
دل ز خلقش همیشه در ارم است / چه ارم زیر گلبن کرمست
چون لب لاله خشک و تر نرگس / بینی آنگه که ختم شد مجلس
عقلا بار گشته طوطی وار / خلق چون حلق بلبل از گفتار
چشم پرورده در سعت او / گوش ها پر گهر ز گفته او
خود چه دیدند اهل غرب از و / چه شنیدند اهل معنی از و
که خود او زان نکته که در دل اوست / ور زره لطف غیب حاصل اوست
از هزاران هزار در سخت / من چه گویم که خود یکی نگفت
در خور عقل عامه میگوید / سخن کرد نامه میشوید

ختمش با نواد و نیست و رک
خاص بندگی عالم
سر نوشته شد دیان
دو کرده های عالم
شعر دررا حکمت
بکنش آ چو رفت
با قبله
ار بی خرد دین
از سر بنشل
شد از سخن
ای بلکن
بخر
الله
بر تست

جود اگر نام او نبردی کس
زند و چون علاء کسی نام دو
دوستان را ز جود چو نخی تو
جان جان را ز خلقت تو خوی تو
نی زبان دشمنان را کی گشت
با چنین دعوی کرا ادا گشت
تن که بکیم خلاف بد زشت
جان شد بکو یزدان ز کرد
عمر گو بین که آن دی کار من
پیش خلق توای جمال الدین
بی غرض بنعم اربو برا کشند
چه نکو باشد ار همی با کشند
هم چو اندر جهان نکو کشند
زند و تو مر حلقه در گوشند

بره چرخ را بدید آور قفل احکام را کلید آور
سر صندوق صدق را بگشای خلق را از لطف حق بنمای
از سخا و فصاحت از سر دین پای برنه بفرق علیین
تا که در سر همی سرار کاست شمع جمع تو نزه جاست
روح را تازه میزبان تو غذی صد هزار جان تو
قالبست این جهان و جانش تو همچو نخست وین زبانش توی
بوجود تو خلق ازان شادست عمر با دانش تو همزادست
باد تا هست اختر اثر سیر عرض تو عرضه عوارض غیر

بمدح صدر العالم جمال الدین تاج الخطبا ابو القسم محمد

علم را خود ندیده ام چنین وارثی حق ترا ز جمال الدین
دل مراد را نموده راه صواب دین مراد را جمال و الا جناب
هم فصیح سرای گفتارست هم صبیح بلیغ و دیدارست
سیمی از ره حقیقت و شرع عقیب اصلی قدیم تر زین فرع
بیتی آن ذات بر لطافت او وان صفات بری ز آفت او
صورت امن او خفیف الجسم لیک مرشد بیان نکته جسم
لاجرم نطقش اندرین منزل همچو عیسی ز گل نماید دل
حفظ او تا جناب سرخ برد دیو نسیان او جناب برد
هست رطب اللسان بمدح او جبرئیل از کمال رفعت او
هم سرای سرور را زده آباد هم همه دوستان او دلشاد

درزمان تو ای امیر سخن شوخ چشمی بود سخن گفتن
ظرف حرف تو فتح نیرست هر چه قرآن مکرر تفسیرست
گوشت عالم نه بهر اگر خیرست لیکن آن تو از مودت رست
سخن بسیار کس نکو شنیدند کسوت جاه تو بپوشیدند
خلعت هر که زان سری باشد حسد خواجه از خری باشد
از کمالت فرود هر دین را شادی جان اهل غزنین را
بانی ای تو ای جمال الدین نیست غزنین نهیب نعبدت این
زاده تربیت بر هانم شکر این موهبت نکو دانم
نظم من بهر شهر تو بودست جان جا نها ازان بیاسودست
که بمدح تو توانم سفت همه دانم ولی نیارم گفت
خود نبود بضاعت رنده سوی کرمان بری تو زیره
ای وجودت ز لطف حق سری با وجودت رجس او خبری
دوستان در نشاط طلعت دشمنان بر بساط قهرت ست
تن همت بجود تو کامل جان حکمت بجد تو حاصل
اندر آن کلک و خط و فضل و جمال دست زیر زنخ بمانده خیال
او خود بهر راه دین دارد عین دولت ز آن چنین دارد
خاک پایش اگرچه زر دو دور خوش جو آب دهان زنبورست
غم گریزد چو او شود خندان تنگ پای دجامه در زندان
حلقه در گوش کرده مردم چشم پیش آن طاق ابروو خم خشم

او خود و نکال آنجهان زد
زان لکا کاری علی کرد زبر وارد
کار دولت او وصلاح بیان
دست از دو نیاز همه ز مال نماید
لوح یخ بالت نیکو کرد و نیاز از صول
شکر تو نجات همه زد اند
تا ببیند شیخ وصول او نیست
عالم علم او سر فتح او نیست
علم تا او بلا زبان وارد
تیغ تیز علی این سلاح اوی
از همه تا بر صفی بکوفت
او جان کرد دو دولت جاوید
ای جان علم کار عرش است ابد
کار جاوید کان نقص است

کشت با مرتضی درین ره یار / لو کشف گشت بر دلش چو نگار
در ثنایش هر آنچه اندیشیم / بیش ازینش گویدم که من بیشم
عجز پیش آورم من ار کانش / باد یزدان بحکم دربارش
پر ز عقل و خرد مکانش باد / عمر چون علم جاودانش باد

اندر مدح خواجه عمید احمد بن مسعود دبیر گوید
در وصف الحال خانه که جهت وی ساخته بود
و اسباب مهیا کردانیده

دوستی مخلص اندرین شهرم / کرده از صدق و دوستی بهرم
خانه بهر من ز رحمت دل / کرد و بکدست جامه خانه ظلل
سقف او وقف نامه افلاک / خوانده در صحن پاک الافلاک
خشت او داده از بهشت خبر / خاکش از باد و آب برده اثر
از برای دل چو من رنجور / کرده بکدست جامه خانه نور
من تنهای اندرین بنیاد / با دلی پر ز علم گشتم شاد
مونس من درانچنین خانه / خاطر تیز و عقل فرزانه
دین ز عیب نزد هشیاران / زانکه گر خفته اند بیداران
خانه تاریک و مرد همسایه / سایه باشد از او سایه
اندرین خانه تیز و منورم / راست خواهی چو مرده در کورم
هر سخن کان سخای خود باشد / کاتب الوحی آن خرد باشد
در تماشای فکرت ازار عیار / سایه پرورد خانه ویران دار

مردق نغز مرد کوکس بود / کز طمع کرده جابکوس بود
خلق ازین خانه بوطن ربا شد / خواجه احمد چو در بر تا شد
زانکه خانه نقش زنجیر از طاس / بست و روزی نگار ترانی بس
دیدم کرده جود بن میان کجا / معنی اندرین میان خطا
گر بنهادن بحر کردی اندر دم / آب کاغذ بردی آن را آنم
انکه کرم در خفش چو نمال / نم نیو رفت چون ارباب زلال
دست روز ادمش بحق ذو کشتی / فارغ گشت از کی دل و کشتی

دوست فهرست فر سر جریده علم / دوست بنیاد جود و پایه حلم
چون قضا سطوتش متین و درست / چون خرد کار هاش فی حسن و جت
دل او چون سر خرد هشیار / خشم او چون دل قضا بیدار
خاطری تیز رو لسان سحاب / کون را باد لشن نماند حجاب
خلق او همچو زهره عابد دین / ذهن او در سخا عطارد دین
فیلسوف حکیم و دین دار است / راست چون چشم عقل بیدار
در وغا دست را چو بر کند او / بر چرخ با صد هزار در کند او
برسد تا بعرش و یابد آب / نشود نه فلک ز پیش حجاب
آب غدیست نکته بر نامه / آتش باد دیگرش خامه
یعنی آنکه که خواجه کلک بود / تا کند عقل را از جان خشنود
در فصاحت زبان چو بکشاید / بسته گیرد زمانه را شاید
زانکه انکس که خانه دل شد / در دو عالم چو شاه عادل
شد مسلم ولایت جاهش / قبله عقل گشت درگاهش
لب من باد بر آستانه او / اندرین جا نفر و ز خانه او
گرچه خود نیست لایق قابل / قابل قول او شود ناقل
از بزرگان کفایت او دارد / راست خواهی ولایت او دارد
بر بر و بحر زخاشن دولت و فر / بوسه زن همچو کلک بر دفتر
باد زین خاک تا ابد دلکش / همچو آب سمندر از آتش

بمدح السلطان المعظم بهرامشاه بن مسعود

هر که جون ماهرمان در رمانند / روز از روی غیبت بدیر بانند
مملکت را ملک عجم با بیم / مکنت نغز و همچو ستان ازم
زو نان را به جو نان نزید / مملکت آسمان ملک چو دید
خوام چون مادر پادشان ناسم / عالم از شیر بدو بیت دارد
سکه مسعود و در عدم پیدا دارد / عرصه ملکت او پایه نیست
تنگ او دور از شمس حل و / خاک را ملکت شده کاور
جیم هر دو از زمین چون اول دور / ابلق عمر چون کرده او دارد
که چنین شان کرمان می دارد

هرچه زاری و نخواستند عطا / داد تا ان نخ بخ این کزیده دعا
با جابت دعا چو مقرون گشت / هرچه زد خواستند افزون گشت
شاه عادل نکو نیت دستور / ملکت آباد و دست ظالم دور
لشکری بر مثال مور و ملخ / بحر و بر زان بلاد داد و دی و
صد هزاران سوار جوشن دار / که نماند ز دشمنان دیار
عدد لشکرش هرانچه شمرد / شمر داده و عمر با پایان برد
روز بارش چو بر نشست بتخت / کار بر دشمنان دین شد سخت
جوشش دیوان کذشته از پروین / رونق خواجه تا بعلیین
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه / رونق کاخ و زینت درگاه
اهل دیوان همه عدول و ثقات / گاه توقیع و عرض خط و برات
بمظالم نشسته اهل قبول / قاضیان وجیه و جمع عدول

الباب ۹ التاسع فی الحکمة والامثال ومثالب العزالمدعیون ومذمة الاطباء والمنجمین وفی بیان السعادة وسبیل المستقیم

چون تو بر ذره حساب کنی / ور بشبهت بود عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی / روز محشر بران عقاب دهی
کی پسندی ز بنده ظلم و خطا / گفته در نامه کفر لا یرضی
خود که مسکینیم و داده رضا / پس حوالت کنیم سوی قضا
ای تراز راه گشته رای قیاس / تر از راه و رای خود نشناس

راه دینت [illegible] ... کار خود کن ... چون حوالت کنم ... [illegible]

وین معانی بظلم شد منسوب / ای منزه ز جور و ظلم و عیوب
آنچه مارد بظلم شد یاره / بود از نفس شوم اماره
او ترا راه راست بنمودست / گر تو بر ره روی ترا بودست
گر بد نفس تو شود مایل / این نیت ظلمی عظیم و بس هایل
زانکه او از تو راستی خواهد / گویدت گر بدی کنی شاید
انبیا را بکو بچه فرستاد / چون و چگونه کند ظلم را بنیاد
بندگی حاجت رسل بنمود / بجز باشد بدید و پل بنمود
هر کسی را بد انچه بتواند / باکسان در جهان همی راند
نیست حاجت بنامه و پیغام / بر من و بر تو نیست کار تمام
خواجه در خواب غفلتی بودست / روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز / کای بجواب اندرون یکی برخیز
بازگو تا بدی چرا کردی / مال ایتام و بیوه چون خوردی
بیکنه را چرا تو خون ریزی / تو چگویی مگر که بستیزی
بیش گیری مگر ره انکار / گردی از کردهای خود بیزار
تو بگویی تو خواستی بر من / بر تو پیدا نشود بلا و محن
خیره و بیهوده ترهات مگوی / خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز بیمش بعین خدای بحق / پرسد این سخن بگو مطلق
که چرا قرة العیون رسول / گشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که از قضای تو بود / و دگر آنان فعل بد رضای تو بود

[illegible] ... عالم ... [illegible]

هر کجا کوه گشت ... [illegible]
نعره ای خواه گشت ... [illegible]
ای رسول خدای ... [illegible]
زین بنی امیه زهر ... [illegible]
در ندید ... [illegible]
تا ببینی که گشت ... [illegible]
دین فروشان ... [illegible]
زار کشته ... [illegible]
باد بد رود ... [illegible]
وان ... [illegible]
باد بد رود ... [illegible]
گشت ... [illegible]
باد بد رود ... [illegible]
آنکه ... [illegible]

گر سبب ما ترا کنم آگاه | تا بیابی بسوی دانش راه
وین احاطت مباد کز تفتیش | آگهم هست نیستم چو تو بلیس
ور بگویم تو هم نیاموزی | خرقه بادی دری و میدوزی
یعلمون را خدای در قرآن | پیش لا یعلمون نهاد بجان
زین سخن بس کنم که نشنوی | ور بعمر اندرون بسی کوشی

فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بو الفضولی چند | کرده از زرد و خشک از فرقند
هیچ نادیده از علوم اثر | هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلف | کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع | همه را خون حلال بر اجماع
همه چون گاو و خر کشنده بار | همه اشتر صفت اسیر مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار | همه از علم و دین شده بیزار
بگه لقمه همچو خر تازان | بگه شهوه چون سگ یازان
در غضب همچو شیر غرنده | در طلب همچو مرغ پرنده
شهوه و آز اگه گشت مستولی | هر دو یکسان امام و مستملی
حسد و خشم و حرص و شهوت و آز | کرد شان اندر آمده چو باز
همه در جست و جوی انگانه | از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده | هر یک از رای خویش رای زده
کرده منسوب شرع را احکام | همه پیش مراد خویش غلام

وان گزیده جماعت اصحاب | همه در دین شده اولو الالباب
وان ستوده مهاجر و انصار | همه در راه شرع نیکوکار
واهل صفه موافقان رسول | همه خارج ز عیب و ریب و فضول

فی المعذرة و التقصیر

تا بدل بر گنه دلیر شدم | زین حیات ذمیم سیر شدم
زین حیات ذمیم بی مقصود | بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم | وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد | نیست بکره ز مرگ خود بخرد
سال و مه بر عذاب اهتمام | روز و شب در گنه بهائم قوم
ای خداوند فرد بیهمتا | حرمت این رسول راه نما
که مرا زین گروه برهانی | تا گذارم جهان بآسانی
گرچه دارم گناه بسیاری | نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید میدارم | گرچه آلوده و گنهکارم
که نجاتم دهی ازین دو سبب | از چنین قوم بیخبر یا رب
آن یکی حب خاندان رسول | حب آن شیر مرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان | که از ایشان بدو رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی | وز جهنم مرا برات دهی
پایهٔ من بروز حشر بهشت | ظن چنان آیدم که این دو بهشت
شکر ایزد که بنده چون دگران | نیست اندر شمار بیخبران

ای که ما را داده ... [illegible]
تا ندیدیم ره ... [illegible]
گر تو ... [illegible]
... [illegible] رسول
خاصه ... [illegible] قبول
زانکه ... [illegible]

فی الحقیقة و الطریقة

راه دور و دراز و دل ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

امر او را تغیری نبود | خلق را زو تحیری نبود
او ست قادر بهر چه خواهد خواست | هر چه خواهد کند که حکم او راست
بغض و حقد از صفات حق دورست | غضب از آن بود که معذورست
در حق حق غضب روا نبود | زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و خشم و کبر و حقد و حسد | نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز خالق بار | هست بر بندگان خود ستار
میدهد مر ترا ز رحمت پند | بخودش نیک شد بلطف کمند
زانکه هستی بدین سرای دریغ | تو گرفته ز جهل راه گریغ
در توحید را تویی چو صدف | آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید | شوی از مفلسی نه پدید
در تو آن در را نگهدار ای | سر ز هفت و چهار بگذاری
بسر ور ابد رسی پس از ان | نرسد مر ترا ز خلق زیان
ور زمانه تو سرفراز شوی | در فضای ازل چو باز شوی
ور ز جبر و اختیار خدای | از گل تیره رو برآرد پای
همه از کردگار ابداست | نیکبخت انکسی که آگاست
گفت بگذار و کرد کر دری | بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نه | روی تحقیق و صدق دیده نه
تا ترا رمز واضحات آمد | در ضحات میبات آمد
در تو رشدی همی نمی بینم | ورنه من صبح صادق دینم

راه دین بر تو کرد [illegible] پیدا
گر نبودی ترا [illegible]
مر ترا چشم [illegible]
راه بنمودم مر ترا یکسان
[illegible]
عذر بر غارت [illegible]
گر شنیدی [illegible]
در ره نیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باش تا امر حق فراز رسد | باش تا پشه را جواز رسد
کرد را نیم پشه کرد هلاک | مر ترا پر پشه بس باک
از تو چو نان براورند دمار | که ز قوم ثمود در شمار
تا کی این جهل و صحبت نا اهل | مثل نا اهل هست چون بوجهل
پرده تو حجاب دیده تست | تن برنج از دل نمیده تست
دل تیره چو تن بکار روزار | تا نگیرد ز نور راه انکار
در ره دین برو ریاضت کن | وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می باید | تا جهنم ترا همی شاید
کافرم گر تو زین ره و دیست | هیچ بینی بچشم سر جنت
بحق مصطفی و آل رسول | گر کنی این سخن ز بنده قبول

التمثل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون | بود بر حسن لیلی او مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد | همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد بود خود بگذاشت | رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش | بیخبر گشته از دل و تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام | صید را بر نهاده بر ره دام
ز اتفاق آهوی فتاد بدام | مرد را ناگهان بر آمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را | وان چنان چشم و روی نیکو را
گفت چشمش چو چشم یار منست | اینکه در دام من گرفتارست

[illegible]
ای همه عاشقان غلام اورا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ورنه از موضع سخن برخیز — چون زنان زین چنین سخن بگریز
دعوی دوستی با معبود — پس طلبکار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود کری بر دوست — بت پرستی نه خدای پرست
گر تو فرزند آدمی پس چون — شده بر جهان چنین مفتون
اینجهان مزرعه بنداشت — عاقبت خود برفت و تخم بکذاشت
تو ز احوال غافلی چکنم — بر خود و اهل عالمی چکنم
که کنی بر جهان شبیکیری — دو سلام و چهار تکبیری

حکایت

آن شنیدی که در عهد مردانست — بود مردی کدخدا کاو داشت
ز قضا را دو پای کاو دانست — هر کرا رنج بود چاره بجست
روستایی ز بیم درویشی — رفت تا بر قضا کند پیشی
بخرید آن و بعض بیع — بدل گاو خر همسایه
چون برآمد ز بیع روزی بیست — از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر برآورد و از تحیر گفت — کای شناسای رازهای نهفت
هرچه کردیم بود ز نسپاسی — چون تو فرزانه گاو نشناسی

فی ترک الدنیا والزاهد فی امور

آن شنیدی که زاهدی آزاد — رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانه خدای شود — بسوی خلق نیک رای شود
کرد هر کس بمردی دین ابرام — تا بر میر در شود بسلام

خلق گشت از قدوم زاهد شاد
زانکه بود او بمرد دین استاد
گفت هر کس که زاهد آمد زود
دان ورع و دین بکو برابر داد
گفت مامون که بچنین دارد
دید باید مرا همی ناچار
رفت زاهد بر خلیفه فراز
پیر مامون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ای زاهد
بر جمال حسب ایا عابد
گفت زاهد بخیر خاکی
بنت در طبع من چنین زنی
دانکه زاهد توی نه من ...
بشنو و یاد گیر و بخشم

تو بزاهد مرا خطاب مکن — خانه دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح کو اینرا — حاجت است این حدیث تبیین را
گفت زاهد تو این نمیدانی — چونکه بیهوده زاهدم خوانی
عرضه کردند بر من این دینی — بر سری خلد داده با عقبی
من برابر جمله در کنار نهاد — یکزمان دینی ام نیاید یاد
من نخواهم نیم بدان مایل — کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یکذره پیش من کونین — کرده ام فارغ از همه عینین
پیشش از این هر دو من منطلیم — از پی حبت او است آن طعم
زاهدی مر ترا مسلم گشت — که بدنیا دل تو بی غم گشت
شادمانی بنیک در دینی — یا ز ناری رحمت و عقبی
که بدین قدر بدرکه شدی — با مانی نمانده در بندی
گشت مامون خجل از آن گفتار — داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیا را — صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدنیا مده که در مانی — صید را چون سگان که بدانی

فی مثالب الشعرا

چون شنودی لسی عدولان را — سخنی گوی بو الفضولان را
آنکه بی آهسته و بی مایه — همه عریان چو کیر بی مایه
تا طلبکار زرقی و تزویر — یا دهان را گشته میکیرند
شعر برده بکار زر و جولاه — خواسته زو بهای کفش و کلاه

همچو خفاش نیان بکهن ...
گفت یک شعر او کرده ...
همچو بلبل در سدر ...
خونده مرز ...
هیچ شان را نکوبیاد ...
دلبرا خوش ...
یکسره ناصفا ...
در عبارت فتح ...
جای خالی ...
شعر شان ...
هیچ ...
چون زبان ...
تا ... درد ...
میبرد ...

عامیان را خدایگان خوانند … مهتران را پاسبان خوانند
هیچ و دم زن درشان چو نگیاست … کس زنشان چو خاره دراست
همه محتاج لقمهٔ نان باشند … همه بی آلتند و حیرانند
همه ناشسته روی مسخو سند … همه تطفیل جوی و جاسوسند
همه باردی و ظلمت سومند … زان همه ساله خوار و محرومند

فی مثالب المتخلین

و آنکه هستند در سخن مجهول … کار تکرار در مقوله فضول
از عروض و علل رسد بنفس … سالم و منزحف زنش در پس
در زحاف و علل درمفاعل و فعول … گفته دایم بجای فضل فضول
کرده انجام بیت را آغاز … هیچ از منسرح بدانند باز
یک قصیده هزار جا خوانده … پیش هر سفله ریش لانده
کشته قانع بیکد و دسته تره … فرق ناکرده تا سره ز سره
یکدو فصل بیک کرده زبر … کرده از کدیه سیم و زر زیر
بر خباز و کلیچه هراس … بیش قصاب و مطبخ رواس
بر اسکاف و درزی و خفاف … زده در شاعری هزاران لاف
همگان هیچ ناسزا گفته … خوف و دربیک گرسنه
در و خرمهره جمع کرده بهم … بجز در سخن ز بیش و ز کم
خلق از ایشان همیشه در رنج اند … همچو سیم سیاه ده پنج اند
خلق از افغانشان شده رنجور … سال و مه همچو ابلهان مغرور

گر همه کس ... بکند و بخوانند
زان خاید و دم ... لاند
باشد از کس بخورد ...
بر معانی نشده بود ...
لیک هر خلق ... بود
زیشت دیم ... بود
هستند یکسان ...
بجوکیم و ز دست ... بزی
یکدو از ذکر جاهلان کردن
هستشان در خور ... دان
بر زبانان ... باشند
همه کورند و دیده بانانند
... اگر کار ... گیر
... از جهان ...

خلق ازین قوم عمر بازر هند … که ز افعال نا پسند رهند
همه ترک غرند و غارت دوست … هیبت بر دره بر ایشان پوست
در هر آن خانه که ره یابند … در شد آمد بسان سیمابند

فی ذکر العوام و اهل السوق و الجهال و ذکر مساوی العوام للخواص نفع عام

تا توانی بگرد عامه مگرد … عامه از نام تو برآرد گرد
زانکه کی عامه بخرد باشد … صحبت بخردت بد باشد
همه حال چون خودت خواهد … صحبت او روان همی کاهد
خه نکو گفت آن خردمندی … که سخنها بلی و ست چون بندی
عامه نبود ز کار را آگاه … عامه را گوش کر و دیده تباه
صحبت عامه آب و خو باشد … این و آن ضد یکدگر باشد
فرهنگ از آب خو دنگیرد نیز … لیکن آب از فران بگیرد تیز
صحبت عامه هر که هشیار است … مثل حداد و مثل عطار است
گرچه عطار ندهد مشک او بی … رسد از نافه مشک او بتو بوی
مرد حداد اگر نسوزاند … جامه ز انگشت او بیالاید
با بهان لحظه چو بنشستی … نام نیکو ز وی بسی یابی
صحبت عامه هر که را دیده … سخت زشت است و ناپسندیده
عامه زیر جهان اسبابند … همه در گشتی اند و در خوابند
و آنکسان کز درون بازمانند … دانکه در دست خویش بازمانند

تا کی این مسئله صحبت نادان
... از ده در دل
... دیده یار
دل عامی چو ...
... بر ...
... عام
... عام
... و ...
... دل عامی ...
... بر ...
... و ...
... در ...
... بر ...
... جهان ...
... در ...
... دم
... در ...

روی چون ابر از آن دژم دارند | که چو ابر آب در شکم دارند
چون فقع زان سرای در بندند | که فقع وار منع مسلمانند
چون مگس روی بهر نان بنهند | ور چو گربه برای خوان چو بهند
مرد باشد برای خندیدن | سبلت زن بمزد شاید بن
کاه شوخی پلید چون مگس اند | کاه صحبت بغیض چون درنسل اند
بهر پیوند جان مهمان را | روزه فرمود سالی به جان را
کردهند این گروه بکوه آوا | نکنند که بزرگ شان بصدا
گر یکی مهمان بخوان رسدش | کار دگوی با ستخوان رسدش
از پی یکدو لقمه خورد سیج | کرده بسیار گونه دیگ سیج
مردم عامه همچو زنبورست | که صلاح از وجودشان دورست
هوس دغلشان جو دو رخشان | دفتر فرخشان چو مطبخشان
از پی یکدو لقمه تر دو شور | بام و دیوار خز چو گربه و مور
رنجشان سالی به بردن رنج | رشته ماند بر گذر که تیز
حاصل شغله جست فرغم و رنج | قفس تیز جست فر و تو تیخ
یکدم از جست در بغل گیرند | خانه خویش در تبل گیرند
شکر ایشان بخواهم ار چه بروز | بشکند روز ساعتی صد کوز
ذکر من بر هجاش سیر گواست | رنجش یاد رغوش بکن که رواست
آمد از جنگشان رسیلت جنج | در تظلم میان درگه تیز
چون نفا مند کان ان خوردن | لیک چون مرغ وقت آن کردن

اه کنند از دو دیغ اه کردن | ذکنند از جواب فخر کردن
عام بانند گرد باد بود | کل سبکی جم همچو باد بود
یکی با دو کش شود با نم | صورت مرد دار دو نحم
عرض عالی ان نباز بود | گرچه بی مال و بی نیاز بود
کرده مجروح چون ز دردار بود | کنده دندان ز خشتن ماند بود

فی مذمة الاعدا و صحبت الاولیا

ای بی بی مزی بود ده هست | بس بود در دیار ساکان ست

نشنو و هیچ مردم مصلح | هرگز از دست دیو لا نفلح
همچو مار از بدی و منحوسی | همه ساله شکار طاوسی
تا کت آموخت اختیار بدی | که نه آموزی و نه خوردی
زانکه در کاملان بود همه جود | بنود بی فلاح مرد سجود
کی بهر اسد ز پرخود مردم | از بدان برسد و ز بد مردم
آن نه ترس خدا که ترس خودست | تن که در طمع نیک و ترس بدست
ای عفا الله ز دگو سیرتشان | که نه زینسان بود بصیرتشان
گفت ای مردشان اگر مردست | بس کی از لاف و فتنه و سردست
مرد کای مرد کوی کی باگست | راز با دی چو کوک باکاگست
بشماری بر بدن از که و مه | گر ز من پرسی از بدان همه به
هم دم و هم درم و هم هم درد | هم جگر هم ذکر خورد بد مرد
بنود هیچ فرد و بد رگ | از یکی در هنر از یکی یک
زانکه اندر جهان خاموشی | بر دو بهتر ز بوریا پوشی
از پی دخل و خرج عقل و هنر | دفتر شش بنواتر از دفتر
ای ز خود و سر کشته همچو پل | بشنو از من ز روی پند و مثل
اندرین سرنشیب پنجراان | بار برنت مانده همچو خران
مرد شد مرد کر طمع بگریخت | گرد شد آنکه آبروی بریخت
آز علت ببرد دین چه برد | طمع آتش بر بخت جاج خورد
سخن زیرکان همه رمزست | هر که غمرست کار او غمزست

بود ست باشد که غمز دارد نغو | غمز امروز نبا بر اندر میغز
جمله زیر جهان نکار سایبر | سخن از راه دو دونیکی است ابر
همه سر شده دو سخن از و دام | خوش چنین بی ز روح نا و دام
پس بگو چون و فند و بند و بیز | کرده در اسم چگونه در باینر
بنگر اندر پیش بکوی قست | چشم زر ایشان از بیش بقوت
گرد بیخ بر بود و ملی و نکر | سخن ایشان با آن بر
اندرین نقد رز و افغان بنشستی | آسمان و در ره هوا
زنده از زین میان کبیستی

زان خصومت که با من آیند / زن دو چون مرد مرد دیگر زید

مانده اندر این گره از هم باز / پوست بر پوست کنده همچو پیاز

فی مذمة الاقارب و مثالب الجهلا قد قیل فی امثال العرب الاخ فخ والخال وبال والعم غم والاقارب عقارب والختن محن

آن گروه را که نام گردی خویش / هر یکی گژدمند با صد نیش

اهل علت نه خویش یکدگرند / کز حسد عیب ویش یکدگرند

سرگران همچو باد در خواهند / پرده در همچو تیز در ابرند

از خیانت گوی یکدگرند / ور حسد عیب جوی یکدگرند

در ضیاع و عقار خویشان را / بشناسی چو گرگ میشان را

نیک گفت این سخن حکیم عرب / بنود خویش اصل بازو طرب

این مثل زانکه زنده دار بیست / که اقارب عقارب اند درست

ارزه مرگ و جنگ باده و زر / آرزومند مرگ یکدیگر

همه لرزنده در عنا و عذاب / چون زر و سیم شعله و سیماب

آشکارا چو گربه بر سر خوان / زیر بر تر چو موش در انبان

فی مذمة الزوجة

گر دباید زن ای ستوده سیر / لیکن از خان و مان خویش بدر

زیرکی آن ست کو نخاید زن / ننهد در سرای خود شیون

اشتقاقش حسیب دانی زن / یعنی آن محنه را بتیر بزن

گلکی بر مناره کودکی خود / برد و آورد باز نی [illegible]
[illegible]

فی مذمة الاخت

[illegible]

تو ز میراث ربعی او رادی / مجلی آوری ز اسباب مسته

نشناسد زهیچ مرد گریز / نکند خود ز مرد و زن پرهیز

هم ز ده سالگی گردد ز سر / شوهر و مال و چیز و زر دگر

زان هوس هرزه لعبت آراید / کنیز و کالای راهی باید

جامه بر تن همی درد و ستیز / مانده در انتظار کنیز و جهیز

ور کنی در جهاز او تاخیر / همه توفیر تو شود تقصیر

نام و ننگت بباد بر دهد او / بر سرت زود خاک بر نهد او

مرد بیگانه گرد دار خانه / خانه ات پر شود ز بیگانه

فی مذمة الاخ

دوست چون نی برادران یکسل / که برادر کشند بر آذر دل

که بود دشمن بر پدر خواهند / نه بود در بر تو خواجگی اند

تا پدر زنده بر تو بد سازست / چون پدر مرد خصم و انبازست

گرد و نیمه کند ز زر و سیمت / ور نه در دم کند بدو نیمت

نه برادر بود نبرم و درشت / کز برای شکم بود دشمنت

عقل نبود برادری کردن / از پی رنج دل جگر خوردن

رنج دل باشد و عنای جگر / برادر دیدن از مادر

نه قبولش خوش و نه کردن رد / همچو بر روی خوب بینی بد

فی مذمة الاولاد

بود فرزند بد بود بد و باب / زنده مالت برند و مرده ثواب

[illegible]

انکه خواهرت را همی گاید
مرگ باباتت را همی باید
دور باد دی برادر داماد
خواهم و دختر و زن کشور

هیچکس الحان نیاری کند / نکند امن بر غرابی کرد
اتش مه بینه جفت کی کرد / خان و مانت بجمله فی کرد
گر غلامی خری و گر شا کرد / با وی از زنا کسی بر ایکرد
زود داماد ست طمع دارد / خویشتن را ز خانه پندارد
چه نکو گفت آن نکو استاد / کردی انکه کند شعر را بنیاد
کانکه راد خر ستجابی / گرچه شاهست هست بد اختر
وانکه او را دهیم ما صلوات / گفت کالمکربات فی فرنات

فی مذمت العم

انکه عم تو وانکه خال تو نیز
عم در قصه چون سال تو نیز
عم که بدگوی و برکنم باشد
عم بپنداشته که در دو عم باشد
در پی خویشتن بپرورده
پیش بردارش بپرورده
در کی تو در مکن ز بیگانه
در پا بدیده چو بیگانه

فی مذمت الختن

گیت این هست مهر داماد / کرده حمدان ز نهر زن باد
کاه و بیکه در آید از در تو / کام و ناکام گشته همسر تو
گشته موقوف هر که و هر جای / گیت این مهر است خواهر کابی
کاو دن انکه کند که گیرد زر / کس خواهر زر در دای خر
وار مانی که سیم بستاند / ای بسا کاو و خر که بر راند
هر تجمل که دارد از پی گیر / بد بد دان و نیس نگردد دیر
چون نماند درم طلاق دهد / جنگ و بیزاری و فراق دهد
سال و مه کاودن برد کین او / چون نماند درم بدر کند او
خاک بر فرق خواهر داماد / که نکرد دکلخ نشان نشاد
هر که خواهد جماع سیم دهد / زر بمعشوقه خود سلیم دهد
زانکه داماد تا نیابد سیم / نکند فرج خواهرت بدو نیم

همچو کیر جوان بود بیکبر / باز وقت بیار خایه بر
گرت بخشد عمامه عم مستان / کان بود چون عطای بد مستان
کان عمامه نه بهر آن داد ست / کز وجود تو خوش دل و شاد است
تا بدیدست پای راهنجار / نه بدست عم براد ستار
انده خال و غم عم بگذار / تا بوی شاد و خوار و زر خورد کار
ورنه جان کن که دل ستم کشند / عاقل اندوه خال و عم نکشد

فی مذمت الخال

خال کا زاد نو گزیده بود / همچو خال سپید دیده بود
کند آن خالت از وجود خالی / بهر میراث با درت حالی
چون زرت باشد از تو چونی تنگ / چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواند چو کار با تو است / پس چو شد گر غلام زاده بات
شاهزاده بوی چو داری مال / داه زاده شوی چو بد شد حال
پس تو گویی مرا فلان خال است / سنگدل خال نیست حلقه نیست
رو تو از ننگ خال بیم باش / خال و عم را ایمان و خرم باش
تا دو دستت بدامن خال است / هر دو با بیت میان اخاک
حکمت اندر عرب فراد نیست / وز همه چو بتر یکی است
که عدی چون شد از عدا و خال / همنشین سباع دد خوش و مال
شنیدی که راند در امثال / رو تو عم غم شناس و خال و بال

فی مذمت قرابة العوان

مرد نکس و دست دارد و کار کنند
دلکه خون بنشست با عوان افتند
جو دلالان شند هوان کار بچه
جو دبیر سینی وقح جو ورکتند
وانکس را ز عزای گاه جمع کنند
خال و عم را اگر دای فاهم کنند
بپشت ز بخیل گر شی نه
براد سیر را در ما نی
زانکه چون علیاوت زرده و محل
گمند خشت و باروفا برمل
کمراو چون بلای ابدی
نا بکلش و گا در ماندنی
سر بزرادی بخدمت خوانند
در بزرادی بنعیب بستانند

همه از کون خواجه تیز دهد | که که از کون میر نیز دهد
که من از دست اینم دانم | من کنون از دست اسیر سلطانم
همه یادکش حاجب و زر امیر | همه لافش ز خواجه و زر و زر
که نه بینی ز حرمت و دولت | یک زنخ زن چو من درین دولت
گوید ار با تو هم سخن باشد | زیر تو گرچه ده کهن باشد
گردنم بین ز دست سیلی | که بدست چو دم زند سیلی
من زنم پیشتر ز پیشم ریش | کون پیلان بریش عور دریش
شاه با ما از پسر دار ریز | خر بغوبان ریش من نریز
خود بمهر منست خنده گاه | قفل مهر و کلید کلخن شاه
جلبی با خوشی و خوشی او | که نه او و کمی و بیشی او
از پی لقمه بماتم و سور | که غلامش بوی و کم دور
دیو در مشک او دمیده فره | تا ز خود سوی خود شده فره
از عدم بوده وز فنا سوده | در میان طمطراق بیهوده
بدمی مرده وز بهی بیمار | بجوی کنده وز تهی انگار
دور شو دور شو ز تردستش | روشنی شو ز ننگ و پاکیش
شعله گرد و ز جاه و مال تهی | که سیه بار برنتابد بهی
که نه او نه غرور دولت او | جلبی با درشی و سلبت او
حرص ابرنه از قناعت بند | انگه از دور او گرنی تو خند
خواجه تو قناعت تو بسست | صبر و همت بضاعت تو بسست

گر چو دانستن آنست یک همه از
بیش کوتاه تو بر روز دراز
دون ورع تا بست همت مختصر
در ره ادب با دلی بنوا بر
صلح بی جنگ [illegible] کر جا را
کلمه از سنگ [illegible] ایما نبوا
با عوان خویشی از نزاری
دیده بر عقل خود بکاری
خویشی از با عوان ناکاری
اندرین قول [illegible] ازلکمان
پایکش [illegible] تریز از او
یا هوسهای بر نیز از او
گریه چشم شود سر اشک ده
در جور وغش شو در آتش ده

تا بیاد

تا زنبا دروت او بر هی | آتشش را چو زاب خاک دهی
ورنه با او نشین بهر زنخ | تات فردا برد ببر دوزخ

في ذم الصوفي

باز اگر خوش باشد صوفی | او خود از هیچ روی لا لا نوی
خانه ویران کند بلبل و بهار | باش کرانه یا باستغفار
نیمشب هر شبی بخانه خویش | آید و وده اباحتی در پیش
اندر افکنده در دو خانه فروش | یکره دلق پوش زرق فروش
نه بصورت مسافر ره آز | نه بسیرت مقیم پرده راز
کلکشان همچو نقش حسینی رنگ | دلشان همچو کاف کوفی تنگ
گر بدانی سر اجسان در ذات | در بکوب ز دور در صلوات
سفنه شاهد ورود و سرود | عالمی کور زیر چرخ کبود
فکس وار بهر لقمه و دا تنگ | گوش کعبه کنان بهده بانگ
دور پنهان سنبله چون کرکس | روی شویان دیده کش چو مکس
ریششان پر ز باد و در ناخن | ابرشان پر ز رعد و باران نخ
رشت باشد زبهر بالیدن | دل تهی و چو نای نالیدن
روی کرده چو تخم کان زرد | بنفاق و دل از درون تیره
پارسا صورتان مفسد کار | باز سگلان ولیک موش شکار
حسن نیشان بدید صورت خوب | وا همچنین فعل و سیرت معیوب
حال ایشان بدیده ظاهر | هر نرد یک حاذق ما هر

خطوا رتن متعلق و دو ار
زبان تن [illegible] سو ار
اردو از [illegible] بیگانه نو
اینچنین قوم [illegible] نو
خانه خالی کنند [illegible] مانی
چو [illegible] کنند [illegible]
[illegible] ... کبود در دو جستند
نخ بچو ون بهری در دو [illegible]
در زنت [illegible] ... بیدام
در نبت [illegible] جوار کیکره [illegible]
در بوی [illegible] باشد ازو ده
[illegible] یا رده برادر ده
با خانه [illegible] برادر ده
بلکه خانه از [illegible] دوادره

خانه بوده همچو بیت حرام — بد و رو زور و درو شب کنده نام
صحبت بد بود چو خوردن می — که فضیحت شود چو آب از وی
جاهل آنگاه خوش شدی و فرد — تیز بی آنجا بعالمی ارزد

حکایت و التمثیل الصوفی

آن شنیدی که بد بشهر هری — خواجه فاضلی و پر هنری
خسته از رنج بیکرانه دهر — گشته از فضل خود یگانه شهر
از خود رخت بر فلک برده — محنتش زیر پای بسپرده
محنتش را نگر یکی آن بود — که در اندوه و قوت جمله آن بود
مدتی بد که هیچ کاری نیافت — پسری را که دو می یافت
چون پناهی ندید مضطر شد — بضرورت بمسجدی در شد
کنج محراب و مسجدی خالی — خواست تا کار دلی کند حالی
چون بر انداخت پرده از تسلیم — تا برد سوی چشمه ماهی سیم
مسجد از نور شد چنان روشن — که برون تافت شعله از روزن
زاهدی زان حکایت آگه شد — پی برون برد و بر سر ره شد
پسری دید برده سر سوی بست — مرد فاسق گرفته بوق بدست
تا کشش بهند میان خلوه گرن — زاهد آمد شد از درون بیرون
کار شد و عصا فرا زنهاد — کلوخی همچو کاو باز نهاد
کین همه شومی شما باشد — که نه باران و نه گیا باشد
چه فضولیست این و خانه حق — شرع را هست نزد تان رونق

ای کلید و کلید طالب آن
در ره خشک و عار آن
دامن آخر الزمان آید
نوبت جهل جاهلان آید
خلق را نیست اندر ای این
شد دل خلق همچو سنگ و پول
از چنین کارها در کنور
آسمان بی نم و زمین بار
بر بساط زمین نبار نماند
خلق را مایه جان نماند
از کنارهای لوطی و زنی
خشک شد چشم ابر بی نغی
بشود دلا محال دیم و زر
چون لواطه کنند در محراب

مرد خاین بحیله بیرون جست — تا نیارد مؤذن او را دست
مرد فاسق چو شد برون از در — مرد زاهد گرفت کار از سر
مرد فاسق چو باز پس نگریست — تا ببیند که حال زاهد چیست
دید بی همد آنک و بی حیله — گرز شیخ در سر دیه
سر درون کرد و گفت ای زاهد — این همان مسجدست و آن شاهد
لیکن از بخت ما و گردش حال — گشت بر ما حرام و بر تو حلال
شکر و منت خدای را که کنون — گشت حال زمانه دیگرگون
شکر حق را که ابرها بارید — بدل آب و دم مروارید
کشتها قوتی تمام گرفت — کارهای جهان نظام گرفت
ابرهای تهی پر از نم شد — دل اهل زمانه بی غم شد
ای خدا ترس اهل زهد و صلاح — همت از انفاس تو جهان فلاح
حرمت صومعه تو میدانی — زر تو ماندست و بس مسلمانی
صوفی کاینچنین بود زن او — ضیفه کیسه در کشی زن او
چون چنین اند زاهدان جهان — چه طمع داری آخر از دگران
تا چه دانی که زاهدان چه کس اند — همه همچون میان تهی جرس اند
همه در بند زرق و سالوسند — وز در صد هزار افسوسند
دهر از این زاهدان دهر تهی — تو چه گویی حکایت از خود گوی

فی مذمة الفقیه

ور بود خود فقیه خوشنام — دندکر د ز بهر خوشنام

[illegible]

سر دکنتش چون قضا حالی | درس گفتن ز ترس حق خالی
از برای سؤال خاص و عام | نه برای سلم جواب سلام
کودکی را اگر بدرد کون | حجت آرد چو سر کند بیرون
گرتش همسایه دید از چپ و راست | گوید این عقد او ز بهر تو راست
آب در جوی دیگران برد | با جارت چو داد بغض برد
بینی از هیچ سوی او تاری | از سر جد نه از سر یاری
قلتبانی چو خایه کنده دو دل | سر چو گیرد آستین فرخ چو کون
نه بحقش امید و ترس هم | نه از او هیچ و امین ذره نیم
کرده نام تو عامی و جاهل | تا کند حق ظاهر باطل
همچو پنجه رباب ریش ستر | چون طنین ذباب خاطر بر
چون در آید فقوله در پوی | تو بیار آب و هر دو دست بشوی
که وکیل اندر آستین دارد | اسب حاکم بزیر زین دارد
باز تا صنعتی بر اندازد | ریش پالان کند بده تازد
چون بده تاخت یاد من کاغذ | در خروش آید اهل ده کاغذ
لرزه بر مهتر و وکیل افتد | نیز بر خضر و بر خلیل افتد
که نهد خط ریش بر زانو | که وکیلک خز دریس کند و
جلجلی زده فتاده در مسجد | نز پی هزل و ضحک از سر جد
که فتی بر که رخ بر ریش گردست | باز تا بر که چشم خشش کردست
تا کرا باز خنک ریش کند | تا که بر ریش او سر ریش کند

تا کرا زر زیم غنی کند او
سگ ستان بر کند ز توبره او
تو مکن دعوی تو تا کی
با چنین ظالمی کز رنا کی
بخدا این بسیار در ناید
کر کسی با خدای بر ناید
تا ز تجلیهای تو ز انکم
چند بیچ بر در رستخیز
گر ز علم او بردن عمر اد
ز توی جهل هم اد
انجمن هم ز ریو کس بود
ان زیر بوی حشر خواهد بود
غرایجهای ذل انجاراست
غل امروز غل فردا راست

هر که اینجا هوای نفس بهشت | دانکه انجاست در هوای بهشت

حکایت

آن شنیدی که از کم آزاری | رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط در بستان | وین دوان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر دردی | تا بدیدم سلیم دل مردی
کانکه دستار برد از آنسو رفت | تو بر این سو همی چه پویی تفت
گفت ای خواجه گرچه زان سو شد | نه رهید از زمانه بیرون شد
چه دوم بیهده سوی بستان | چون همی یابمش بگورستان
که بدینجا خود از سرای مجاز | مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج | آورندش به پیش من بی رنج
آنگه از داغ نهان دانند | دامن زود حجله بستانند
تا بدینسان که کرد ما را عور | عوری خود ببینند اندر گور
از چنین اقربا چه اندیشی | تا چه خوشتی در چنین خویشی
فرع دین چون علم بلند کند | بر چنین اصل ریشخند کند
خویش با خویش سوی من امثل | هست موی بار و موی بغل
بر کنی بدر ها کنی رها کنی با خویش | تیره زو آب و گنده زو آتش
میمنتی در قیامت ایمانست | نه نسب ناجهای انسانست
تحفهایی که سهو تی نبود | بر آن خرقها منی نبود
نبود روز حشر نوبت طین | نوبت دین بود بیوم الدین

باشش تا بیکسلد تو و تو نور
نسبهای ای جهان و هم مزن دور
چه کنی جو نسبتی که عیان
بر درانت ز ابنا پدران
گر تره سوی آن کل حمله برد
بکجا ز لعنت بدین ز روی بوراد
منکر خویش بر جو دو معنی
دست زد و بای سبد او رانت
تا بود ساینه هست نرگس بدرد
چون فرو زورلیت
وینش چون ز زاد امروز زود
ننگ اتش با بدل چون در
سالی از هیچ جنگی اغازد
زود دهقان ز بر نکی اغازد

پس ازین زر کجا نهادن
از پی حجت جوانمردان
با دمی ... ازین
رحم تا در اضافت نسبی

اندر صفت مرابی و مرائی و سالوسی که عند الکشف فضح
عند الکشف

خلق را از بزرگی بنده ...
دیدها کور و دیده ... سیاه
هر که از خواندنی کرانه کند
دوستداری بهوش ...
نیست اندر جهان ...
... با نیز رانه کسی

تنگ پر شد بر آسمان نقتین | نام گم شد چو نام نافه مسین
برزگر رفت نان و دوغ ببرد | ناله و جفت و دانه و یوغ ببرد
با چنین قوم چون کنی خویشی | که نه برچینه سفبه خویشی
یار آن باش گت کند یاری | شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری | دور ازین شهر و از نواحی وی
آنچنان تنگ شد بر آن کار | کادمی شد چو گرگ مردم خوار
کرده هر جا دری همی گریان | خام فرزند خویش را بریان
کرده بر خویشتن طباع دلیر | خون همشیره را حلال چو شیر
اندر آن شهر چشم سر کم دید | سگ مرده که مردم آن بخرید
اندر آن حال عارفی زیرکی | نزد مم آمد از ره دلتنگی
گفت مردم بمیرد از مردم | تو دعایی بکن که مردم
گفتمش راست رو بکن لنگی | بر دو بگذار تا نبود دو تنگی
بهر این نیست در ره اسباب | سر نگون سار لا و لا انساب
زین قرابت نوشتن تا نه | که قرابت قرابه دار دو سنگ
بشکند زود و بد شود چو بود | نیک بنود چو دیر شد دلبند
خویشی خویش رشنه سوزشت | از درون زشت و از برون عورشت
خشک او تر و سرد داد گرمست | سرد او سخت و پای او درست
زود ز دانا چو خشک شد از او | پای دل خاک کرد بر سر او

دو صفت جاه جویان منظلبان گویند

دینکردی ... کنند
عشوه جاه و زر ... کنند
... دل ...
کسی سر ... شرع ...
... حق ...
جاه جویان ...
همه رفتاری ...
... قرب ...
... الفضولان ...
... ...
... اهل ...

خواجه لاحول گوی در کوشت | زان بماندت تا کند موبت
اندرین کار کار آنبوه مره | تو بلا خویشان شوه عشره
کاندرین کار کار پر تلبیس | نان لاحول میخورد ابلیس
همه رشوت خورند قاغذگر | تیر تا زند و خوار همچون فر
کرده از بهر جاه و مال و بدر | سر شر دل ز ذل حسد و حسد
در ره شرط و شرح برگشته | تشنه خون یکدگر گشته
از پی کسب صدره و چرخه | صدق الله گوی بو مره
وز پی صید نامی و جاهی | ساخته شرع و صدق را دامی
همه اندر بدی بهی دیده | همه از باد فربهی دیده
گرچه با یکدگر ز اصحاب اند | سفها بر مثال سیماب اند
پیش مردان دین چو لاف زنند | که عیال یتیم و بیوه زنند
چون وصی حسود و دزد وصی | بکرانی بیکدگر تو بیند
هر که در خود ز دار فضولی | دست از او شست شرع بار جدای
آنکسانی که راه دین زنند | چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطه عقد سنیان بودند | نه چو وری نه مرجیان بودند
پخته از حسرت طلب کلشان | سوخته ز آتش و فادلشان
چون سنت ببندند یار زنده | عالمی بدر زان گروه زنده
کرده از بهر خدمت پای شان | بر فرشته تگاب پایشان
همه بودند کام و دولت راند | همه رفتند و نام ایشان ماند

همه در علم سامری دارند / از برون موسئی درون مارند
پرده در گشته که این فهم است / روز عو خوانده که این سهمست
همه از جهد و جود بگریزند / همه از علم و حلم بگریزند
همه باز آشیان نا ایمن خشم / همه طوطی زبان کرکس چشم
بجد کوتر و بعلم ابتر / بسخن فربه و بدین لاغر
با فراغند و بی فروغ همه / که دریغند و که دروغ همه
آنچه ننگ از حدیث بگذارند / وانچه باشد شنیع بردارند
همه چون استرند تند و دوان / کاو تقطیع از درون و برون
همه بسیار گوی کم دانند / همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شتر مرغ حمله آتشخوار
پرده در همچو راز غمازان / بی نمازان بیهده تازان
همه بی مغز و دشمن عنبر / همه بیمار و عیب جوی بسر
همه زشتان آینه دشمن / شانه دزدان کهنه پیراهن
نهند ار چند ازین زشتی / پای بر فرق بحر چون کشتی
گرچه در خشندی و در خشم اند / طاق ابرو و در که چشم اند
چون رهی پیش لگه مد جو شنند / از پی حلق حلقه در گوشند
پست بالا چو نقطه جای همه / تنگ میدان چو قطب رای همه
گردن جمله از قفا سیلی / همچو کرباس کف نیلی
جنس آنها که ناسلمانند / همچو دونان گران دارانند

حکایت

یافت آیینه زنگی در راه
اندر او روی خویش کرد نگاه
بینی پخچ دید و رویی زشت
چشمی از آتش و رخی انگشت
چون برو عیبش آینه ننهفت
بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوند است
بهر زشتیش را بیفکنده است
گر چو من پر نگار بودی این
کی درین راه خوار بودی این
بیکی در زشت خوی که هست
دل او در سیاه روئی دست

از چنین

از چنین جاهلی سوی دانا / ابلهیت رضا و ابله نابینا
از هم آواز خویش بگریزد / هم از آواز خویش بر خیزد
باد نفسی برای دست فروغ / بر عوام و بهانه شان هر سر فروغ
چون گمیز شتر زبان زبان / رخنه در دین زند همچو فرکسان
همه جویای جاه و تمکین اند / همه قلب شریعت و دین اند
کرده با جانشان نبی جفتی / نز پی دین برای کین مفتی
گشته گویان ز بغض یکدیگر / کین فلان ملحد آن فلان کافر
علم در دست این رهٔ عنا / همچو شمعیت پیش نابینا
از خودی خویش پی جهان برتر / در بدی از اجل کلو برتر
علم داری عمل نه زانکه دری / بار گوهر بریم کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو / خنجرت هست صف شکستن کو
علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود
علم مخلص درون جان باشد / علم دوروی بر زبان باشد
مشکلی کابلهی جواب دهد / زرهی وان که باد زآب دهد
کی ستاند حکیم فرزانه / داروی صرع را ز دیوانه
خضری از غول چشم چون دارد / هر که غولی در اندرون دارد
نسخه را آشنا کن آنکه رو / باد ریش و ببرد که بد و جو
ور ترا نیست نسخه خوشنود / با عوان در جفا ستیزه مبند
که عوان مستحیل و نیجر دست / نیک او همنشین فعل بدست

[illegible]

در هجای جماعتی از شعرا که ... گویند

یکره ناشیان شوخ راش | خویشتن کرده زند شور و ش
قالب و قلبشان سلیم و سقیم | خاطر و خطشان عقیم و سقیم
رویشان چون پیاز لعل نکوست | تا بپایان چو نیکری همه پوست
رخ چو مردم شغل چون نسناس | همه محتاج جامه کرباس
فتنه را نام عافیت کرده | دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده محنت از محنت | عقل از ایشان نداشته عدت
غافل از فعل و فاعل و مفعول | حفظ کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر | خلد را خوانده کاه شعر شعیر
بر دو نان سپر بیفکنده | شور برده بپیش خرینده
خویشتن را شمرده از ندما | ساخته مسکن از در حکما
هوششان در جهان بیغوله | باز چون کوش کرباد در زاد
همچو گربه بلقمه محتاج | کرده چون موش سفرها تاراج
دررپودن بسان گربه شوخ | خانه چون موش ساخته کلوخ
لاجرم سخت جان و سرکشند | ردی ناشسته همچو خوک و سگند
جانشان همچو خشت بر باد | دلشان همچو نطقشان بساد
فعلشان زشت چون عبارتشان | جان گران همچو استعارتشان
از درون عالمت جاهلشان | زان یکی هست بکروکاهلشان
زین کدو کرد نان بی پر و بال | چون کدو زود با بلا رود زوال
خانه مردمان گرفته چو موش | خلق از ایشان رمیده همچو وحوش

گر برشکلند دیو شکل بانغز
خانه مردمان از ایشان پر بند
نجع دارار جو دلم کردیم
تن و جان در عراعی دیو
همه ششند صورت شیدا
زنجیبی ابلهان دلاویز
مبتلا جواع بجهل بمده در کفت
همه پروانه دار با من خفت
لاجرم دار غم و انس جهل
همچو نمخند زر دو نا دل

فی مثالب المجاز و مدعیه

یادگار زمانه قحان بحق
کشش همچو دی مردمان

از معانی دلش بانصاف است | همچو طوطی بنطق در لافست
کرد کرده بسی سخن ریزه | نیک و بد چیزه ز هم آمیزه
همچو گربه یتیم وخواری دوست | خورده سیلی بسی بپاره پوست
در بدر روز و شب دوان دو نان | نام نیکو بداده از پی نان
آبرویش ز تحفه افلاک | شسته تعلیقهای عمر بپاک
هر چه بستاند از عوام دو ج | از برای نماز و روزه و حج
یا بلیه یا بنیک صرف کند | برف بار دوغ و ترف کند
کم شنیدم چنو لت ابنای | تر فروشی و خشک جنانی
هر که خود زشت و بیحزد باشد | رای او سست و ردی بد باشد
سبر کن برادوی جانش او | دل منه بر غذای ناخوش او

فی مثالب الحکیم الصابونی

وانکه اقبال عامه همت تست | قیمت تو بقدر همت تست
حق فرامش کنی بجایه نو | جامه در دست کازرت گرو
علم بر تو نکو ید اچ سخن | زانکه دانند تو یی نه مرد و نه زن
ریختی آبروت از پی نان | ای لت انبان کجا شدند آن شان
زان بماندست خیره از پس در | خواجه کاو سار همچون خر
دل او جان مرد غمگین است | ایمه عیش بکن که بی دینست
تو چه مردان قوت و قوتی | مرد سنبیسی و سنبوتی
تو چه مرد کناری دلویی | مرد زرقی و مرد سالوسی

رو خویشتن در آینه دیدی
روکه از روی آینه بیدل
خر زتو اول تو تو در عالم
خودرو خواهش از کردی بیم

فی مثالب مدعی کم مطعون

بس سخن هر کان کرد بابیم
زانکه سخن عالم چنین بابیم
در وی نشسته بکن دوی
زانکه تو نشسته بی
هر کی دولت در نهادی
روزان کس پیچ کرد برانی
خر در وین دست برکاری
چون زر و سیلی یاری

سخن بیهده ز افراطست
هر که دارد دخمی نه بقراطست

نه هر آنکس که کرسی دارد
مشکل سایلان برون آرد

فضل یزدانست بی منت خضر
دم عیسیست نه که از خر تیز

بر یکی بام گوش چون داری
در دو خانه خروش چون داری

کوه قافست و بس گران باشد
هر کجا احمقی چنان باشد

بر دل خلق کاف کبر و گزاف
نبود هیچ کمتر از که قاف

خصم خود را تو چون جنب بدان
مرد مصروع را طبیب مخوان

خود ندارد بهیچ تدبیری
زره آب طاقت تیری

گر ترا نیست جاهلی در راه
کام در نه حدیث کن کوتاه

دیگری را گوید

تا کی از لاف و از ستیزه تو
که نه تو نه حدیث ریزه تو

بگذر از عالمان دوران و نشان
تو و عامه خصومت ایشان

چون تو از خوان شرع بی توئی
تو و سالوس و کبر و گستوئی

هر سخن گو کند تر از فربه
بد بیان پر سمت تر از دبه

خویشتن کشته نه بی باکی
که بی اصلاح خوردی ابطاکی

هر که دارد دستانداز مشتوه
زود گیرد همه جهان در کوه

هر که بر رفت خیره بر سر چوب
گفت تذکیر او ن وعاد و ب

هرچه او گفت خنده آرد بس
هرچه او کرد از و نگیرد کس

مردم ما تنفر ده ز گفتارش
سال و مه معنی بود کارش

تا کی گشتی ز روی ز کوی سخن
دل کشنده ز دیده روی سخن
من نبینم امام را منبر
چون نشیند [illegible] سخن ز
هیچ دانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
روی چون [illegible]

فی مثالب العلوی الزنجی

آفرین عمرت از دل تنگست
مجور کود که او دل تنگست
گر نگردد [illegible] دار تو
گوش بینی [illegible] دار تو

از پی صید آهوی خوش پوز
چشمها پر ز سرمه کرده چو یوز

مردمی گیر و دانش و آزرم
و بچیک از ریش خود نداری شرم

تا کی از ریج و ضحکه و مسخر
زان سرو ریش شرم داری خر

از پی آب و نان سر ز وره
زهر را خورده شکر گوزه

تو مده مر عیال را نانی
دیگران داده مر ورا جانی

در تو ای شوم بخش و ارم طن
که یکی نان بهست از ده زن

زن چو ندهی تو نان باجار او
خود بدست آورد چو فرار

زن اگر بد کند شوی ای خر بسند
سیم باید که ماند اندر بند

چون ترا عقل نیست حیوان کرد
ایزدت گرد ازین معانی فرد

نیست عقلی بدان تنت را ای
مکنت نیز نیست زار زنجی

بی سری باش چون زر دی کوی
زر مدی شد بدین صفت علوی

هست ازین زر مدعی شده طالب
ننگ و عاری بر آل بوطالب

دشت و کهسار گیر همچو وحوش
خانه و خان بگیر همه و موش

هر که دارد حرام نان حلال
سخنش دان که گشت سحر حلال

فی مثالب الحکیم الطائعی

وین دگر هست شاعری بی درد
که ندارد دروغ غش ایج او رع

چون بیازرسش نظمش از چه کوهست
تا بپایان چو بنگری همه پوست

نه ز او شنونش سخن صورت و هوش
سخنش ز مهر یز شهره گوش

شاعری بیخاط و بی خرد است
در سخا هست بسان جد خود است

[illegible] زیر ره ازلی
[illegible] غالی
مغنش گون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عقل و حس من از تبانی آن | مانده مدهوش و عاجز و حیران

دیگری را گوید

و نیک باشد مالی آمد جهت | پیش وی خود شیخ کم یارد گفت
همچو لاله است گفت و گوی بلید | از دهانش دل سیاه آید
چون گشاید با بلهی گفتار | گوش شنم ز بی دری بگرید زار
یکی در درآید از گوشم | بدگر در برون کند هوشم
دل عاقل چو گشت از نیوش | دل و دانگشت وین کند در گوش
هرکجا ترهات او خوانند | زاژ طیبان چو موعظه دانند
چون هوا از راو بگوش برد | گوش کفارت گناه بسپرد
پنبه در گوش هشت قول لش و هم | آستین در دهان جهلش نهم
چون گشاید با بلهی گفتار | ملک الموت خاطرش بکار
گر فشرده شنوی چو پنبه آخر | نشنوی نغمت گریه آخر
بس که چو پای لوت و تو شنوی | طعمه و قوت عنکبوت شوی
چون نلج در نشت و دوستانست بگیت | چون مگس د یک و دو بگیدا است
چون توان ز ژاژ خود گفتن غاز | گوشها در کند برون فراز

دیگری را گوید

بوده مامات است و با آخر | تو مشو تر چو خوا نمت آستر
بدخو و زبی لجاج زاده است | زان گز و باره گشته استر
رو که دین انشو کی ناموس | نیک بی گور کردی ای سالوس

ازین شیخ جهتی ناکس | دیده چشمی کبی ستان کس
هرگز از نهیب عا زصلاب | نشست است در روی وهای
بوده گر کنی پیشتر گوید | آن نه ز آن چشم گر کلو گوید
ژاژ از او مرده نطق جان دارد | بهشت جان ازین جو گرد بطا
خر آنکه کسی چهره تو نهد | وین بجهی هر کس تو شنید
ای هم الملک مکی بت | بکردم جمله از دهشت
هم کنون خوددهم ازین نفس | تا ابدهم کن از نوم فزمن

ارکان

آن زمانی که رخ نماید اجل | زو دگر دی جمله عالم بدل

فی مذمة خدمت المخلوق و مدایح المخلوق و ما بحبه

وانکسانی که باز خلق گشتند | زان عمل سال و ماه شاد و دشند
سال و ماه از برای نیک و بدی | شده راضی بجور همچو جودی
الهی را خدا ایشان خوانند | ریش خود همه ز بند و ندانند
روز و شب ورد کاسه سفره دان | همچو سگ خوش استار لقمه و نان
ورد و عطسه بر او را چو خدای | سجده آرد و باشند بندو پای
وز پی سوزیان و از چیز پیش | یرحم الله گوید از تیر پیش
از پی بگند و نان بر عطای | خوانده او را الجام عطای
از پی سفله ز ار منجای | تاش از آن ترهات استیای
در شجاعت ورا انسان علی | میستاید که بخت بی بدی
در سخاوت ورا چو حاتم طی | بگذراند بشرح غرعلی
گر خدای ایشان بستیدی | از خدا هرچه خواستی دیدی
حد مثش ز فرض بندار | وز پی او دمنار نگذارد
ستا دمانه تو دگر چون من گفت | حرمتم هست ودل ز ریج بهشت
بر خدایی که رازق روز نشست | بنده رو سرد دی و بیرون ست
آن دو نوقش نباشد از تهی | گه بر آنکس کم مرور است رهی
راست گفت این سخن خرد مندی | که جهان را است لفظ او بندی
هرکجا هست ره فرادانی | بنده گشتست از پی نانی

ای ذکایتی نقصی قوت ... | بدعت بندی نقص ما ...
رزق و رزاق ... | ... از و دا و ...
ایشت پا دوان ... | بنده را دای ...
دیدکرودان ... | ای کسایی ... در ان ...
کی که ... زنده ... | تا بودی ... بوی
... | ... چون ...

الفصل فی القناعت و ترک حاجت المخلوق

المنافق قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم العلم علمان علم الابدان وعلم الادیان

بود بقراط را خمی مسکن | بود دلش آن خم بجای پیراهن
روزی از اتفاق سر یافت | از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان بر او بگذشت | دید او را چنان برهنه بدشت
شد بر او فرود و گفت ای تن | گر بخواهی بیک سه حاجت من
هر سه حالی روان کنم تو بخواه | که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بقراط حاجت اول | عالمم هست بیک بیک مختل
کهنم محو کن بیامرزم | گر ز گردنی چو کوه البرزم
گفت و یک خدای بتواند | مرد بد بد گناه بستاند
گفت بر گوی حاجت دومین | از من این آرزو مجو این چنین
گفت پیرم مرا جوان گردان | عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت این از خدای باید خواست | از من این آرزو نیاید راست
رو و پیش آر حاجت سیمین | از من این آرزو نخیزد هین
گفت بهتر ز خود بر خورشید | که ز طب خیره باز ماند دید
حاجت از کردگار خواهم من | ور تو عالی بد و بنا هم نی
تو چو من عاجزی و مجبوری | و ز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست | که بملکت همیشه بی همتاست
یارب ای سید بحق رسول | دور گردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرد یکتا | جسم را همچو اسم بخش شفا

وین اطبا که غافل از طب اند | [illegible] خبر ز نور عقل
از جهات غافل و [illegible] | وهم اجناس [illegible] الاحوال
و ز نبض اند عالم و نه ز [illegible] | [illegible] نه [illegible] و نه قارورت
و ز طب [illegible] نظر | عاقل از کرم [illegible]
[illegible] ز ذیکان ل [illegible]

فصل فی مدایح اطباء الحاذق ومذمت مدعیان

گر ز انواع پرسی و علل | نشناسند نفع و ضر خلل
بجدل مر ترا جواب دهند | نز ره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد سر علل | گرچه رفتار مرور حسلی
بخدای ار بحق جواب دهند | یا بکس نور آفتاب دهی

فی مناقب الطبیب العالم

باز عالم که وی طبیب بود | در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشد ز استاد قبول | خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی برد دانش راه | در طبیعی بود بوجه آگاه
داند اسرار علمی و عملی | حلهای خلافی و جدلی
بیند احوال علت و امراض | داند اسباب جوهر و اعراض
نبض و قاروره و رسوب و علل | در خل و خارج و فساد و خلل
گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز | چه توان کرد اندر آن تمییز
علت سکته و [illegible] | سبب و نفع آن ز بیش و کم
انبساط و انقباض و رجفات | عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا | فالج و لقوه و تب و دوا
خدر و رعشه و ربو و کزاز | ریه و انتصاب [illegible]
حال سرسام و علت برسام | نزله خانوق و با سعال و زکام
گر بپرسی تو ز عطاش و سل | کز مداواش بجه گردد دل
از غطی و اختلاج بدن | خفقان و فواق و سستی تن

[illegible] بیضه و [illegible]
اصل [illegible]
بازنوبه [illegible]
[illegible]

فی تفصیل العلل والامراض

سکته از انسداد بطن دماغ / که تمامی نیابد استفراغ
بشنو از من تو صد و وصف نیف / خوردن و خارش زبان لطیف
انبساط آنکه مرکز تو / بکشد سوی ظاهر کل تو
پس باد خال بجذب باد هوا / بکشد آن حرارت زیبا
بکشد انقباض آنکه ظاهر بدنت / سوی مرکز رود دخان تنت
مرحبایش را جدا آنکه نهاد / گرمی بد بدلت راه گشاد
وان حرارت غریب جای نظر / پس سرایت کند بجمله بدر
عطش آن شهوتی که گرم در است / جوع آن شهوتی که سرد و تر است
لیک میلش بحلکی است و دون / اینچنین گفته است افلاطون
وانکه او را صداع خوانی تو / رعشه و وجع راس میدانی تو
هذیان چنین نمود اسباب / سهر و انقطاع خواب نهاد
حمق را هدف بنیاد نمود ذکر و فکر / جمع این هر دو آن یکدیگر
بشنو از حال و هذا استرخا / نوع بطلان جملگی اعضا
انسداد مبادی الاعضا / انقطاع نمود قوت و قا
فالج از اصل و فعل استرخا / لیک بر جانبت چپ یا راست
لقوه کج گشتن رخ از یکسوی / میل شدق از در ز جانب روی
آنکه بنهاد فعل و حد و با / رفتن جوهر طبایع هوا
هذوران وان که جوان در امیال / ضعف قوت کند بنقش چو حل
رعشه ز اضداد دیگر حرکات / زیر و بالا بقوت و ضعفات

بوار کلی عروق و عضل
در صورت ... در مقام و محل
بو برار از نقص ما را
در بحول عضل کند ... رو قفا
اعصاب را ... تنگ کند ...
بفشم ریه ... [illegible]
در ... از ... دلخم
بی قی اطلاق با مراد دم
صد سرسام در دماغ ورم
وان ورم گرم ... [illegible]
هذا ... [illegible]
در می گرم ... [illegible]
زنده ز اعصاب ... بود
ز بطن الدماغ در بود

ور دماغ آنکهی بصد شود / وانکهی بجل و قدر شود
در پی ضرب از و بدید آید / حنجر و حلق را بخون ساید
حد خانوق در عضل ورمی / بر نیاید ترا بجهد دمی
وانچه را نام کرده اند سعال / قصبه ریه را کند بد حال
در زکام انضباط ... تباه / بسوی منخرش کشاید راه
بشنو از من تو صد و وصف عطاس / وکنهای الجزء ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشته سطر / بطبیعت جدا کنند چو زبر
سل فساد مزاج و سود اهل / پس ز بول آورد ... اعضا
قوت هاضمه تباه کند / وانفعه هم بوی ... کند
قرحة الصدر از و پدید آید / ریه را تغلغل پدید آید
از ... ایشان چنین داد ... / دیگه در طب ... داند
حرکت در تن از همه عضلات / محقق گشته از همه آفات
اختلاج از زیادت حرکات / کاندر اعصاب آورد ...
انبساط انقباض ... برد دل / هر زمان آورد همی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد / که نه از حقد و غش و علت باشد
باز گویم فواق را ... / که بر این قول ... رد
حرکات و تردد ما بین / در ... برای العین
اندر ... معده جمع آید / پس بدل انطباع ... آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد / معده را هضم قوت کم باشد

[illegible] ... طعام ...
[illegible]
[illegible] ... معده ...
[illegible]
... نامش کرده اند ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون مزاج کبد تباه شود … برص آرد چو خون سیاه شود
چو بسر خون شود همی بلغم … پوست الون خویش گردد کم
انکه بنهاد جهد جذام … استحالت ز جوهر دم خام
فیعد المراء فی الاعضا … شده مستولی البدن جا بهم
نوش ناس در مفاصل ان … کعب وا ابهام با عروق دوران
حد عرق النسا بود ان درد … که کند مرد را ز راحت فرد
جانب الوحشی و زنج ادراک … شده از درد پای مرد هلاک
فتق و روی شدید در امعا … عضل البطن با صفاقات قفا
حکما از برودت الامعا … این نهادند حد رنج و عنا
الخرافی ز حالتین باشد … وان سرایت رامتین باشد

فی مذمت الطبیب الجاهل

این شنیدم حد این پنجاه … کرد باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله حد این امراض … این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبای عام این ایام … گر بپرسی از این همه یک نام
بجز از نشناسد و دانند … ور هزاران کتاب برخوانند
همه از جهل پر شر و شورند … همه کناس و اکمه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال … بکشند از کفایت جهال
همه هستند یار عزرائیل … قاتل ایشان و جمله خلق قتیل
وای انکس که هست حاجتمند … بچنین قوم کور بی دردند

ای حکیم ار ندار چنین حکما … فتق را کی بفن خویش رها
گر جهان شد زفتق درد کران … فتق را زین بر از کی پایان

فی بطلان احکام النجوم

قال علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر … حق د الاحکام باطل
والسماء ذات البروج والشمس والقمر بحسبان

باز ببینها کم ز اطماع مند … همه در فال و زجر بود کامند
نفس از گردش نجوم ابن‌اند … سال و مه فال نحس و سعد ز
همه جاسوس نجم و افلاکند … همه با میل و تخت خاکند
همه در راه حکم خود درابند … بسر من که زار می خابند
رزق بو العنبس است سبز نشان … کم ز خاک کند خاک بر سر شان
نشنیدند را بطلیموس … پر فغان و میان تهی چون کوس
همه شاکرد رزق بو العنبس … همه از رزق او زنند نفس
روز و شب در شمار نه و چهار … خانه حد و خانه آمار
صاحب اللیل و صاحب النوبه … زانچنین علم توبه توبه
صاحب الساعه و دلیل نهار … طالع و کدخدای و جان مختار
صاحب وجه تیز و صاحب حد … که در احکامشان نباشد رد
سبب کدخدایی و هیلاج … که منجم بدو بود محتاج
صاحب صورت است رب الیوم … که بر آشند حکیمان همه قوم
حکم و تاثیر و صاحب اوتاد … بر تر از حد و وجه و قبض و بر باد
گردش و رفتن و هبوط و صعود … که ز تاثیرشان بود موجود
انحطاط و حضیض و دور شمار … اوج خورشید و ثابت و سیار
فلک المستقیم و جیب المیل … غایت ارتفاع و گردش لیل
که ز حادی و گاه دولابی … گر حمایل چو تیغ اعرابی
بعد و بهت و تفاوت و باین … حاصل عیش و غایت الطولین
زیج یحیی و فاخر و مامون … ارتفاع طوالع چه و چون
طول و عرض و سطوح و نقطه و خط … که در احوال جمله هست غلط

فی صغر الافلاک

فلک تاسع است از افلاک … سیر افلاک بود در او همه پاک
فلک ثامن است جای کواکب … وا ندر آن ثابت ز دوال و دوج
فلک سابع از آن کیوان است … فلک سادس ز آن برجیس است
که مراد و رسیدن ازوست … فلک خامس ز آن مریخ است
که دو نده ز آن بهرام است … فلک رابع از آن خورشید است
زانکه در فعل و رای خود کاملست … که فلک اندر دل او خورشید است

فلک ثالث آن ناهید است … زهره کز نور او جهان سپید است
فلک ثانی آن تیر آید … آن عطارد که وی دبیر آید
فلک اول آن ماه آید … که اثیر اندر ان نیا آید

فی السعد والنحس الکواکب

دو ازین هفتگانه نحس نهند … در همه و فتها بد و بهنهند
دو از و در نهاد مسعود … فاعل خیر و منبع جود
دو از و معتدل لخیر و شر … متوسط بحال یکدیگر
شمس خود کدخدای گردون است … نیر است از کواکبان چون است
همه زین قبه بلند دو برج … در شود آی این دوازده برج
نظر سعد راه تسدیس است … وان دگر نحس و راه تربیع است
جو هر انست بعد از حوت … که رزد و دل لخت و بکنت زهره
بعد از آتش فضا و جو هوا … که زوی تا بر گرست بلا
بحر اخضر سیوم نتیجه اوست … آن یکی قشر و این دگر جوان بوست
اغبر تیره وان چهار ارکان … پس نبات و معادن و حیوان
حال طباع این دوازده برج … هر یکی بر مثال گوهر در برج

فی الطباع الکواکب و احکامهم

حمل و ثور و پیکر جوزا … سرطان و اسد و لیل تقا
خوشه خاکی و کفه میزان … عقرب و ماهی زنار کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم … از هوا و ز آب داده رقم

بره و شیر و نار است و کمان
گاو و خوشه کو ز خاک آن
باز دو پیکر و تراز و دول
از هوا یافت بخش ... مهول
بت و خرچنگ و کژدم و ماهی
که بر آب است ...
حمل و عقرب است از پی مریخ
... شد خانه ...
ثور و میزان از زهره دارد بهم
... دو قوس و ماهی ...
... جوزا
که عطارد گرفته اندر بها
سرطان خانه ...
شمس را فرد اسد یکی ...

قوس و حوت است خانه هرمزد … جدی و دلو از زحل بجوید مزد
شرف آفتاب در حمل است … شرف ماه و گاو ولی بدلست
راس را خانه شرف جوزا است … سرطان انکه مشتری را جا است
شرف تیر خوشه اندو بس … هر زحل را شرف ترازو بس
مر ذنب را شرف کمان آید … ملک بهرام جدی زان آید
شرف زهره برج ماهی دان … بعد ازین جملگی تباهی دان

فی اختراع وضع احکام النجوم

می نداند کین همه و صنعت … اختراع حکیم بی بصنعت
چون ولادت کسی پدید آید … بستگی را یکی کلید آید
دومین خانه بیت مال نهند … اصل این حکم بر محال نهند
سیومین بیت اخوت و ز خوات … این ز رحا دنات و ز کتابت
چارمین خانه خانه پدر است … که ورا خیر و عافیت ثمر است
خانه پنجم آن فرزند است … وان والاد خویش و پیوند است
ششمین خانه بیت بیمار است … که ز زان خانه جای تیمار است
هفتمین خانه جای خصم و عیال … که ز زان به شود همه احوال
هشتمین خانه خانه کتابت … که ز زان مردار اسداقات
نهمین جای دولت و دین است … سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از مادران نهند شمار … خانه پادشاه و وقف و کار
خانه دولتست یازدهم … اینت ترتیبها همه مبهم

از ده و دو ... کردار کنند
خانه دشمنان نهاده است
زین ده و دو ...
هو در ... برج

فی مذمت التنجیم و المنجمین

... اختراعی ... داد
... بارت ...
... در ... گرد ...
... عمل ...
... بگا ...
ما در ... بد ...
بعد از ان خانه ...
که ... جدی ...

خواهران و برادران پس از ان … پس پدر با برادرش چون جان
خانه رنجها و بیماری … نکبات و بلا و دشواری
بعد از ان خانه مناکح و جفت … بدر آید بدان زمان ز نهفت
چون نکبت از نهیب بند و کمند … پس از آن دو خانه فرزند
خانه دوست و خانه دشمن … بعد از ان خانها توئی بیکی
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی … ز اثر کم خای و بر بهانه مجوی

التمثل فی المنجم الجاهل والملک العاقل

بود وقتی منجمی کانا … همچو اهل زمانه نابینا
پادشاهی ورا بخدمت خواند … گاه و بیگاه پیش خویش نشاند
پادشا زیرک و جهان بین بود … ظاهر و باطنش پر از دین بود
پادشا مر ورا سوالی کرد … مشکلش را ازو بجائی کرد
گفت روزی برای خود بگزین … رو بتقویم و حال خویش ببین
از زمان گفت همه کمال بود … کوکب نحس در وبال بود
طالعت را همه شرف باشد … حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا … خیز و دل شاد و مانه بر دمی آ
تا ترا علتی و سهم در خور … تا نشود فقر و فاقت کمتر
مرد ابله برفت و روز گزید … وانچه مقصود شاه بد ندید
بامدادی بر شه آمد زود … که از ان بد ترش رو بنمود
شاه چون دید مرد را ناشاد … صد در از رنج و غم بر او بگشاد

گفت در حال کای زنخ پیوند
بسته دیدار پیش من بکشید
مرد در خشم مرد را بکشید
برد و اندر زمان سرش ببرید
می بدانست روز نیک از بد
بود تقلید اهل او بر خود
غافلند این منجمان ز کلاه
نیست در کارشان دل بیدار
همه زرق و حیلت است ای یار
بهتر از علم و حیله ای علت
بحث کز کرده بهت در عیبدار
ز صد بیت و چهار باشی
خانه دوران اسد نهاد بسنند
دور دوران فروز قاد بسنند

زهره کز ربع گره بیگانه است … ثور و میزان دو راحت خانه است
نیست تیر از گره یکی اجزا … باد و خانه است سنبله جوزا
نیست در کارشان دمی تمییز … خیز و برریش این منجم تیز
می نویسند خیره بر تقویم … نیک و بد بر عموم اهل حکیم
پس تیج کنند بر دانش … هیچ دانش نداده یزدانش
نیست فرقی میان مردم دهر … همه یکسان بود طبایع شهر
همه با دست حکم باد انگاه … نوز احکام خیره در بیدار
نیست جوهر که مبدل تنجیم … زان بود شعبه چنین تعلیم
سخن فال گو ندارد سود … یاد نمود که آسمان بنمود
نیست الا بقدرت یزدان … نیک و بد در طبایع ارکان
بقضا خلق تکیه بر زنند … مرد عاقل چنین جرس نزند

ذکر العظة حدیقة الحدق فی الطبقات الصدق

صحبت زیرکان چو بوی از گل … غطه ناصحان چو طعم از مل
بغرض پند همچو قند بود … با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد چو زنت آید … هر نسیمی که بر بهشت آید
بهر اندام داد ان او باش … دل خوشند ان زبان خوش باش
بشناسی ز راه دیده رخ … فاتحه دین چو روی داد فتوح
وسعت آنجاکه راه یزدا نیست … تنگی آنجا که بند انسانیست
پدر آنجا معلم و مهدی … پس تو حجاج ایت بد عهدی

تو چو آدم ز رنگ و بوی بر
نانشوی با دشاه و بر سر ره
تا نشوی شاه [illegible]
در روز [illegible]
[illegible]
در میان ره [illegible]
[illegible]
ره ز دور آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نه یکی شمع زنده کرد بباغ / یکی بوسه صد هزار چراغ

عقل داند بعقل یار شناخت / دیده را خود بدیده نتوان یافت

هر که شاکر در روز و شب نبود / جز تهی دست و بی ادب نبود

کاندرین راه پر خطار و فراز / صبر بدست و پای دارد کار

طلبد فال دست دار دی یا پای / کی شدی جای در ره آرای

اندرین عالم و دران عالم / هر کرا پای پیش رفتن کم

گرچه در دست بند جویی دست / مار بی دست و پای راه رفت

باز فرخنگ در عدد بحساب / هست با پنج پای کج رفتار

برزهی کت چو شش آن ره گیر / در فرزین بمان در شش گیر

شاه بی اسب و فیل و بی فرزین / خاصه پنج هیز دست چو زین

چار طبعت چار خانه شاه / پنج حس شش جهت برای سپاه

دو فنا عمرت چو زی دفات شود / شاه در چار خانه مات شود

تا بدانکه که مات کرد شاه / راه بیرون ز عیش و عمر گناه

هر زمان این فلک ز بهر ستیز / زین همین گویدت که جهد گریز

ورنه بر نطع گفتن و پاسخ / میکش این بار و میخور این سه رخ

اندرین ره رفیق کو دل را / توشه گو صد هزار منزل را

دل گرم تو زر دریکده است / دم سرد تو باد دربر تست

مرد باید براه یار و پناه / خیز بگزین دار میانه راه

یار بد راه را نکو ناید / موزه تنگ دست را شاید

راه را یار [illegible] باید جست / خانه را هم رفیق باید [illegible]
مرد چون [illegible] درون [illegible] / [illegible] کنگ [illegible]
دوستان [illegible] / [illegible]
دیده را [illegible] نتوان دید / [illegible]
یار در راه چون [illegible] / [illegible] مرد چون [illegible]
یار [illegible] / یار هم دست و پای [illegible]

دوستان همچو آب رهگذرند / کابها با بهای یکدگرند

راه بی یار رفت با سدر رفت / جز بآب آب کی تواند رفت

بار فیقان سفر سفر باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد

بس نکو گفته اند هشیاران / خانه را یار و راه را یاران

کار بد هر که کرد زشتی بدست / زان بدی یار سستی خرد است

زیجهانی همه سراسر غم / دلم از دل گرفت و از جان هم

تازگی سرو و گل ز باران است / زندگی جان و دل ز یاران است

آنکه زو چاره نیست یارش دان / وانکه نه یار نیست یارش دان

گر نخواهی دل از بلا مستبر / بدی از قرین نیک مبر

دوست را کس یک بلا نفروخت / بهر گلکی کلیم نتوان سوخت

از شره بسینه بهر صحبت یار / پای سازم بره چو مور و چو مار

گر تو را اسب و همبازی / تو ز من خواه کبر و جانبازی

همرهت باشم و ز درد و هراس / کم ز سگ مر ترا ندارم پاس

بس عجب نبود ار چنین باشم / گر کنم با سگی قرین باشم

بندم از جد و جهد و عشق طلب / بر گریبان روز دامن شب

خود مپندار این نباشد محال / کین سگی کرد نهصد و نه سال

خفته اصحاب کهف و سگ بیدار / پاس همراه داشت بر در غار

راه چون مار و غار دارد ساز / یار در غار مار دارد باز

آب را گر نه آشتی یار / خاک نعلستی و هوا زنار

اندر نگاهداشتن یاران و شفقت کردن

[illegible]
از جهان [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
جان [illegible]
از جهان [illegible]
[illegible]
از طبیب [illegible] معلول

راز در دل چو مرغ در دانه بود — راز بر دل چو دود در خانه بود

نه بهر جان جات زین دو جگر — تا نگردی نهانش جای دگر

با قوی گوی اگر بگویی راز — زانکه باشد قوی ضعیف آواز

آنکه گفتم چو زیرکان بپذیر — ورنه راز بسیل و خرقباسی گیر

زنده سر چو زنده سر دست — زانکه سر جان زنده راهرو است

هرکه سر دست راز سر درا — در کند بس صدف کند جا را

تا صدف را بکار در شکافند — همچو دریا ز موج کی لافند

نوشت انی لحانه راز ملوک — خیره با هم نشین بنیه دو دوک

حکایت

آن شنیدی که گفت دستاری — با قرینی ز راز خود رازی

گفت این راز را نگویی باز — گفت خود کی ز تو شنیدم راز

سرّ نبی بود کز هوا پژمرد — راز تو زاد در زمان و درگذ مرد

دوست محرم بود برار دمساز — پیش محرم بر همه باید راز

پیش نامحرمان نهان باید — ورنه محرم چو بشنود شاید

در بسیل و زیر کی خفته — سخن گفته به که ناگفته

راز جز پیش عاقلان مگشای — دل خود جز با اهل دل منمای

آن نبینی که تخم‌ها در گل — ننماید هیچ ظالم دل

کم ز خاکی ز خاک نغمه‌ساز — در مستان نهفته دارد راز

چون هوا دست عدل بگشاید — راز دل زود خاک بنماید

بنده در پیش شاه دین پرور — عقل در رجل کشیده جان در بر

پیش شاه آمد از جهان بر ده — چون نسیم بهار بی خرده

بنده چون ملک عدل شاه بدید — خود دی واشت پیش شاه کشید

پیش شه نامدست عقل تهی — چون نسیم بهار دست تهی

ردی زرد و دل سپید چو شمع — از پی نور و سرخ رویی جمع

برده از دین نه از سر دردی — چون صبا از چمن ره آورد آری

ای چو خورشید آسمان جلال — دی چو ماه چهارده بکمال

کمر از بهر تو همی بندم — کز پی سوختن همی جندم

چون تو آیی بدست از ای دلجوی — هم تو بو بیم لسبان دستنبوی

عقل را در سرا الخانه جان — در ره حکمت و بیان و بنان

نیست از عشق کس چو من منیش — کو بردن آمد از کسی بنشش

فلکم بهر صادقان داند — خودم سک عاشقان خواند

راست چون برق تیز از ابر بلند — من همی گریم و تو خوش میخند

کان حنیلیه که برفروزندش — تا نخندد تا نشنوزندش

آن نبینی میان جمع همی — خنده گریم لسبانش شمع همی

آرزو ماست در سر قلمم — که نه از لوح و دست روح کم

فی الخط والقلم

از کل آستین آهنگ خامه من — زان همی کل خورد چو آبستن

کز همه چیز تیره و روشن — بکند آرزو جز آبستن

گرچه از عقل دیده پرخوشم | پیش امر تو حلقه در گوشم
همچو استاد درزی از بن چاه | بپسندم کرده سینه یاه

فی حسب حاله و بیان احواله و اظهار زهده من اهل الدنیا و سبب نظمه و تصنیف هذا الکتاب

حسب حالی که دیو آز مرا | داشت یکچند در نیاز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار | گرد گردان ز حرص دایره وار
شاه خرسندیم جمال نمود | جمع و منع طمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول | از جهان و جهانیان معزول
تا درین حضرتم خرد تلقین | کرد دین نامه بدیع آیین
بود طبعم ز نظم و نثر نفور | چون ز ره کند منطق فور
یادگاری طرازم از پی شاه | جانفزا از معانی دلخواه
روشنی روز را بود وادی | مهتدی را از او بود هادی
عقلا را بود نکو دستور | نخورد زان سپس شراب غرور
رستگاری وی ازین باشد | یادگار خرد چنین باشد
هرزه ناورده ام من این تصنیف | جان و دل کرده ام درین تالیف
ریسمان کرده ام تن و جان را | تا بسوزن بکنده ام کان را
گرچه هرگز نبود وقت سخن | در غریبی غریب شو چو من
گرچه مولد مرا ز غزنین است | نظم شوم چو نقش با چین است
خاک غزنین چو من نزاد حکیم | آتشی باد خوار و آب ندیم

بهر حکمت بر غنم الحکمی
مردکی کرد زار زبونی
یکی از زودی علم نشان
رقم نعت ما بر انسان
از تو بر اسم جاه جم دراز
بازده بر طریق صدق و صواب
در همه عالم از ذوق قادر
تا بلطف سماک دنیا را دید
از بیان تو کو بحق نماید
بهر سیمرغ کوسی نی
همه معنی ز شاخ اسرار
یک طوطی کسی فایده
خاطر من سخن ازین کی دید
تا که بر قامت بالک نزاد

ور ز مانه سخن سرا نشدم | تن گشا دُر را بهای شدم
لیک مدح کسی نگفتستم من | گهر مدحت تو سفتستم من
خدمت چون تو شه ز خبث برآید | جز فرود مایه ندارد یاد
حق عطا داد حکمتی و فرم | که عطا در خطا بکار برم
دیدها نیز فراز باید کرد | روز شد چشم باز باید کرد
گوهر اندر صدف نهفته نماند | مدتی غنچه ناشکفته نماند
تا بدین عهد ماند اندر ذکر | زانکه در پرده بود معنی بکر
معنی بکر زان سوی تو شتافت | که همی مرد جست و مرد نیافت
همچو بلقیس کار بخرد را | پیل با شاه راست یا خود را
همه بازان این جهان بپرند | یا ملخ خوار یا مگس گیرند
نیست اندر جهان نمس و نمکس | باز سیمرغ گیر چون من کس
همه پیران این زمانه بد | همچو طفلند خرد و ساده خرد
بنده چون ابتدا بمدح شاه | کرد فکرت بسنج و غره باه
گفت عقل ای دل از مدیح تو تنگ | اندک تو دریای مدح دار درنگ
در فشان کن ز لفظ و معنی رود | زانکه خاموشیت ندارد سود
عندلیبی نوا سرای ارز و | سر چه در خس کشیده چو تذرو
زانکه دریا نه لاف زن باشد | یا در خس بهر خویشتن باشد
صدف جان و دل شکافته ام | تا چنین دُر و ر ببافته ام
اندرین مجلس از پی بادی | کردم اکنون سنائی آبادی

شهری از دم عدل نوز
شهری از غم عقل سطر
بکر ایوان لاله برحال
زانکه زاده دیده بنوان
در عهد او چو بلاغت
با وجود شها دین نبرت
بنگه چون ز لف گرد دیم
از چون قصر عدل با بقصر
ما قهایش از راه و دیکل
بچو جیب سرای مای دل
کاهنایش از با دلع و فضول
بار و عالی وفا بدان بسول
بیم از دو ساختم و بام بر
و اندر و درس بدیدار بلا

ظاهرش همچو جوی مشکین بوی | باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر | چوبی از مشک و چوبی از عنبر
هر نهالی جهانی از معنی | هر گیاهی مثالی از طوبی
کرده از بهر روی لب جویش | آب جانها روان بهر جویش
اندرو صد هزار پرده نور | در پس هر یکی صد هزاران حور
طرف هر یک چو زلف مهرویان | نقطه خال رخ زره مویان
اندرو قصری از حقیقت و صدق | نام آن قصر کرده مقعد صدق
همچو مریم در و معانی بکر | همه دوشیزه زاید آبستن
شهری آباد پر ز نعمت و ناز | در دروازه بر غریبان باز
اندرو بهر ملک و غربت و بخت | هشت شاه زنشسته بر تخت
هست شایسته از پی شهی | اینچنین قصر در چنین شهری
زینچنین شهر و بهر خرم باد | گنجش وصف شاه عالم باد
گر بجویند سال دیگر از این | نسخه یابند یکسان در چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ | قیصر روم را شدست لذیذ
وین سخنهای خوش چو آب زلال | گشت طالب ببیند در جبال
عقلا را شدست چون مونس | فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان را ز جهان افسانه است | زانکه جاهل ز علم بیگانه است
باغ دانش هم جای حیات است | علم و دانش غذای ارباب است
بود باید نهان ز خلق جهان | گرد باید سخن ز خلق نهان

غاطرم گشت مرواد در
کاهی بنفشه ... روز کار عز
کاهی از محض عقل کنمی باز
شوری اندر جهان کنمی باز
زود بشتی که چون بیانه بخن
گر عقل گشت گی بهای کهن
زین بس تا همی سخن را
علمای زمانه این چنین
تا بنا کرده ام چنین شهری
مثل این کس نبید در دم
صحن جنت ورا نشده بیدا
همچو جنت ز نعمت الوان
عقل ... در دوران گشته
ارد ... غذای ... گشته

اموزد

۲۲

اندرو قصرهای چون یاقوت | گشته ارواح را جمالش قوت
اندرو حوریان با زیور | خاک کویش همه عبیر و درر
چیست این باغ بر در ارکان | جز همه خنک خنک گنجکان
همچو طوطی زنده وز خوش سخنی | همه جا یکه رسیده چنوی
هر بیان آفتاب برهانی | هر سخن فرد خانه جانی
هر یکی بیت از دو جهانی علم | هر یکی معنی آسمانی حلم
شسته از بهر زنگ و نوش را | خود از آب روی روش را
مطلبش سخت چون گهر در کان | ماخذش سهل چون هوا در جان
بمعانی گران بلفظ سبک | چون عروسی بزیر شعر تنک
نحجابش بمو ده از رنگ و بوی | آفتاب از جمال باد از بوی
برده او راز بهر فوت ملک | ره آورد شرق و غرب فلک
ای صبا از برای روح القدس | برگذر بر در حظیره قدس
بتن و جان باکسان و عسکان | چرب و شیرینش یک یک برسان
هر که یعقوب وار چشم خرد | بگشاید برای خاطر خود
چند این روضه بهشت سرا | که حکایت کند بهشت سرا
از معانی و لفظ نامعیوب | یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر | یا چو دشنام یار و پند پدر
تری که خوش حرف پنهان داشت | ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
گر بگویند ور نگویند بس | تا بحشر این همه جهان را بس

اینکه گشت ... داد و ... خم
حسد و جهل و بخل ... گر
حسد و ... کرد ... عالم
گنجش ... حسد کنند و درم
سوی ... سد ... بابک ... نور
گر ... لولوی ... شد و ...
چون ... زبان ... شد ... کس
واسطی ... باطل ... ازدو ... کرباس
... این سخن ... جهان
وانکه گفت ... کو ... و ... خوان
این نظم ... هزاران ... است
گر ... ی ... در ... و ... ابله
و ... زنبند ... و ...
چون ... ران ... رود ... الله

گفته من روان شمار روان
در دو عالم چو چشمه حیوان
شو ابنای عصر اندر شم
[illegible]

آنکه دزدی کند ازین گفتار		پنج پایست زشت و کج رفتار
وانکه دزدیده این بخود ببرد		ببرد اطلس و بها فدرد
چون بنام خودش نمو کند		چون خودش زشت و نابکو بکند
این فرومایگان سزند ازا		وین ملامت خران سزند ازا
گرچه خواهند تا نشش گو		ورچه صورت کند جانش کو
گرچه صورت نگاری استادست		جان نهادن نه کار انسانست
صورتی کاندرو نباشد جان		کی رود سوی او ملک مهمان
صورتی بی روان بود مردار		پاک را با پلید و مرده چکار
مرد نقاش صورتی بنگاشت		پرده از پیش نقش خود برداشت
چکند گر نگفت روح نگار		کاندرین شخص من دره روح درار
گر درآورد یافت خلد و نعیم		ورنه جای ویست قعر جحیم

فی بیان حاله و حسب احواله رحمة الله علیه

آنکه پهلو همی زند با من		پهلو را می نداند از گردن
شعر من کل شاعر او خارست		خود خریدار با پدیدارست
من بمنزل درون چه ره جویم		او شده حیض من چه سر شویم
حکما را چو خون بود حلال		لقمه و شربت و نطق همه حلال
جاهلان را ز حرص و بخل مدام		لقمه و نطق و شربت است حرام
چون بگفتم عقد گوهر از کانی		روح قدسی درود دهد جانی
زنده و تازه گرد چون طوطیش		داد جان از طراوت معنیش

شرع و شعور زروان جان خیزد		عشر و خمس از ضیاع و آن کاخ خرد
از تن و طبع شرع و شعر نزاد		تو ده شور عشر و خمس نهاد
همچو آیات این سخن بجهان		پاک و روشن روان فزای روان
چون ز قرآن گذشتی و اخبار		نیست کس را بدین نمط گفتار
گردی ار نیستی تمکن نقش		دیو قرآن پارسی لقبش
گو همت گر کنی ز من تو سؤال		زین نکوتر نیست سبع طوال
پس علی رغم جاهلیت را		وز پی مردی و حمیت را
باز دان و خود بیا مپرسش		بر در کعبه دل آویزش
تن ز نقشش همی نیابد جان		جان ز صوتش همی نهد دکان
فضلا متفق شدند برین		که کلام گذشت نیست خرامین
خطا و راق این سخن گر زنگ		سینه خوشدل شد چون شهد زنگ
اقتضا نیست نظم من گز غ		در تراجع نبو فتد هر گز
لذتی دارد این سخن تازه		که بخوبی گذشت از اندازه
برسانیده ام سخن بکمال		می نترسم که راه یابد زوال
چون بغایت رسد سخن بجهان		زود آید در آن سخن نقصان
نحدای ار زبر چرخ کبود		چون منی هست و بود و خواهد بود
خاطرم بنده است حکم پذیر		هرچه گویم بیار گویم بیر
آنکه او منصفست و زیرک سار		نشمارد بیاری این گفتار
هر زمان تازه تر بود نمطش		خصم خوانند همه حدیث بطش

[illegible]

بعد ازین گر اجل کند تاخیر / آنچه تقصیر شد شود تدبیر

این سخنها ز کاتب چپ و راست / عذر سیصد هزار ساله بخواست

کرده‌ام از خاطری ز گوهر پر / در سخن آخر الزمان پر در

هر که زین پس شاعری بوید / تا نگوید وگرنه زین گوید

زین سخن کاصل عالم اندر اوست / وانکه پرور ز بخت زاد اندر

هر که او طالب ادای منت / خون او دراج او غذای منت

این حدیث از پی دل ابلیس / گر ننوشت گو برو بنویس

کز پی تشنگان علیین / کاتب جان همی نویسد این

بدنژادی که دیوزاد بود / گر ننویسد این از این زاد بود

قدر این نغز دیو نشناسد / بوم خورشید دید بهراسد

چه بود زین بدیع زنبدا / لحن داود دو کر ما در اد

پیش این گفته سر فرود آرد / سخن آرای هر چه بر دارد

جاهلی کو شنید این سخنان / یا بدید این لطیف سر دنان

خر بصورت بدو نه پیوندد / زانکه بر ریش خویش مخندد

از چه خندی که گوش مستمع خرند / پس شنید در و همی کرد

شمع بیهوده دان تو در بر کور / لحن داود و مستمع چو ستور

تو بگلبن ده آب حیوان را / گو برو خاک خور مغیلان را

هزل اگر با جدست گو میباش / که از زیرکان کم اندر باش

نیک با بد بود ز روی شمار / نیکی بی بدی ز کو چشم مدار

[illegible margin notes]

دانکه

زانکه در زیر هفت و پنج و چهار / نیست گل بی چهار و گل بی خار

این جهان نیست خوب و زشت بهم / وان جهان دوزخ و بهشت بهم

در جهانی که نظم او ز دو بیست / باعث بد خوبی و نیک خوبست

ز پی نظم و پادشاهی او / قهر و لطفست با الهی او

تو بد و نیک دیده بجهان / خیر با شر و کفر با ایمان

قبض و بسط در جهان جانست / ضر و نفعست و در مزاج نبات

قبض و بسطی که در جهان دولت / همچو در شکل صورت اوست کلبت

مصلحت راست این دو رنگی او / نه بجهلست ترک و زنگی او

هر که او خیره سار و مستعجلست / گر بدزدد ز شوم من خجلست

وانکه این مسترق گند باشد / همچو آنکس که خیره سر باشد

نیست در عقل وقت مهمانی / لقمه تنها زدن ز مهمانی

چه حکیمی بود که خوان بنهند / تا بیا نرا نواله بدهند

میزبانی خاص خوش نبدست / دعوت عام کردن از خرد است

میزبانی که خوانی آراید / تره همچون بره نه در باید

گرچه با هزل جد چو بیگانه است / هزل من همچو جد هم از خانه است

شاه را چون خزینه آراید / چیز بد همچو نیک در باید

هزل من هزل نیست تعلیمست / بیت من بیت نیست اقلیمست

تو چه دانی که اندرین اقلیم / عقل سرهنگ چه میکند تعلیم

یعنی از جد اوست جان آویز / هزلش از سحر سندروان انگیز

[illegible margin notes]

کی شود در آفت دبیر و قلم / قدر بسم الله از دو مد بر کم
او شده حیض و من بگرمابه / ماهی او و من طپیده بر تابه
مرغ خاکی که اندر آب افتاد / دانکه در ورطهٔ عذاب افتاد
من شناسم که چیست زور شراب / که بسی خورده ام غرور شراب
بنده دین و چاکر درعم / شاعری راست گوی بی طمعم
همچو آبم بهر کجا باشم / تا نیابی کرانه تنها باشم
آب نایافته گران باشند / چون بیابند رایگان
آب چون کم شود بجان جویند / چون بیابند کون بدان شویند
آنگهی کاب را عبیر کنند / در زمان جام او کمیز کنند

در قناعت و انزوای خویش گوید

دی که در زیر طبع و گردونی / چند گویی مرا که از دونی
با چنین گنج در جهان بی گنجی / چکنند گنج را تو تا گنجی
رنج با گنج و زحمت نااهل / چون برید ی طمع تراند سهل
زحمت خود ز اهل عصر بکاه / هرچه خواهی ز خالق خود خواه
جمله را همچو صورتی انگار / هیچ از هیچ خلق طمع مدار
اجل نفس در رکیدی دان / امل و زبار سایی دان
اندرین رشته بهر رستن خود / آن فروش های کم کسی بخرد
نرسد در ولایت دل خویش / هیچ همچو صله ز حاصل خویش
پیشوای کسی که بنده بود / بند او ز بنی سنده بود

بی تن در دنا که دید [illegible] / نرسد کس بکاه دل خویش

حکایت

دیگان شد که بنده زن [illegible] / مفلس و قلتبان ز حق [illegible]
گفت ای زن مرا [illegible] / مفلس و قلتبان [illegible]
جرم من کی بود چو [illegible] / مفلس از بخت و قلتبان از زن
جرم من اندرین چه چیز [illegible] / چون نبیدی کمال [illegible]
ریز کی را که دل [illegible] / عاقبت کنج در قناعت [illegible]

هر که این گنج و کنج بگذارد / کس ازو کس بیارارد
زانکه در دهر سک برستانند / دست چون موش آن و نانند

التمثیل

گربه ی نای و چنگ بوالاحداث / خانه تنگ ساخت بوالعباس
تا همی گربه نای دارد و چنگ / موش را نیست به ز خانه تنگ
نای و چنگی که گربکان دارند / موش را خود برقص بگذارند
تا بود گربه بهتر بازار / ببود موش جلد و دکان دار
تیز کرد دست ای خود مدان / گربه مرگ چنگل و دندان
تا که همچو موش در یابد / سوی جانش چو گربه بشتابد
اندرین کار که بروز و بشب / چنگلش تا بدار و جان در تب
چون ز تاب و تب کشید بدم / از وجودت برد بسوی عدم
چنگ و دندان چو مرگ در یازد / موش را گربه هیچ ننوازد

حکایت

آن شنیدی کی رفت یا دانی / بعیادت بدرد دندانی
گفت با دوست این میاش حزین / گفت آری ولیک نزد تو این
بر من این درد کوه پولاد است / چون تو زان فارغی بر آباد است
چون دلم درد و چون زبان آرام / عافیت به جواب و دل آرام
چوک را چون نه تیغ در پیکر است / سینه مرد و کت ز حصار سر است
لاجرم زین کند همین شد یار / لاجرم زان حصار گنبد ز مار

در ثنا [illegible] / سایه به [illegible]
[illegible]

از که گنج از دان پر دارم … تا تر ا گنج عافیت سازم
زان همی در برنج فراز کنم … تا در وصد در عقل باز کنم
بنود همچو موش مرد سخن … سایه پرورد خانه ویرانی
بنود تیز گرد هر کلبه … خانه و کوی گرد چون گربه
بلکه مرد سخن بهر جانی … چون زبان کم جهد بهر بابی
بیشه نظم را چو شیر بود … جان نه زین جا که طبع سیر نخورد
خود مرا نیست بی تو زین هوس … خرده روبی و جود چون مگس

در وصف طمعی و خویشتن داری گوید

من نه مرد زر و زن و جاهم … بخدا گر کم از کسی خواهم
نه کهن خواهم از کسی و نه نو … نیک داند ز حال من خسرو
دل من جست ازین سرای مجاز … ز نیاز خسر ده ساز نیاز
جسته بهر سلامت تن را … سر گریبان و پای دامن را
چون نه بردار طمع و بر خاشم … خاره را خیر خرچه بر اشم
گور خر چون نداد کس را دست … نه ز نیش و گرد او باز برست
گرچه شد زاهل و زر کار … که چه بست آخر از مگس عنقا
گربه از بهر لقمه جور برد … ببر و شیر و پلنگ خود ببرد
گربه از بهر لقمه صید خوری … مکشد با خروس و بازاری
باز شیر درنده در صحرا … گور خر را همی درد تنها
باغ دین و خرد بود خلوت … پرده نیک و بد بود خلوت

بار دار و دل حمد بهر ع در
کمن و نور آرای طبع
سو سماری کم فارغ ز آب
هم شیر آب ریش نیم آب
دو شیر آهوی ای حسن طراز
سوی درگاه آن بزرگان تاز
کی خدمت این بزرگان
تحفه بجز مینی ال دهانرا
کی شود سوی لای الهی
عاشق تازه کی بود ماهی
زال چون ماده گاو بگذارد
کی بسان بوکس بار دارد
کی فرو شد بگور شیر جان
ابر سی سالها از برای نان

مگس و گربه سوی خوان تو بیند … سگ ز اغذیه گاه استخوان جوید
ضد با ضد یار چون باشد … اشتر بی مهار چون باشد
جان که یکدم قرین نادر نیست … راحت خواهی دراز کش حکایت

در خلوت و تنهایی خود گوید

سلوتی نیست روح را با کس … سلوت روح خلوت اندر بس
غم طلب کردنم ز صحبت دوست … که نیم همچو سفله خوارکی دوست
دهر خود را ز خلق خود بین اند … راحت اینست و مردمان این اند
یا بخلوت بخوشدلی تن زن … یا بر اینها نشین و جان مکن
گر تو تاجی نهی مرا به جانم … بسر تو که تاج نستانم
نیوم بهر طمع مدحت گوی … این نیابی ز من فرازمن جوی
نکنم خود ترا اشنا نکنم … کار خود کرده را بها نکنم
مرد خرسند کم پذیرد خیر … شیر چون سیر شد نگیرد نخجیر
مادر موسیم که از شاهم … شیر فرزند خود بها خواهم
مثنوا از شیر که حکایت خور … گر دهی با برای دیلو فر
گرچه زین در سخن گذاری تو … ختم دارم که گوش داری تو
دم شنیدی مسیح عیسی رو … مدحم اکنون ز آفتاب شنو

اندر افتخار خویش گوید

خود چه گویم که در سپید و سیاه … نیک دانم که نیک دانند شاه
مثل بازح تو چون جانست … فعل بد او ذات پنهانست

[illegible]

باد در زیر امر و فرمانت / ملک هم گوشهٔ سلیمانت
عقل و فرهنگ و جود و دین تو باد / نقش جاوید بر نگین تو باد
همچو خورشید باش و تیغ و [illegible] / نعمت افزا و پادشاهی جو
آفریننده یا دیار ترا / کافرید او بزرگوار ترا
همچو ابرم ز دست تشنگی گل / آب در چشم و آتش اندر دل
همچو نیلوفرم بجان بجست / آسمان رنگ و آفتاب پرست

اندر ضعف خویش گوید

آنچنان در سخن ضعیف تنم / که یکی دم نشست باز زنم
بود گرچه صاحب هنرم / گر نبندی مرا ز جود حشم
سایهٔ من گرم بگیرد پای / تا قیامت بدارم برجای
سایه را این کمال از افزونیست / هیچ دانا که ذات را چونیست
راه بر دم ز دون درین منزل / آنچنان سخت شد ز سستی دل
که دم از دل برس کمر بندد / تا لب چار جای بنشیند
مر مرا این صفت طبیب بدید / نبض بشنود و لیک ناله شنید
گفت کین جسم ناپدید شدست / روح و تن در هم بعید شدست
جگرم روی چاک خستن نیست / نبض از دست در نشستن نیست
ورنه از عمر دست شسته امی / همچو زنان ز جان گسسته امی
فلک از بخشش در این تربت / نان ز ذلت و آتش از کربت
هست در دور چرخ غدارش / ای دریغا سنائی از آزارش

اندر ضعف و پیری خویش گوید

هم از روز ولایت خرد / همچو خاک بر دل در کشم
روز از بزد ولی چو حافظم / که نباید که چند کس باشم
خاطر [illegible] و ضعیف دوال / چون دل نا قوه دو تن با قم
اهل صورت به عز و جاه / هم که از بند کرد [illegible]
هم از نیک و بد و مال نباشد / در چنین جای جای آن باشد
زین لحظه از بلای بد کار / مصطفی با عیب در غار

یک جهان پر بغض و کاو دل / بر خصم گر بترسم از باطل
چنگل باز را همی دانم / در هوا مرغ دل چنان رانم

حکایت

آن شنیدی که مرغکی در شخ / دید در زیر ریگ پنهان فخ
گفت تو کیستی چنین بد حال / گفتم هستم ستوده و ابدال
چیست این ره که در میان داری / بچه معنی همی نهان داری
گفت این ره نگاهدار منست / در بد و نیک نیک یار منست
من میان بسته بهر طاعت را / گوشه بگزیده ام قناعت را
گفت این گندم از برای چیست / در میان دو چیز راست و چپ راست
گفت هستم نبوت خاجمند / هست حیوان نکوت اندر بند
راتبم گندمیست هر روزی / از یکی پارسای دلسوزی
هیچ حاجت ندارم از چوزی / راتب روز من و گر بری
سر فرو کرد و گندم تک زد / حلقش از حلقها بماند بند
مرغ گفتا که من شدم باری / معتقد ت چو من خریداری
هیچ معتقد مرا ز راه نبرد / زاهدی کرد و گرنم راه خرد
بخدا ایم فریفت مکاری / آنچنین نابکار غداری
هر که او بهر لقمه شد نوبان / زود ماند من شود بیجان
زین پی دانه مرغکی صد بار / بنگر و پس ببین و نیار
از پی آن چنین بماند نشست / کشن غم جان ز عشق نان تنست

پس تو اکنون نه به ز بدر ابا بش / و امش خویش کیر و خود در باش
بخدای ار بدیده ام روزی / زین همه خلق محتشم کوزی
من وفایی ندیده ام ز خسان / کر تو دیدی سلام من برسان

فصل فی مذمة الشعرا ومدایح الشرع والسنن

ای سنایی چو شرع دارد بار / دست ازین شاعری و شعر بدار
شرع دیدی ز شعر دل بگسل / که گدایی کند زر اندر دل
شور جسته طبع جان سره است / چون بسنت رسید معجز و است
علت اول که شاه تن باشد / نور صبح دروغ زن باشد
بدو نا خاط و خس بوداد / غلط مودی و پس عسس بوداد
چون مرا پیر عقل بپذیرفت / گرد کارم بفضل بپذرفت
سخن شاعران همه عمر بست / نکته انبیا همه رمز است
آن بدان عمر خواجگی جوید / وین بدین رهبر راه دین بوید
شرع چون صبح صادق بدرست / که فزون شد چو روح بنکاشت
درد مندی بگرد عیسی گرد / در روی رهنشین چه خواهی کرد
هر کجا شرع انبیا باشد / شو آنده بر کیا باشد
دو دشی کان فزون ز کار بود / همچو در دیده انتشار بود
حکما طبع آسمان دارند / انبیا روح این و آن دارند
آنکه سی روزه راه ماه بود / شرع را زان فلک چه جاه بود
آنک اقلیم هیم درمید است / خود یکی روزه راه خورشید است
گر زیم بعد ازین نکویم من / در جهان بیش و کم ز نظم سخن

تا تماشا عقل او دیدم / خویشتن را پا بازنمودم
ای کمی نی که اهل غزنین / بر سر خاک من چو بنشیند
نقطه در مهم ... / ...
... [illegible]

کتاب کتبه الی بغداد مع نسخة تصنیف انفذه عند الامام الاجل الاوحد برهان الدین یعرف بربان کر

ای تو بر دین مصطفی سالار / بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور / وز طریق برادران بگذر
دین حق را بحق تویی برهان / مهر ازین عتبها بران
تو ببغداد شادی من باشاد / خود نکویی و در ارسم فریاد
سال نه تر شناک و اندوهگین / مانده محبوس تربت غزنین
مکن آخر برادری پس ازین / وز میان این جفا بها بردار
تا کی این انقباض این دوری / بس مرا من که تو نه مستغنوری
عهدهای قدیم را یادآر / حق نان و نمک فرو مگذار
گرچه بسیار دیده با کیست / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
این کتابی که گفته ام در بند / چون رخ حور دلبرو دلپسند
از سر اسرار دهای عارفان سخن / تازه و با مزه نه بیرون
هرچه دانسته ام ز نوع علوم / کرده ام جمله خلق را معلوم
گرچه هستم اسیر هر نا اهل / چشم دارم که کار گردد سهل
آنچه فضل است و آنچه اخبار است / وز مشایخ هر آنچه آثار است
اندرین نامه جملکی جمع است / مجلس روح را بکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخواند / حرز تعویذ خویش گرداند

عاقلان ... / ...
... [illegible]

روز بازار فضل و علم مفید | عرصهٔ علم عالم توحید
همچو دوشیزه دختری زیبا | بجمال و بها چو ماه سما
بحلی و حلل چو کرد این حور | دست نااهل دار یارب دور
عده‌ای میشناسم این را من | بیش ازین دو مهیمن ذوالمن
کین سخنها نجات من باشد | زانکه توحید ذوالمنن باشد
ثنا دهان مصطفی و یارانش | وانکه هستند دوستارانش
چار یار گزیده و اهل ثنا | بر تن و جانشان زننده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش | وانکه سوگند من بود بسرش
بخورم غم کر آل بوسفیان | نشنوند از حدیث من شادان
چون ز من شد خدای من خشنود | مصطفی را ز من چه ان آسود
مالک دوزخ ار بود غضبان | غضب او بگو مرا چه زیان
مر مرا مدح مصطفاست غذی | جان من بنده جانش را بغدی
آل او در بجان خریدارم | وز بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین و شرع برهانی | بس تو که جمله برخوانی
دوستدار رسول و آل ویم | زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و پند | هم بدین پند بدار یم یارب
من ز بهر خود این گزیدستم | کاندرین ره نجات دیدستم
تو چگویی بیار و فتوی کن | نیست اندر سخن مجال سخن
عدد شش هزار ابیاتست | همه امثال و پند و مدح و صفات

گفتم این در رشت و سلامم | در کلید علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید | جان من ایمن از گزند آید
ور پسندت نیامد این گفتار | خود ندیدی بجملها انکار
دل شناسی کجی بیهمال | [illegible]
منتظر مانده‌ام درین اندوه | در غم روزگار بر دل کوه
این سخن [illegible] زبای | [illegible] تا زمانی
جاهلان جمله گر پسند کنند | در سر جهل ریشخند کنند

وانکه باشد سخن شناس و حکیم | همچو قرآن نهد ورا تعظیم
یافت این بیتهای جزل فصیح | بر همه شعر شاعران ترجیح
خالق غیب دان گواه منست | کین همه شاهراه راه منست
گر کند طعنی اندرین نادان | گو بکن نیست بهتر از قرآن
خواند کافر ز جهد دل بریم | مصحف مجد را بافک قدیم
بر شان شوم ابه بود بر تقند | تو برو شکر کن بر ایشان چند
ندهم پس ازین بر اهل صنیع | عرض کن بر همه شریف و وضیع

سبب سعی این رقعه و مجد و بیت
حکمه سبب گفتنش آنچه مقصود است

بس کنم قصه و دعا گویم | مر ترا در ثنا رضا جویم
خواهم از کردگار روز و شب | که شوی بر مرادها پیروز
تا چگویند بر چنین گفته | در دریات جمله ناسفته
بود دیمی که گذشته از هجرت | که ازین گفتها بدادم داد
پانصد و بیست و پنج رفته ز عام | پانصد و سی و چار گشت تمام
باد بر مصطفی درود و سلام | ابد الدهر صد هزاران عام
صد هزاران ثنا چو آب زلال | از رهی باد بر محمد و آل

تمام شد کتاب حدیقة الحقیقة و الشریعة الطریقة از گفتار خواجه
فرید الفقرا وحید الدهر خاتم الشعرا ابو المجد مجدود
بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله روحه
فی تاریخ شهر ربیع الاول سنه ۱۰۲
حرره العبد الاقل حسن
بن غلام علی
[illegible]

[illegible] این کتاب [illegible]
[illegible] ۱۲۰[illegible]